

الكترا

فليوكتس، زمان ترخيس و آثارکس

اثر

سوفوكل

ترجمہ

محمد عبید

شرکت انتشارات علمی فرهنگی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

لَيَسْتُ ذَلِكَ بِإِيمَانِ النَّبِيِّينَ إِنَّمَا يَرَوُونَ أَشْعَارَهُ
أَرْسَلْنَاكَ إِلَيْهِمْ مَعِنَّاهُمُ اللَّهُ وَأَرْسَلْنَاكَ هُمْ أَوْلَئِكَ الْأَلْيَابُ.

پس بشکرت ده بند گان مراء، آنان که سخن را می شنوند و بهترینش
دا بهدوی می کنند، آنان کسانی هستند که خطا هدایتشان کرده و
خرفندگان هم آنانند.

الكترا

فیلو-گیتس، ذفان تراخیس و آزادکس

اٹر

سوفو-کل

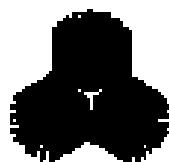
ترجمہ

محمد سعیدی

شرکت اندیخت عین فرنگی
1949

چهل اول: ۱۳۹۰

چهل دوم: ۱۳۶۶



جمهوری اسلامی ایران

وزارت اسناد و کتابخانه ملی

کتابخانه ملی ایران

سه هزار سخه از این کتاب در چاپخانه شرکت انتشارات علمی و فرهنگی چاپ شد
کلیه حقوق برای نظر محتوا محفوظ است

100

هنر و ادبیات هنر فرهنگ شکوهمند اسلامی همواره پایگاهی والا داشته است
سلامان که بیونه جانشان با کلام‌های محبده اوج اصوات رسانیده است، کلام غلخرا همواره
ارج منفه و زیبایی را که جلوه‌ای از جملات حق است پاس می‌دارد. دواین میان
ایرانیان که از دور بازیستن از همان حصر در خشان نبرن بالسلام بیو قدر استوار داشتند
در میدان لعب گردی سبقت از دیگران ریوده‌اند. ادب فارسی به یک معنی اوج
کوچه‌نشی فرهنگ ایران اسلامی است که در آن والاین و در قرآن القیمه‌های
الائمه جلوه گر است. شهر خاور می‌شکم و حق در فرهنگ بشری جایگاهی کم ظیر دارد.
ادبیات کلام مختیّل است. نقطه آغازش تخيّل است، تخيّل که البته ریشه
در واقعیت دارد و سرالجام قیز واقعیت را بتعامی باز می‌نماید. در کتاب واقعیت برای
بسیاری از افراد مشکل است، ادبیات این واقعیت را با یافی دلخیفین هر قابسی کاوه
می‌برید تا برای همگان قابل درک شود. ادبیات باز کتاب زندگی انسانهاست و ناگزیر
از نیک و بد آن سخن می‌گویند، ولی هیچ اثر بزرگ‌تری نیست که در آن سرالجام جذب
روشکی نمروز شود یا بدآموزی ترویج گردد. نهایت اینکه کلیت اثر و پیام اصلی آنرا
باید مد نظر داشت نه جزئیات را که فقط در پرتو آن کلیته معنی و منعومند واقع خواهد
باز می‌باشد و ارزیابی می‌شوند. در آثار هیچ‌بله از قوی‌ترین و شاهران جزوی که جمله
از هم و غریوس و مولوی و حافظه‌ها نکسر و هو گر این جزئیات بظاهر خلاف ادب
و اخلاق کلیت و پیام اصلی اثر را که سرشار از ادب و اخلاق است نسبت الشاعر فرار
نمی‌بعد و مخصوص نمی‌گرد. البته اثر ندیم کتاب اخلاق نیست که مستحب نسبت گذ
و درست را از کادرست باز نماید، بلکه از هیوه غیر متفق سود می‌جودد و راز هنر
شگرف آن نیز در همین است. ادبیات در شناخت عادات و ملتوی و لغکار جواسم دیگر
نهش پارز ندارد. لمردزه باگستری ارتباطات، شناخت اقوام و ملل امری ضروری است
ادبیات واقعی هر کشور آینه تمام‌های نسوانه آن گفود است. با تصریح آثار ندیم
با لحوال واقعی ملل دیگر آشنا می‌شوند و از چندی‌جهن آن آگاهی می‌نمایند. بعلاوه،
آنها باین‌جا و مبکه‌ای بیان آزاده‌تر می‌توانند در خلق آنکار بخوبی کشومان و غنای
آن رضد آمدند.

هرگز انتشارات علمی و فرهنگی ملی‌دور است با ترجمه و انتشار آثار بزرگه
ادی‌جان، در شناخت اقوال دیگر گلمن عازم بردارد و این خدمت انسان‌الله مشکور باشد.

المهرجان

٩	- مقدمة
١	فييلوكتس
٧٩	زنغان ترانيم
١٤٧	الكترا
٢٢٧	آواكس

مقدمهٔ مهر هجدهم

سوفوکل بزرگترین درام نویس دنیای قدیم است که سوفوکل هنوز قابل مراجعت کسی جز شکسپیر نتوانسته بباشد عظمت مقام او در شعر و درام برسد. وی در سال ۴۹۵ پیش از میلاد در تھبیه «کولونوس»^۱ از توابع یونان متولد شده است و پیش از نود سال عمر کرده است. سوفوکل یکی از خوشبخت ترین مردانی بوده است که قدم پایین عالم نهاده است زیرا عمر دراز و سلامت بزای و زیبائی آندام و قدرت و تسول و شهرت و فنون و غریب‌گوییها را با هم جمع داشته است؛ با وجود این دی یکی از ناراضی ترین و بدین ترتیب افراد روی زمین بوده است و آن چیزی ای نسبت بزندگی در سراسر آثار او منعکس نشود. پدر سوفوکل صاحب کارخانه شیشه‌سازی بوده است و در زمان جنگهای ایران و یونان فروت فراوانی انداخته بود

چنانکه معروف بوده است؛ جنگ خانه همه آتشیان را ویران ساخت تا خانه سوفوکل را آبادان سازد.

سوفوکل در جوانی درشت زنی و کشتن گیری سر آمد اقران بود و در فوازنه گی شهره دوزان، چنانکه در مسابقات سرمهوه باین دو کار مکرر شرکت کرده است و در هر مورد با خذ جوانز کلان نائل آمده است. پس از جنگ سالامن که بوناییان در دریا بر نیروی بعمری ایران غلبه یافته و پیروزی خود را جشن گرفته بودند سوفوکل بولمه زیبائی جسمانی و اعصابی اندامی که داشت بیش از گروهی از جوانان لخت و رقص کنن دانش شهر گردید.

سوفوکل در عهد پریکلس به در عصر طلائی یونان زندگی میگرد و بهیار مورود توجه و عنایت شخص پریکلس بود چنانکه اهدا بست خزانه داری کل آتن منصوب گردید و پس به سپاهیانی قشونی که از طرف پریکلس به ساموس «میرفت ارقام پات اما معروف نمیگشت که یونانیان اشعار او را بیش از عملیات نظامی او می پنداشند و باز وقتی به عضویت شورای امنیت هموی آتن منصوب گردید گفته شد که « مردم از تعاظت اخلاقی او بیشتر راضیند تا از تدبیر و سیاست او » ! سوفوکل مردی متدين و با تقوی بوده بست بطور یکه گاهی او را بست کیاهنی نز منصب میگردد اند.

سوفوکل پکصد و سیزده نمایش نامه نوشته است که امروزه همه آنها ازین رتبه است الا هفت تای آنها و معلوم نیست از این هفت نمایشنامه هم کدام را مقدم بود بگری نوشته است. وی بیست مرتبه پانزده جوانز مختلف که از برای همترین اشعار و نمایشنامه ها اعطای بیشد فائل آمد؛ نخستین جایزه را در ۴۵ سالگی گرفت و آخرین جایزه را در هشتاد و پنج سالگی وی تا مدت سی و پنج سال توانرا و ماحب اختیار مطلق تأثیرپذیر بود و نفوذ و قدرت او در فلمروکار خوبیش حتی از اقتدار پریکلس هم در امور دیوانی افزون بود. جامعه پونان چنان حس و علاقه و احترامی باو داشت که هرگز تا آن زمان چنین حرمتی را تا پایان عمر نسبت پکس دیگر ابراز نکرده بود. ارسنوف آثار سولوکل را همیشه در بخش دست خود بگذاشته است و حتی بهنگاه خفتن نوز آنرا مطالعه مینموده است. یکبار بسر سوفوکل عرضحالی برعلیه او هدادگستری آن داد و از او شکایت کرد که در خرج دارائی خود جانب اختیاط مرعی نمیدارد و تعاضای هجر او را از محکمه نمود. سوفوکل در دفاع از خود فقط بخواهند یک بیت از نمایشنامه او دیگر اکتفا کرد و محکمه چنان تحت تأثیر شعر او واقع شد که قضاء بالاتفاق او را تبرئه کردند و او را بوسردست قاخانه اش رسانندند!

درام بسبک و روشن که امروز در میان ما معمول
سبک نگارش است از ابتکارات سوفوکل میباشد. چنانکه پیش از
سوفوکل این اشاره شد در آمدهای لوییه یونان عبارت از خواندن
پاره‌ای اشعار دنائی با حساسی از طرف دسته خوانندگان (کور)

بوده است و هیچگونه جنبش و حرکت تأثیرال در آن دیده نمیشود
است. سوفوکل سه‌تقریباً باز پنجه وارد صحنه کرده است و گفته‌های
آنها را تطبیق با اعمال و حرکاتی متناسب با آن گفته‌ها ساخته
است. اشعار سوفوکل بهار روان و شیوا است و نمونه‌ای از
بهترین اشعار اعصار قدیمه است که اسرار زهم تعبیرات و استعارات
او دلنشیز است و بصدق خواندنشیرین می‌اید. آنچه که در نوشته‌های
سوفوکل بخش از همه جلب توجه میکند سادگی و روانی انشاء
و تعبیرات اوست و نوشتهداری او از همان مقوله انشائی است
که ما بفارسی آنرا سهل و مستع می‌نامیم. از این حیث تابحال
همچیک از تویینه‌گان بزرگ سفر زمین بیانی لور فرمیده‌اند
که با عباراتی اندک حد اکثر مطلب آنهم مطالبی چنین عصی بر ای
بیان کند. روح بدینی ولیسوں شریعه سوفوکل که در بالا چنین
اشارة شد در سراسر نوشتهداری اور تبایان و در آنجا که از بیوگانی
ذیا و تبدلات امور این عالم سخن بیگوید مثل آنست که انسان
بکی از آثار عجیب تویینه‌گان منحصوف ایرانی پا هندی را مطالعه
می‌نماید.

سوفوکل نخستین کسی است که از برای نمایشنامه‌های

خودطرخی معنی تنظیم کرده است و حادثه‌ای هم در آن بوجود آورده است. بعلاوه وی لولج نویسنده‌ایست که «اشخاص» حقیقی و واقعی از برای داستانهای خودخلق کرده است.

«اشخاص» سوگوکل همه مردمانی هستند زن و مرد و جاندار که صاحب تمام خصوصیات بشری می‌باشند و جمله خرافی انسان را از حب و پنهان و پنهان و عشق و حسادت امثال آن در خود جمع دارند و قدرت خلاقه او بقدرتی است که در طی ۲۵ فرن تاریخ ادبیات جهان کسی جز شکمیر نتوانسته است اشخاص مثل اشخاص سوگوکل در نمایشنامه‌های خودخلق و ابداع نماید.

چون در مقدمه جلد اول ترجمه نمایشنامه‌های سوگوکل که از طرف بنگاه ترجمه و نشر کتابه منتشر شده است به تفصیل از سولوکل و سیک و آثار وی گذراشده‌ام در اینجا تکرار همه آن مطالب را زائد میدانم و تنها برای کسانی که دختری به جلد اول نیافرته اند بد کسر خلاصه‌ای از آن اکتفا کردم.

ترجمه خارسی نمایشنامه‌های سوگوکل ترجمه نمایشنامه‌های از روی ترجمه انگلیسی آن چلم سوگوکل بخارسی «و آتلیئرگاه» به محل آنهاست که آخرین ترجمه سولوکل به زبان انگلیسی است و در سال ۱۹۵۳ منتشر شده است. نگارنده کوشیده‌ام تا آنجا که مقدور باشد در ترجمه از سیک اصلی کتاب معرف نشده و لعن کلامیکه نمایشنامه‌ها را

خط کنم، اما البته بجهوجره ادعا نمیتوانم کردم که این ترجمه ها بکلی هی عیب و نقص است و معتقدم که اصلاً تا کسی زبان یونانی ندانند نمیتوانند ترجمه کامل و بی نقص از متون یونانی بهارسی بیاورد. نکته ای که لازم است چند کلمه در باره آن توضیح داده شود موضوع ترجمه «کور» است بطوریکه همه میدانند «کور» آواز دسته جسمی صنف های مختلفه است که در فایشنامه های تدقیق یوغلان خوانده شده است و متلفانه کلمه جامی که مقصود اصلی را کاملاً بر ساند در فارسی وجود ندارد.

ترجمه هائی هم که بعضی از مترجمین اخیراً بیش خود کرده اند چون مأخذ معنوی صحیح ندارند قابل قبول نیست، شرجم انگلیسی فایشنامه های سوفوکل در پیرخی از فایشنامه ها بهای استعمال کلمه «کور» نام منفی را که با هم آوازی مخوانند ذکر کرده است، مثلاً در فایشنامه او دیپ چون «کور» عبارت از دسته شیوخ یا پیر مردان است بهای اصطلاح کور کلمه Elders را آورده است و بنظر نگارنده اتخاذ این رویه مفهود است زیرا خواننده نورآمیزوجه مقصود میشود که «کور» در اینورد عبارت از آواز دسته جمعی پیر مردان است نبودن کلمه صحیحی در فارسی که مفهوم «کور» را کاملاً بر ساند نگارنده را بر آن داشت که رویه شرجم انگلیسی را در همه فایشنامه ها بکاربرم یعنی در هر فایشنامه صنف خوانندگان را ایم یهود مثل «شیوخ» در فایشنامه او دیپ یا سلاحلان دونفایشنامه آزادگان وغیره.

پیو کس

دانشان نهایش

فیلوكتس بسر یونس از اهالی ولاست « مالیه » با سیاهیان یونان شهر تروآ را داشت و در آنها بزرگارت معبد الهه « خریس » شناخت و ماری که تکهبان معبد مزبور بود پایی هو را ساخت گزید. زخم او پندری زشت و وحشت آور بود که پاران وی متذمی شدند و او را بجزیره متروک « لمنوس » فرمادند و وی در مدت ده ماه که چنگ تروآ ادامه داشت با تهاجم مذلت و پنهانی بسربرد. عاقبت پیهسالاران یونان از غیبگو شنیدند که فیلوكتس با کمانی که از هر آکلس باوری بوده است چاردوی آنها نیاید بیرونی آنها از شهر تروآ محل خواهد بود.

او دبلوس و نتوپتولوسی بسر لشیل مأمور بخوبه که به نزد فیلوكتسی بروند و را از عزلت گله هاز آورند و با تیر و کمانی که درست دارد به شهر تروآ برخانند. لیکن فیلوكتس حلقه نیشود پاری کسانی که اینگونه با او به سختی رفتار کرده اند بشتابد، تاعالتیت هر آکلس بر ار ظاهر میشود و لو را وادار میکند که بزد یونانیان بر گردد و آنها را در تسطیر شهر تروآ باوری نماید.

۱ - *Melita* ۲ - *Leucos* جزیره‌ای است در دریان اژه که مرکز صد

سالنی مردم بیرونی بوده است.

اشخاص نمایش

Odyseus	اودیسوس
Neoptolemus	نئوپولموس
Philoctetes	فیلوبکتیس
Hercules	هرکولس

کارکرده

دسته ملکان (کسر)

حکمه نهادن طبق متروکی از سواحل نصوحه را لفان می‌خورد ، پاک راه
ستلاح بطرف سر الاله خورد و بعد از این مدتی خارج می‌خورد .
(لودیتوس و توبیتولوس داخل می‌شوند و ملامتی درین آنهاست)
او دیستوس : اینجا سواحل نصوس است که جزیره‌ای
متروک در میان دریاهاست و هیچکس پا به آنجا نمی‌گذارد و در
آنها زیست نمی‌کند . بدان ای توبیتولوس بسر اشیل بزرگ ،
اینجا همان سرزمینی است که سالها پوش از این فیلوکتسن اهل
ولايت «مالیه» بسر «بوئیس» رامن بفرمان سه سالاران یونان
در اینجا ها کردم در حالی که های او از آسیب زخمی آمیخته بود
و فریاد دلخراش او بیسان بلند بود و حتی یک که لحظه هم ناله او
خاموش نمی‌شد . در آن اوقات ناله های لو سراپرده ما و همه
اردو را بر کرده بود و همینکه یک که لحظه هم تقدیم تطهیر یا خواندن
دعا سکوت بر ارد و حکمران می‌شد ناله های درد ناله او آن

سکوت و خاموشی را در هم می‌شکست . دلستان این کلمه در لاز است و من آکنون همه آنرا از بروای تو نمیتوانم گفت فقط بدانکه اگر وی از آیند من بدهیجا آگاه گردد تماش بر من جمله خایع خواهد شد و دیگر برو او دسترسی نخواهم داشت .

زود بکار خود ببرد لازیم ! مرا باری تو در اینجا نهاد
است . نخست نظری باطراف اتفک و بین خاری با دو دهانه
در این حوالی مشاهده می‌کنی یانه ؟ این خار باید از همانگونه
گودالهائی باشد که در روزهای سرد از دو سو آنرا بیر آن
بیناید و در روزهای گرم قاچستان مدخلی نخنک دارد و جریان
ها آنرا سرد می‌کند و از بروای خفتن نیز رفرم می‌باشد . درست
چهارین غار باید چشمۀ آب روانی باشد مگر آنکه در طول ایستادت
آب آن از جریان افتد و آکنون نشک شده باشد .

اینک آهسته بیش برو و بنگر آیا اتری از آن سرد
در اینجا می‌باشد و زود خبر آنرا بمن بازرسان ، پس از آن بتو
خواهم گفت که چه کار دیگر باید کرد و آنکه خود من نیز
باتو در این امر باری خراهم نمود .

(نوبنی علوس از منگلاخ بالا سرود)

نوبنی علوس : ای او دیستوس ، کار ما بسی آسان شد ،
خاری که می‌گفتی از همین جا بیدامست .

او دیستوس : من آنرا از اینجا نمیتوانم دید آیا بالای سر تو
آمده باز ببر پایت است ؟

سولوکل

نوبنی‌لوموس: اندکی در بندی است لیکن هیچگونه آثار رفت و آمد آدمی در مطران نمی‌باشد.

او دیستوس: شاید در درون خار خفته است. برو درست تجسس کن.

نوبنی‌لوموس: درون خار خالی است و کسی در آینجا دیده نمی‌شود.

او دیستوس: آبا هیچ اثری از وجود آدمی در آینجا می‌بینی؟

نوبنی‌لوموس: توده‌ای از برگ فشرده در آینه‌است گونی کسی بر روی آن می‌خشد.

او دیستوس: غیر از این آیا هیچ چیزدیگر در آنجا نیست، آبا درون خار خالی است؟

نوبنی‌لوموس: یک کاسه چوبی هم که معلوم است کار دست پنکفر آدم ناشی است در آینه است. بعلاوه مقداری چوب داشکه کبرانه در آینه است.

او دیستوس: آینه‌ها همه اموال و دارائی اوست.

نوبنی‌لوموس: اما تأمل کن، پاره لشیاء دیگر نیز در آینه مشاهده می‌شود؛ جانه مدرسی که علامه چراحت وزخم بر آن باقی است در آن قاب گسترده است.

او دیستوس: بس از اینترار کسی که در جمیعی او نیم پیشک در همین جاست و در همین نزدیکی‌ها یا مشغول صید شکاری

است که عذای خود را با آن تدارک کند یاد رجسچوی گیاهی است که با آن چراحت یا خوش را بپسورد بخشد، والا، با چنان زخم هولناکی که در را دارد بروه دور نمیتواند رفت.
(خطاب به نوپهولموس)

سرمازی که هر راه داری به تعسیں فواحی اطراف گشیل دار، میادا را خالقگیر کند، چه فیلوکتس بستگیری من بیش از هر یونانی دیگری علاقه دارد.

نوپهولموس: بسیار خوب (ملح را روانه میکند) اور را روانه کردم که در راه بدبدهانی شفعت شود.

(خود او از کوه یائین آمده بند او دستوس میگاهد)
آنکنون چه باید کرد؟

او دستوس: ای پسر اشیل، گوش بگفته های من فرادار، تو پدینجا چصد انعام مهمی آمده ای که نلچار باید هر چه بتوانی در آن رله بگوشی، از گفته من هر گز مستخوش شگفتی مشو و بخاطر بسیار که تو از برای پاوری و هستگاری من بدینجا آمده ای.

نوپهولموس: بگو چه باید بگشم، هر چه تو فرمائی همان خواهم کرد.

او دستوس: تکلیف تو اینستکه دلستانی بپردازی ویدانو سله فیلوکتس را بفریبی. هر گاه از تو بپرسد که کیستی و لازکجا میانی باو بگو پسر اشیل هشتم و عزم رفتن بموطن

خود دارم ، تا اینجا حقیقت را میگوئی و نیازی به دروغ
پردازی نداری . هس هاو بگو من باکینه و دشمنی از یونانیان
رخ تائیدام زیرا آنها با هزار انسان و خواهش مرا از وطن
خود بدینجا دهوت کردند تا بدمستیاری من بر شهر قروا چهره
شونه زیرا میدانستند که بی من شاهد پیروزی را در این مصاف
در آمیخت خواهند کشید . اما چون هنوز آنان رفتم و سلاح
پدرم را که حق تصاحب آنرا داشتم مطالبه کردم بخطای آنکه
آنرا بمن و اگذارند آنرا به لودیسوس بخشیدند ...

آنگاه هر چه دولت خولست از من بینی پادکن و نسبت‌های
ثاروا بعنده و نقط این نکته را ہدان که اگر امروز در این
قدیم توافق نهایی خشم یونانیان را بر علیه خود بخواهی انگیخت
چه تا کمان را از فیلوکتس ها نستانی محل است ما پتوانیم
بر شهر قروا دست پاهم ،

اما اگر بخواهی داشت که چرا بهتر است تو به نزد
فیلوکتس بروی و من خود نمیروم دلیل آن اینست : تو بدهی
سفر بیل و دلخواه خود آینهای و هیچگونه اجباری در پیش
نشاشتهای و نظری هم نکرده و سوگندی نیز پاد نمودهای بعلوه
تو خود در لشگر کشی نخستین یونانیان دخیل نبوده‌ای
بر عکس مرا هیچیکه از این معاذیر در دست نیست و هرگاه
فیلوکتس در حالیکه کمان را بتصرف خود دارد مرا بیند بالغور
ماهردو را بهلاکت خواهد رسانید . بنابر این بگانه راهی که

برای سایرها بقی است همین است. این ملاج مغلوب شدنی نیست و راهی به هر حیاتی هست آنرا بهبود آوریم . ای فرزند ، میدانم که دروغ پردازی وحیلت گری خلاف سیرت و آئین تواست لیکن کامیابی در انجام مقاصد نیز از برای آدمی بسی خوش آپند است و بدآن سیلرزد که در راه حصول آن از هیچ کوشش غرور گذار نکند . پس تو اکنون در اجرای این تغییر بکوش ، باشد که در آخر کار از مجاھداتی که کرد دعایم سرع رونی بوریم . اینکه خواهش من از تو آنستکه هوی و درستکاری را بهمن یک روز به طاق نسیان بسیاری و پس از آنکه بمنظور خوبش نائل آمدیم آنگله خواهی توانست تا پایان همه همچون مجسمه‌ای از قضیلت و قوی زیست کنی ، آیا بهین کار رفای خواهی داد ؟

تو پنهان خویش : پاره‌ای تضاایا هست که من از شنیدن آن دچار افعال وجودان و خجلت نفس میشوم ، تا چه مرد بدآنکه بخواهم خودبدان برخوار کنم . مردمیت و خوی با دروغ و غریب ساز گار نیست و آنسان که شنیده‌ام بهرم نیز همچون من از کعبی و زینی گریزان بودم است . من حاضر این مرد را بحسبت خوبش از پای در آورم ولی او را بدروغ تقریبم . چنانکه میدانی وی با پایی مجرور تنهاست و ما چند تنبیه وبالطبع پر او بیفت خواهیم جست . راست است که سرای برای تو گسیل داشته‌اند و هر گز نیخواهم که برخلاف فرمان تو گامی بردارم لیکن باید احتراز کنم که اگر بر احتی و درستی مغلوب شوم بیش از آن میدانم که بدروغ وحیلت هر خصم چیره شوم .

او دیشوس : فرزند ، خطا که تو پسر هست هستی .
هشگاهی که من بسن و سال تو بودم باز وانم بیشتر بفرمانم بود
تا زبانم لیکن امری زیر اثر تجارت دیرین و حوادث بسیار در یاتقادام
که زبان در این جهان بیشتر بکار مردان میاید تا زور بازو .
توبه‌هولموس : اگر غرمان دیگری جز دروغ گفتن و غریب
دادن هست بفرما تا اطاعت کنیم .

او دیشوس : اند کی تدبیر لازم است تا فیلوکتس
بدام افتد .

توبه‌هولموس : آیا در این کار قطعاً تدبیر لازم است
و نیتوان او را با زور یا بخواهش و ادار کرد که کمان را
تحلیم کند ؟

او دیشوس : بحال است آنرا بخواهش از او بتوانی
ستاورد . بزرگ نیز ممکن نیست بر او چهره شوی .

توبه‌هولموس : آبا او را زور بازو تا بدین پایه استه ؟

او دیشوس : نه ، کمانی در دست دارد که پیکان آن
خطا نمیکند و خنا پیک مرگ همه میآورد .

توبه‌هولموس : بس از ابتقار نیتوان بسهولت بدین
مرد نزدیک شد .

او دیشوس : مگر چنانکه گفتم با حیثت و تدبیر .

توبه‌هولموس : آیا دروغ و غریب را خلاف آئین مردی
نمیدانی ؟

او دیستوس : اگر دروغ بصلحت گفته شود و خیر آدمی در آن ناشد زیانی نمیرساند.

تکوچولموس : گمان ندارم که این کار از همه من ساخته
نباشد - علامت دروغگوئی از وجنات صورت من بیدا خواهد شد.

او دیستوس : چون این کار متنضم خیر و ملاح خودت
است باید در انجام آن بکوشی.

تکوچولموس : از آمدن او به تروا چنلا پنهان بمن خواهد

رسید ۹

او دیستوس : تا آن کسان در تصرف ما نباشد دست یافتن
ما بر شهر ترو اسحال خواهد بود.

تکوچولموس : من گمان میردم که عامل بیرونی بر این
شهر خود من خواهم بود.

او دیستوس : تورو این کمان با هم به بیرونی تائل خواهد
آمد - از شا دو تن هیچ کدام بالانفراد کاری ساخته خواهد بود.

تکوچولموس : در آن صورت حق بجالب تولست باید بیه
قدیر خود کمان را بچشگ آریم.

او دیستوس : چون این کار را با اجام رساتی باعذ دو جائزه
تائل خواهی آمد.

تکوچولموس : بکو آن جایزه کدام است تا بشوق گرفتن
آن بدین کار تن در دهم.

او دیستوس : یکی جایزه هوش و نظرات - دیگری جایزه
دلبری و شجاعت.

نوپولوس : بس بدرنگ بهین کار هم خواهم
گذاشت - عجاتاً مرا با وجودان و تقوی کاری نیست.

او دیستوس : زهی نظرات و نرزانگی ! آها گفته های مرا
بیاد داری ؟

نوپولوس : آری آنچه گفتی همه را بخاطر دارم و چون
این‌مان مصمم با انجام آن شده ام دیگر بیگمان گفته های ترا بکل
خواهم بست.

او دیستوس : بس همینجا منتظر او بشیئن : من نیز از این
حوائی دور بیشوم که مرا ہاتو نیستند - ملاح راهم به کشتنی
بیفرستم ، اما اگر دیدم دیرشد و خبری از تو نرسید آنگاه لورا
به صورت پیله در آن دوباره بهینجا بیفرستم تا درونی بسازد و ہاتو
پاز گوید و تو از گفته های او بیخام مرا در بابی ، من اینکه میروم
و انجام این کار را به هوش و نظرات تو وابستگذارم - این‌وارم
«هر سه» زبرانش که چاره جوی مشکلات و بخشندۀ پیروزیهاست
مارا راهنمایی کند و «اتنا» ، آن الله پاکدل نیز هر گز ما را
ترک نکند .

(خارج مشود)

(گروه ملاحان که از کشتنی نوپولوس آمده اند داخلی میشوند)
ملاحان : ای فاختا ، این چه سر زمین دور افتد و ناشناسی

است که ما را بدانجا آورده‌ای ؟ حال فرمان تو چیست و ما را چه باید کرد ؟ گویا بهصد دیدار مردی حبله گر بدینجا آمده‌ایم ؛ آیا باید آنچه گفتی است بهو گفت با پنهان کرد ؟

هوش و فطانت را خدای یهودا بانسان عطا میفرماید - همچنانکه نیروی شکرف و رأی متین قدر از قرنها بیش خداوند جتو ارزانی داشته است، حال بگو ما را فرمان چیست ؟

توبیتولموس : نخست باید مکانی را که وقی در آن ساحل در آن زندگی میکند بهشم خویش بدهشید . همین شاری ایت که در آنجا دیله میشود و جای هیچگونه نرس و وحشت از آن نیست . خود مخفوف اکنون در غار خود نیست و درین کاری بخارج رفته است اما مواظب باشید که چون بحاله برگشت آهسته بیش آنید و چشم با شمارات دست من دوزید و آماده باشید که چون من اشارت کنم بیاری من بستایم .

علاحان : ای ناخدا - چهما اعتناد کن و بدانکه بیوسته مرالتب حال تو خواهیم بود همچنانکه قابحال مواظب تو بوده‌ایم (توبیتولموس از کوه بالا ببرود و بطرف غیر میشتابد)

این چه خانه و آشیانه ایست که این مرد از هرای خود ساخته است ؟ معلوم نیست خود او اینکه در کجاست ؟ بادا هنگاهی پسر ما بتازد و لسیبی بسازاند - ما چه بینانیم که او بخارج غار رانه است یا درون آن بگمین نشسته است .

توبیتولموس : همین جا خانه اوست : این خاری که

در درون صحنه ها کنله شده است - دری در چلو و دری هم در هب دارد.

علاحان : ای شیطان، پکجا رفته ای؟

شوپهولوس : قطعاً از این حوالی دورتر نرفته است و همینجا ها در بی قوت و غذای خود میگردد. لز قرار یکه میگویند این بینوای مسکن روزها تیر و کمان در لی شکار میروند و هیچکس نیست که بر جراحت پای او مرهی نهاد.

علاحان : بیگان این چنین زندگی سخت دشوار است؛ تنها بودن و با همچکس سخن نگفتن و بی هیچ یار و مدد کار درد و رفع خود را تحمل نمودن از قوه تحمل آدمی بیرون است. هر کسی یعنی زندگی محنت زائی گرفتار آید بیگان رفع فراولن میبرد و بعابت نیز، عقل از مر او زائل میشود. من در شکتم که آدمی چگونه تحمل چنین شدائند میگنند و خدا یا ن چگونه راضی میشوند که اینهمه بلا و محنت بمر او فرود آورند! هر که را بخت و طالع جز از بخت و طالع مردم دیگر باشد و سرنوشت او انجشت نمای دیگران باشد بیشک برا این شخص لعنت و قرین خدا یا ن فازل شده است. اینست مردی که از دو دسانی بزرگزاده است و روزگاری نیز قرین نیکبختی و رفاه بوده است و اینکه پاددان محرا و مرغان هوا جلیس گردیده است و تن رنجور و دردمند او علاج و درمانی بهر خود نمیابد. ناله های لو در دل سنگها و کوهها منعکس میگردد و کسی نیست که پاسخی باستفائه او گوید.

توپخونوس: من از سر گفتست او نیک آنگاهم و از حالت لو در شگفتی نیستم چه مهدانم که خشم خداوند « خردمند » برا او فلز شده است و خواست آسان او را بجهن حالت گونه ای ساخته است این درد و رنجی که تحصل میکند و این تنها نی و انزوا نی که نصیب او شده است همه کار خداوند است. تیر و کمان مقدس اینکه در اختیار اوست لیکن از بکار بردن آن در سرزمین تروا منوع است تا آنگاه که هنگام تسخیر شهر و ویرانی آن فرا رسیده باشد.

هلاحان: گوش کن - این چه صدا بود؟

توپخونوس: کدام صدا؟

هلاحان: صدائی حزین همچون قاله کسی که درد میکشد از آنطرف میآید. پکنفرها بهی خسته و قلمهای مشکین بدین سمت روان است. قاله های لو را بوضوح از دور مشتوم، اینست، خود اوست، پدیده آمد.

توپخونوس: اکنون چه باید کرد؟

هلاحان: بحال خبردار باشید، این مرد نزدیک منست. صدائی که از او بر میخیزد آواز روستائی شبانی که در کوهستان میخواند نیست بلکه قاله ماتم زده مجروح آواره است که در کنار دریاچی بی پایان نعره میزند.

غیلوکتیس داخل میشود - هیئتی تحقیف و ژولیده بالباس مندرس دارد، بایی مجروح خود را با پلاس چرکین بنه و کمان معروف را پدش افکنده است

فیلو-کتس : ای مردان ناشناس، شما کجاستید و از کدام سر زمین بدین موالح بیگانه راه یافته اید؟ در اینجا هیچکس سکن و مادانی نمیتواند بیابد. از کدام شهر راز چه دهارید؟ منکه نمیدانم. اما از جایه و هیئت شما گمان میبرم که بونانی باشید. اگر چنین است خدا را شکر زیرا لااقل زبان شارا خواهم فهمید. می‌فهمم که از مشاهده وضع من ترمذک شده‌اید و قیاله حیوانات وحشی خود گرفته اید لیکن جایی بیم و هراس نیست. بجای آنکه از من بترسید در من رحمت آورید. من موجودی تیره روز و بد اخترم که زمانه خدارها من بینی رکار کرده است و مرا بی‌بار و بار دین دیوار انگشته است. پس سخن بگوئید و ما من چون دوستی آشنا نکلم کنید. پاسخی پرسش‌های من گوئید؛ بادا بی‌آنکه سخن بگوئید از اینجا بر ویدا نمی‌توانم: رفق سا بونانی هستم و حس تو صائب بود.

فیلو-کتس : وه چه حدای دلپذیری اچه نیکبختی که اعن حدرا بهم از سالیان متعددی دوری و مهجوری دوباره بشنوم! ای فرزند، چه شد که بدین سر زمین آمدی؟ مقصود تو از آمن جیست؟ آها بادی نامساعد ترا بدین دیوار انگشت؟ بگو تو کجستی؟ سخن هرزان آور تا هار دیگر حدایت را بشنوم!

نحوی‌علوم : من از ساکنین جزیره لسکیروس هستم

واز آنجا نیز عازم وطن خود میباشم . قام من نتویتولموس اشبل است - اینست نام و نشان من بطور خلاصه .

فیلو کنکس : پسر آشبل ؟ من لو را میشناختم و از زمرة یاران من بود . اسکیروس : چه سر زمین زیبائی ا پس تو پسر آشبل هستی ولیکومنس^۱ پسر خوانده است . پگوبدانم از کجا میانی و چه شد که بدین سکان افتادی ؟

نتوچولموس : از شهر تروا بدین رله آمده ام .

فیلو کنکس : از شهر تروا ؟ پس جرا وکی من بدانجا سرفتم ترا ندیدم ؟

نتوچولموس : مگر توهمن در جزو آن جنگجویان دلیر بودی ؟

فیلو کنکس : ای فرزند ، چطور میشود که تو ندافی مخاطب تو کیست !

نتوچولموس : فقط این نکته را میدانم که بیش از این هر گز اورانندیده ام !

فیلو کنکس : نام مرا هم نشنیده ای ؟ با از هلاشی که که پرس من آمده است و مرا در آنجا زنده پگور کرده است آنها نیستی ؟

نتوچولموس : یعنی بدلان کدم از آنچه میگوئی بیخبرم .

فیلو کنکس : این چه بدبهکن است ! این چه دشمنی است

که خدا این در حق من کرده‌اند؛ مرا پدن روز سیاه نشانه‌الد
و خبری هم از من به خانواده‌یابه یکی از پلاد یوقان نفرستاده‌اند
معلوم است که از این شوخی خود و هلاکی که بر سر من
آورده‌اند به بینانی می‌خندند و تغیریج می‌کنند، مرا امیر رفیعی
کرده‌اند که دست از من بر فیدارد و هر روز از روز بیش
بدتر می‌شود. امی طرزند، ای بسر اشیل، تو مرا نیکه مشتسلی
چه بیگمان نام لعلوکتس پسره بروئیس^۱ را که صاحب
کمان هراکلس است شنیده من همان کم و سرگذشتم
از اهتزار است؛ دو قفر از سرداران سهله ما در حق من خدیعه
کردند و مرا که زخمی صحب و هووناک بر بای داشتم با کشتنی
بدینجا آوردند و بناجوانمردی در اینجا رهایم کردند و رفتند.
این جراحت که بر بای من می‌بینی انگریزین ماری زهر آگون
است که در این سالیان متادی جان مرا آزار داده است و هر گز
بهیردی نمی‌باشد. ما با کشتنی از «خریس»^۲ می‌کشدیم و در با
متقلب و خلو غافی شد و مرا دست تعماصف یا این سر زمین الکند
و باران من چون دیدند مرا خوابه در ربوه است فرمودت بخشیدت
شعر دند و مرا نکته و تنهای در این یا ابان رها کردند و بر اه خود
رفتند در حالیکه جز چند پلاس مندرس و اندکی آذوقه چیزی
برایم یافی نگذاشتند بودند.

از خدا می‌خواهم که سزای این عمل زشت را در کنار شان بنشهد.

چون چشم گشودم و آنها را رفته دیدم معلوم است که چه حالی
بیدا کردم ! آقای گریستم و بطالع ہد خویش نظرین فرستادم
که دیگر طاقتمن نماند . تو خود حال مرا در آن لحظه میتوانی
تصور کنی که قا بیدار شدم دیدم کشتنها همه رانه اند و پهکی
از هراهان من در جزیره ہاتی نمانده است و من یکه و تنها
و بی بار و باور در آنچه مانده ام و آنچه باطراف خود مینگرم
جز تنهائی و وحشت و بلا و مصیبت چیزی در بیرون خود نمیبینم .

بتدربیع زمان میگذشت روزها یکی بس از دیگری سپری
میشد و من فاگزبر بودم به تنهائی در این جزیره متrolک معاش
خودرا فراهم سازم . یکانه یا رومد کارمن این کسان بود که
با آن سرخان هوا را میدیگردم و شکم خودرا با آن سیر مینمودم
اما فکر کن که هر گله مرغی را به تیر میزدم خودم با این پایی
مجروح میباشدت بدنبال آن بندوم و آنرا از راه دور باز آورم آب
و همde را نیز میباشد خودم فراهم آورم و جدهسا که در سرماهی
سخت زمستان بجهت جوی آن بشایم . در آنهاز امر آتش
نداشتم ولی بتدربیع برسر بیدایش آن وقوف یافتیم و با مطلعکار
دو قطعه سنگ آتش میافروختم . بدین ترتیب زندگی خودرا
تا همروز گذراندیم - این خلره منزله خانه من بوده است و آتش هم
در دسترس خود داشتم و بیش از این نیز طالب چیزی نبودم ،
جز آنکه چراحت پایم سخت معدیم بیداشت و آزاره میگردم که
روزی از این در در رهائی پایم .

اما سخنی چند نیز درباره این جزیره با تو بگویم؛ این مکانی است که هیچیک از ملاحان و درها نوردان در لکر آمدن بدان نیستند. در آن نه لکر گاهی موجود است و نه بندر گاهی نه بازاری که باز رگانان بهوای آن ایندونه وسیله آسایش و راحتی فراهم است که میان این و جهانگردانی را بدینجا کشاند. هیچ عاقلی بیهای خود بدین سرزمین متروک تقدم نمیگذارد و اگر هم بو سبیل نمرت و اتفاق کسی از این نقطه بگذرد میدانی چه میگذرد؟ کلمه چند از راه شفقت با من سخن میگوید و غذائی و پوشاسکی هم اتفاق میگذرد و آنوقت چون قاتما کنم که مرا از اینجا رهائی بدهند و بوطن خود رساند دیگر اعتنای نمیگذرد و بر له خوبیش میرود.

آری دهمال تمام است که من با چنین روزگار سیه و زندگی دشوار میازم و این درد لعنتی نیز جان مرا آزار میدهد
(آخر درد و وجع در صرعت او بدها میشود)

ای قرآن، این بلا را او دپسوس و پرسدیگر «انرویس»^۱
بر سر من اوزدهانلو از خدا ایان مستلت دائم کسرای این فابکارانها
در کثارشان نهاد!

ملاحان؛ ای بسر «پوئیس»، پرستی که ما را دل بحال تو سوخت و مانند کسان دیگر که در اینجا بدپدار تو آمدند
بر تو شفقت میآوریم.

تو پیو لموس : راست میگوئی من کاملاً بحقیقت گفتار تو واقعیم زیرا من نیز از پسران « آتروس » بدی دیده و از دست ار دیستوس رنجها کشیلمام .

فیلو-گتس : ای عجب ! بس تو نیز از دست این نابکاران ستم دیده‌ای ۹

تو پیو لموس : آری ، ستم فراوان دیده‌ام و باید آنروزی نشتمام که بدی آنها را تلاش کنم و بمردم ولايت « می‌بیند » و آهالی شهر اسپارت بفهمتم که « اسکیروس » سا در چه فرزندان دلاوری است .

فیلو-گتس : احست ای پسر جان ، امیدوارم در منظور خوبیش کامیابی حاصل کنی ، حال همکو بدانم موجب دشمنی آنان با توجه بوده است و با تو چسان رفتار کردند ادا

تو پیو لموس : هر چند سر گذشت من منصل است لیکن من آکنون با جمال برایت شرح خواهم داد . چون من پسر قردا رسیدم آنها مرا تحریر کردند و بازارم بودا ختند . چون روز گلو عمر پدرم بیابان رسید

فیلو-گتس : چه میگوئی ؟ آشیل بسر پلوس^۱ مرد ؟ پیش از آنکه بخنی دیگر گوئی سر گذشت او را برایم باز گو .

تو پیو لموس : آری سرد ، اما مردن لو بدست انسان صورت نگرفت و یکی از خدایان اورا بهلاکت رسانید . از قرار یکه میگویند به تیر ابولون از پای درآمد .

فیلو گفت : درین از این مرد دلاور که بست چنین
خنثی ستر لک شده شد ! ای غریب نه، باقی داستان را میگوئی با تسلی
میگشی تا من در مرگه او سوگواری کنم ؟

تقویحولموس : نه رفیق، تو خود آقدر گرفتار الام
و مهائب هست که جانی برای گردید بحال دیگران برایت
نمیماند .

فیلو گفت : راست میگوئی؛ هس باقی مرگنش را
پاز گو، گفتن ترا آزار دادند ؟

تقویحولموس : آری، قصه من از اینظر از لست؛ آنها
خودشان هر یعنی من آمدند یعنی ادیبلومس با تفاوت خوبیکسی
که از هواخواهان پنجم بود باکشته رایت کشیده به فرد من
آمدند و چنین خبر آوردند که پنجم وفات پاکه است و تسخیر
شهر تروا پلست کسی دیگر صورت نخواهد پذیرفت جز بسته
من (نمیدانم این خبر درست بوده یا کذب) من چون این خبر
شنیدم در نگی حائز نداشتیم و بالفرو با آنها پیکش نشتم و حرکت
کردم زیرا تا آرزوی بد خود را نمیدیدم بودم و میخواستم
پیش از آنکه اورا بخاک سپاهاند صورت او را بگرم - گفتته
از این خوشحال بودم که گشودن هاروهای شهر تروا پلست
من انجام نخواهد گرفت .

دو روز تمام در دریا بودیم و باد موافق وزید و ملاحان

به قوت پار و زدن دندا بولایت سیگوم^۱. رسیدیم - همان ولایت که همی خلطران ناگوار و قلغ از آن دارم . چون قدم مساحل نهادم همه لشکریان گردان گردیدن حلقه زدند و مقام مرا گرامی داشتند و جملگی گفتند تو عیناً شباهت به پدرت آشیل داری و چه نیک لست که اگر او را از کف دادهایم در عوض ترا پاقتهایم من مدتی در مرگ همراه گردیدم و چون مراسم سوگواری او را بیاها زیارتیم به فردپیران آتروس که خیال میکردم دوستان مشغله منند شتافتیم و از آنها تقدیماً کردم میراث پدرم و سلاح جنگلی او را بین رد کنندلیکن پاسخی که آنان با نهایت عیشرم بمن دادند چنین بود ای پسر آشیل - البته هر آنچه از پدرت بالی مانده است همه تعلق بتودارد و میتوانی هم اکنون آنها را تصاحب کنی لیکن سلاح جنگی او از آن تو نمیتواند باشد چون آنرا بدیگری بخشیدهایم یعنی به او دیستوس پسر لرتس و آگذلر کردهایم ». پسندیدن این سخنان دل درسته ام طبیعی و لشکم در دیده روان خد و از فرط خشم و غضب از جا جسته گفتم « شما پجه حق و بجه اجازه سلاحی که متعلق بمن است بدیگری بخشیده اید ؟ » از قضا خود او دیستوس در آنها حاضر بود و گفت « ای جوان کاری بسیار شایسته کرده‌اند که این سلاح را بمن واگذاشته‌اند چه من بودم که آنرا از چنگ دشمن بدرآوردم و حتی چنانه صاحب آنرا نیز من از دست هر یهان رها نمی‌دم « من چون این سخن از او شنیدم بر آشتم و آنچه

فلز ا و دشمن در خاطر داشتم نثار او کردم و او را لعن و قفرین نمودم که چرا سلاح جنگی متعلق بمرا تعصیت کرده است. وی تیز با آنکه مردی حليم و بر دیوار است و کمتر خشم خود ظاهر می‌سازد بر آشفت و خشکین شد و گفت «در آن زمان که وجود تو در اینجا ضرورت داشت وقت خود را در جای دیگر گذاشتی، اکنون بدینجا شاتنه ودم از رشادت و ذلیری میزفی لیکن این نکته را بتو برو وا میگویم که محل نست بتوانی این سلاح را از من بستانی و آنرا به اسکندروس برسانی» پس از شیدن این سخنان دیگر جای دونگ نبود و با حالی آشفته و خاطری خمکین بوطن خوش معاودت کردم در حالیکه از این دغدغه هایی و نیز نگاردنگ ارد پیشوند ناپاکار سخت آزرده بودم. اما من افکر که سر کرد گلن او و دیشوس را مستوجب نگوهش میدانم خود بورا در خود ملزم نمیدانم، زیرا همچنانکه نظام و نسق مملکت به ملوک استوار است همچنان نیز نظام قشرن وابسته به سران و سرداران آنست. هرگاه از مردم زمانه خطای و معصیتی حسر زند ناگزیر آموزگارانی که موجب فساد و تباہی آنان شدعاوند در خود سرزنش خواهد بود.

این بود سرگذشت زندگانی من؛ اینکه هر کس که نسبت به بسیان آتروس کمین بورزد من از خداوند تولیق و کامیابی او را مستلت میکنم.

هلahan: آنروز که بسیان آتروس چنین بی مردنی

کردن دو سلاح پدرش را از او ربودند و به پیشگاه مادر هد
کائناست، مادر زنوس، ملکه روستانه عظیم با کولوس، که
می‌باشد ملکه‌ای زرین است، به پیشگاه آلهه ست‌کی که
بهر گرده شیر گاو خوار نشسته، نماز بر دید و از او مبتلت کردیم
که درازای اهن بی انصافی که در حق پسر « لوتس » شاه
لست او را به مذهبیه مس فاختر تر و گران‌بهایر مفتخر نماید.

فیلوکتس : در صحت گفتار تو مرا شک و شبّه نمایند
چه نظری این واقعه نیز از برای خود من رخ داده است. مرا
به طرز رفشار اودیموس و برادرانش نیک آشنائی نداشت
و میدانم که او را زبانی نیز نداشت و بهر طریق که مصلحت
لو پاشد آنرا می‌گرداند و نیات پلید خوبیش را بدان می‌پوشاند.
من او را نیک می‌شناسم و آنجهه بیان کردمی برای من قازگی
نمداشت. اما هن بگو از ایکس کمیور در این میانه چه می‌کرد
و چه شد که او در مقابل این ظلم ویروتی خاموشی گزید؟

نیکولموس : رفیق، جای بسی تأسی است که او نیز از
اینجهان رفته بود والا اگر او بود من حق خود را بازمی‌ستدم

فیلوکتس : آیا لزاکسی هم مرد؟

نیکولموس : آری، او نیز برای جاوید شناخته است.

فیلوکتس : زهی شوخ چشم روز گار که چنان مردانی
بمیرند و چنین ناکسانی که به غلامی ویرد گی نیز نیزند هر گز

خیال سردن لکنند ، در حالیکه املاً نبایستی زنده باشند !
توبیولموس : آری چنین است و عجب تر آنکه اینان زنده‌اند
 و بروند و اینک خرسنه بوقاں مصاحب مناسب عالی هستند ؟
فیلوکتس : برگو ، آبا یار دیرین من « نستور اهل
 پیلوس » هنوز در قید حیات است ؟ او یگانه کسی بوده که
 پیوسته طریقی برای جلوگیری از حیله‌سازی‌های آنها بودا میکرد .
توبیولموس : آری هنوز زنده است ولی چون پسر
 برومندش « آنی لوکوس » که پیوسته با او بود بهلاکت
 رسیده است از اینرو سختدل آزرده و غسکن است .
فیلوکتس : بحال او بسی متلیغم . دوراد مرد فرزانه
 که آقدر همان دوست و یگانه بودند وخت از اینجهان کشیده‌اند
 واژ دست ما رقه اند . بجای آنها او دیستورس باقی سانده است که
 اگر زنده نمیبود برای ما بسی بهتر بود .

توبیولموس : آری ، این حیله گر شیاد هنوز زنده است ؟
 لیکن ای فیلوکتس بیاد بیاور که همه اشرار و غروما یگان
 روزی بعزمی نایکار تر از خود بخورد و سرانها بمنگ سانده
 شده است .

فیلوکتس : فرزند بگو بدانم مگر « پاترولوس » که
 باز خسگار چدرت بود در اینجا نبود که حق ترا از آنان
 باز ستاد ؟

توبیتولموس : او نیز مرده است . آری ای فیلوکتس
با کمال تلف وسم زمانه چنین است و آئین میدان جنگ این ،
که همیشه دست اجل نیکان را زودتر از بدان میرد .

فیلوکتس : آری رامت میگوئی . حال بگو بدانم آن
لخونگر زبان باز که جز حیله گری کاری از او ساخته نیست
درجه حال استه ؟

توبیتولموس : مقصودت او دیستوس است ؟

فیلوکتس : نه مقصودم «تریستیز» است که زبان او
دانم برآه است و هیچگاه از سخن گفتن نمی ایست و مجال گفتگو
بدیگری نمی دهد . آیا او زنده است ؟

توبیتولموس : چنانکه شنیده ام زنده است ، لیکن من اورا
ننده ام .

فیلوکتس : باید هم زنده باشد چون قاعده بر این جاری
است که هر گز آدم بدنمیرد . گوئیا دست تقدیر همه آین ناسانها
در گف حمایت خود میگیرد ؟ سرا حقیقه بر آنست که خدايان
جمله نابکاران از ورق چشم را از درگاه سر گه میراند و بعده
آنها مردمان آزاده و نیک را دعوت میکنند . ما که می پیشیم جمله
شرور و آفات از دست خدايان بر میخوازد پس چرا لب به تمیزید
و ستایش آنان بگشائیم ؟

توبیتولموس : من که عزم خوش جزم کرده ام و دیگر

روی «تروا» و فرزندان «افروس» را نخواهم دید، اصلًا بعده از آن باران خود را در میان کسانی برخواهم گزید که آنچه آزادگان و نیکانند بدست آنها با تازیانه رانم شوند و آنچه سفلگان و فرمایگانند در سایه حبابت آنان آسوده زیست کنند، آری از آن پس من و خانه و کاشانه خویش و سوزنین سنگلاخ «اسکریوس».

اکنون دیگر بکشی خود برگردم - و داع ای هر پوئیس! دست خدا بهره‌اه تو باشد. امیدوارم هرچه زودتر از این رفع و بلا رهائی یابی، ما باید اکنون برگردیم که ناامان مساعدت کرد پادهان بروکشیم.

فیلوکنتس: فرزند آیا باین زودی میروی؟

نوه‌هولموس: آری باید بروم، چه شرط عقل آنست که در کنار ساحل مستظر بادم موافق باشم نه از راه دور.

فیلوکنتس: ای فرزند ترا بحق پدرت و بجان مادرت و بحق هر که در این عالم نزد تو عزیز و گرامی بست مرا با این حال زار و تن خسته در اینجا رها سکن و تنها مگذار، بیا و در حق من نیکی کن و مرا از این درطه برهان. من خود میدانم که هارخارطی بیش نیستم و رهاییدن من کارآسانی نیست اما تو چون صاحب طبعی کریم و نفسی عالی هستی تعامل زحمت مرا خواهی کرد، از آن پنهانیش که اگر در نجات من تأمل کنی چه نیگ و در سرانی برخود خواهی پنهانید و بر عکس اگر

مرا از این بلا برهانی و زنده و سالم به «اوئتا» برسانی چه نام
نیک و اخخاری از پهر خود قدارک خواهی کرد . یا ، برای
رضای خدا مرا هر اخ خود بپو ، در هو کجای کشتنی که بخواهی
مرا پیشان ؛ در عرشه آن ، در مکان آن با درانبار آن ، هرجا
که بتوانی مرا در آن جاید و چنین بدان که کمترین آزاری
از من به اهل کشتی نخواهد رسید . یا با این تایی محروم
و حال نزار در برابر تو زانو میزلم و از تو استغاثه میکنم که
مشول مرا بهذیری

(کنیتولوس از لور بگرداند)

نه ، نه ، مرا دوباره در اینجا یکه و تنها - دور از عالم
انسانی مینداز و برو ! مرا تا وطن خودت همراه ببر یا به
دواویونه^۱ و موطن «کالکودون»^۲ برسان . من خودم از آنجا
خویشتن را به «اوئتا» و کوهستان تراخیس و بکنار رودخانه
زیبای «اسپر خوس»^۳ خواهم رسانید و در اینجا بدبار روی پلدر
ناقل خواهم شد . هر چند مدتی است در این فرس واندیشه ام
که مبادا پدرم وقت از این عالم بربسته باشد . چه بسا دفعات
یوسیله مسافرینی که با اینجا آمدند بدپیغام فرستادم و تقاضا کردم
رسولی بفرسته و مرا بوطنم باز گرداند اما هیچگاه کوچکترین
خبری از او بعن فرمید . تعبیدانم او مرده است و در این عالم
نیست یا مسافرینی که یوسیله آنها پیغام فرستادم اعتمادی
به تقاضای من نگردند و پکیش بدبار خویش باز رکند .

اینکه تو میتوانی تاجی و راهنمای من باشی ، یعنی رحم کن و مرا از این ورطه نجات بدها اگر بیندیشی که زندگانی خود آدمیان دستخوش تغیرات و تحولات است و چه سا که امروز در اوج عزت و کامرانی نشتداند و فردا بعضیض مذلت میافتد آنگاه طریق رحم و مردمت ایشی میگیری و مرا از این بدینهشی نجات میدهی . آری چون کشته اقبالت در دریای آرام میخراشد ، صخره های صغارا از دور دو میان امواج بنگرد و چون امروز بزمیند کامرانی نشسته ای حوادث فردا را در نظر بیاور : مرگ و تباہی هر لحظه در کسی تو تواند بود .

هلاجان : ای ارباب او را بدبختال زار نمیتوان رها کرد و رفت . داستان خم انگیزی که هم الان از زندگانی خود گفت از تعامل نوع بشر خارج است . خدا کنند که چنین هلا هر کس بر سر هیچ یکه از باران ما نازل نشود ! برای آنکه مورد طعن دشمنان قرار نگیری ، مازه رای رهائی او علی میازیم اگر ماجای تو بودیم اور اینکشی می شاندیم و بی هیچ در تگ اور اینهانه و وطنش که اینقدر شایق باز گشت باست میرساندیم و موجب خشم و شخصب خداهان نمیشدم .

نحو پولوس : شما را اینکه حس شفقت یدار شده و دل یه این شخص میزود لیکن اگر بعداً از این کار خود پنهان شده و از بیماری هائی که بر وجود او مستولی است یعنای شدید در آنصورت تکلیف چه خواهد بود ؟

ملahan : نه، ای ارباب، ہاتو عهد می بندیم کہ ہرگز
چنین نکشم.

توپولموس : پس در آن صورت حسن از شامتگذل تر نیست
و بگه تیازمندی آماده هراهمی و باوری با مردم مستعنه هست.
باید بکشتی بر گردیم و این شخص را نیز به راه خوش بیویم
و جانی در کشتن چاو بدھیم. خدا کند سلامت از این ساحل
حرکت کنیم و بسلامت نیز بمنزل رسیم.

فیلوکس : امروز روز سرو و نیکبختی من است، ای
رفیق عزیز من. ای ملahan نیک نهادا ای کاش و سیله مهدامش
و بشکرانه چنین سهرهانی که در حق من میکنید شوارا ہاداشی
نیکو میدادم، حال رخصت دھید ہا خانه و آشیانه خود وداع
کنم. بنگر بد من در این سالیان دراز، در چه خانه و با چه لوازمی
زیست کر ده ام. فقط بکه نگاه به آن کافی است که دل هر مرد
دلیری را از چنین زندگی بلرزاند، نیکنی یعنی حکم خروزت من
تحصل آنرا کر ده ام.

(توپولموس را بطرف غار ببرد)

ملahan : صبر کنید! چیزی از دور می دویم. دو نفر
بست ما بیا بند نیکی از آنها از هر اهان خودمان است اما
آن دیگری بیگانه است. بیش از آنکه از اینجا دور تر روید
اند کی تأمل کنید تا بینم اینان چه میگویند.

(پیکنفر در لباس بازرگان که همان او دیستوس است پاتفاق ملاح دیگری داخل میشود)

بازرگان دهس توئی^۹ (تنوپولوس میباشد و بعد بطرف لویورود واژبیلوکتس دور میشود) ملاحی که همان نیکی کرده و مرا بدینجا خدا را شنود است پکی از سه دیدبانی است که تو خود در کشتی دیدبانی گماشته ای اوین گفت که تو اینکه در اینجا شنیدم که روزی گذارم بدینجا آفتند . من با کشتی تجاری خودم از شهر تروا آمدتم و عازم سوطن خویش که جزیره « بیمارتوس » است ممتنع و چنانکه میدانی این جزیره را سوتلان های فراوان و انگوری عالی است . چون بدینجا رسیدم و شنیدم که این کشتی و همه ملاحان آن متعلق بترولست ولجب دیدم که نزد تو بشتابم و خبری را که پیشک بشنیدن آن از من سپاسگزار خواهی شد بتورسانم . شاید تو خود تدانی که اخیراً چه حوادث نازه رخ داده است : یونانیان قدمیری نازه برای مقابله با تو آمدیشیده اند و از هم اکنون نیز دست بکار انجام آن شده اند

لتوپولوس : ای رلیق از این سهربانی که در حق من میکنی سپاسگزار خواهم بود . بگو بدائم قشنه و تدبیر یونانیان چیست^۹

پازر گلان : فونیکس^۱ بیرون از سران تسویں؟ بجستجوی تو
هر خسته و با جمیع دیگر در دریاها نرا تعجب میگنند.
تقویتو لموس : لاید میخواهند سرا او ادار بیاز گشت کنند.
پازر گلان : مرا از قصد و منظور آنان آگاهی نیست. تنها
آنچه را شنیدم هم یتو بیاز گشم.

تقویتو لموس : پگانم پسران آترووس موجب شدماند
که فونیکس و همراهان او در بی من بنشانند.
پازر گلان : هر چه هست که اکنون سخت در تعاقب
ترهستند.

تقویتو لموس : در شگفتهم که پیرا خود او داشت
آنها نیامده است. شاید از ترس بوده است.
پازر گلان : نه، او دشمن ساختنی پسران « تیروس »
به تعاقب شخصی دیگر رانه بود. همان روز که من لنگر کشیدم
آنها هم حرکت کردند.

تقویتو لموس : آیا نمی‌دانی در تعاقب چه کسی بودند؟
پازر گلان : در تعاقب شخصی که ... (تل آنکه غیلوکتس
و آنازه می‌شوند). این شخص که در اینجا اینستاده کیست؟

تقویتو لموس : این شخص ...

پازر گلان : آهسته صحبت کن

تقویتو لموس : (بعد اثی که غیلوکتس بشنود) : این
شخص غیلوکتس معروف است

پازرگان : (خود را به ترس و داشت میزند) : ای خواهی
لسم او را نیاور ا زود از این حریمین بیرون رو !

فیلو کننس : (خود را به نزد آنها میرساند) : ای لرزند،
چه اتفاق اخاده است - این شخص درباره من چه بگوید ؟

کوچولموس : هنوز نمیدانم مقصود او چیست هایدا کنون
سخن خود را در حضور ما هردو بگوید .

پازرگان : (مثل آنکه دشمن دارد) : اگر آنجه نمیدانم
بگویم آها قول میدهید که سخن مرا نزد آنان باز گو نکنید ؟
من مردی فقیر و ناگزیر باید بعیل آنان رفخار کنم تا ها من
به نظر نیک نمکرنم .

کوچولموس : ولی بدانکه من دشمن مرسخت پسران اترید
هم و ها این مرد از آن جیب درستی گزینه ام که او نیز با آنان
نشستی قدمی دارد . پس اگر خواهی که در حق من نیکی کنی
هر آنچه نمیدانی بی بوده بما باز گو و هیچ نکته را مکثوم مدار
بگو بینیم .

پازرگان : ای جوان ، مواظب کار خود باش .

کوچولموس : سرا عادت بر اینست که بپرسته مواظب
خرد باشم .

پازرگان : گنده از خود نست .

کوچولموس : بسیار خوب - حال سخت را بگو .

پازرگان : این دونفر بمرتبه و او دیگرسیوس بزرگ که

هردو در تعاقب همین رفیق تو هستند و سوگند باد کرده‌اند که او را به رطیغی بشنید خواهه با وعده و وعید و خواهه بزرور و اجرای خوبش بپرسیم مخصوصاً اودیسیوس در این باره بسردم «آخیا» عهد و پیمان بسته و بآنان قول می‌کند داده است که او را همراه ببرد.

توپھولوس: چه شدیست که بسران اترووس اس از اینهمه سالیان متعددی اکنون بمنکر این مرد اتفاقد کرد، در حالیکه خود آنها در روزگاران گذشته موجب طرد و تبعید او شده‌اند آیا منظوری از بردن او دارند یا خداوان در صدد کیفر دادن گاهکاران برآمده‌اند؟

پاز و سخان: تفصیل امر بدینظر اول است؛ نمیدانم اسم هلنوس پسر پیریام را شنیده‌اید که از خاندان پادشاهی است و دریشگوئی حوادث مهارتی بسزا دارد؟

دو یکی از شباهای تاراودیستوس تنها از سرایی خود خارج می‌شود (چون بطوریکه می‌دانید همه از او بدگونی می‌ستند) و هلنوس را به تهییری مستکبر می‌کند و او را در معرض تعاشای مردم «آخیا» می‌گذارد از جمله پیشکوئیهایی که آنروز می‌کند یکی این بوده است که مردم «آخیا» بر شهر تروا حست نخواهند یافته مگر آنکه همین رفیق ترا از این جزیره برپا نماید و اورا بزد خود بپرسد اودیستوس چون چنین شنید بسردم «آخیا» قول داد که او را به فرزد آنها ببرد و مطمئن بود که با بوعده یا بزرور

او را خواهد توانست ببرد و حتی بمردم گفت که اگر من اورا
خزد شما نیازم حاضر م سر خود را بدهم .

این بود تفصیل داستان - اینکه نی جوان اگر از من میشنوی
ره خود دریش گیر و از اینجا برو و اگر بر قیقت هم علاقهمندی
اورا با خود ببر .

فیلو گتس : ای واهی چه بدینه که این مرد نابغزار ،
این شیطان مجسم ، عهد کرده است که مرا همراه خود ببرد .
اما باید خجالش و احت باشد که ؟ اگر توانست پدرش را از گور
درآورد مرا نیز خواهد توانست با خود ببرد !

پازو گلان : این موضوع دیگر مربوط به خود قان است . من
اینکه باید به کشتی خود برو گردم و ناگزیر باشما هردو وداع
میکنم - خداوند بار شما باشد .

(خارج میشود)

فیلو گتس : چه میخواست که بسر « لرتس » به خواهد
مرا بازبان چرمه فرید و در کشتی همراه خود ببرد و بعزم
مردم آخیا بکشد ا لند در این باره سخت باشتباه افتاده است
چه من با همان افعی جراره که پایم را گزید همراه خواهم رفت
و با اودبئوس همسر نخواهم شد .

اما من او را میشناسم که از هیچ زبان هایی و شوخ چشمی
فرودگذار نخواهد کرد و یشک عتیق پیش بدنجا خواهد آمد .
دیها لرزند ، هر چهارمودتر از این سالمان بزرگ و میان خود

و لودیستوس در پاهای را فاصله اندازیم . چون در موقع مناسب
عزم و حیل کنیم و بسرعت گام برداریم پایان سفر زود پیدید آید
و موقع خواب و آسایش مایه فرا رسید . پایا فرزند ، هر چند زودتر
از اینجا بنشانیم .

نوچولموس : برای حرکت کشتن باید متظر موقع
مناسب بود و تا این باد تند آرام نگیرد نگریستوانیم کشید .
در این هوا وقتی همان و به کام مرگ اتفاق نهاد .
فیلوکتس : چون مرگه در تعاقب آدمی باشد همه بادها
باد موافق میشود .

نوچولموس : آنجه باعث تأخیر حرکت مایمیشود ،
موجب تأخیر ورود دشمن نیز خواهد بود .

فیلوکتس : وقتی تبهکاران و نابکاران بقصد دستبرد
و تاراج عزیمت میکنند هیچ باد سخالی مانع از حرکت آنها
نخواهد شد .

نوچولموس : این چون تو اثاث ولوازم خود را گرد
آورده و آماده حرکت شدی ما برای خواهیم افتاد .

فیلوکتس : دارائی من زیاد نیست . ما بحاج مخصوصی
دارم که هم‌اکنون بر میدارم .

نوچولموس : آیا جیزی داری که ما در کشتن نداده
باشیم ؟

فیلوکتس : گاه مخصوصی دارم که مرهم زخم پای من

است و هر گاه که اندکی از آن بر جراحت خوبش می‌نمهم درد آن تخفیف کلی حاصل می‌کند.

ثوپتولموس : این گیاه را همراه خود بیاور ، آیا چیز دیگری نیز داری ؟

پللو-کتس : چند عدد پیکان دلوم که در همین حوالی بر زمین افتاده است و جز خود من کسی نباید آنها را بردارد .
ثوپتولموس : این همان کمان و پیکان معروف است که در دست تو لست ؟

پللو-کتس : آری همانست .

ثوپتولموس : آیا میتوانم از نزدیک آنرا بینم و بدان دست سایم ؟ من پاین شیئی مقدس باید تعظیم کنم .

پللو-کتس : هر چه تو بخواهی من از هر رضای تو آن میکنم یا کمتر را بگیر .

ثوپتولموس : مرا آرزو ایشکه براین کمان دست بز فرم اما تعیداتم رخصت این کار را دارم پانه ، اگر دست زدن پلن ممنوع است من از اعن آرزو میگذرم .

پللو-کتس : ای نفرزنه ، چه نیک است که تو با چنین حرمت و ادب سخن میگوئی . البته که تو رخصت دست زدن بدان را داری ، چه تو مرا از این پنجهای دادعای عجان تازه بعن بخشیده‌ای و مرا اسیدوار ساخته‌ای که دوباره بدین حالک دعلن و زیارت روی بدر و یاران قائل گردم . تو علی رخص

دشمنانی که سرا بخالک هلاک کنندند سرا از خالک تیر میر کشیدی
و جان دویاره دادی ، با اینحال مسلم نست که بدین کمان دست
توالی زد ، یا آنرا بگیر و اندکی نزد خود نگاهدار و دویاره
آنرا بمن بس بلطف .

(اون کار با سکوت انجام میشود ولئوپولوس بلالار آده دستورات
فیلوکتس را اجرا نمکند)

لیکن بیوسته بیاد پیلور که تو در این عالم بگانه کسی
هستی که این رخصیت را یافته ای و حقاً که استحقاق چنین
انتخار را هم داشته ای من خود نیز در ازای کار نیکی که انجام
داده ام این کمان را بهدیه گرفته ام .

تو بولموس : من بس خرسنام که بتو بر خوردم و تو را
بدوستی خود بر گزیدم ؟ هالاترین باداش که آدمی در مغلب
نیکی هدیگران تواند داد همان عهد و میثاق دوستی است .
حاضری با هم همرونق خار رفیم ؟

فیلوکتس : آری بیا با هم برویم در چنین حال نزار مرا
بیاری و مهر بانی تو نیاز نمیست .

(با هم داخل تماور میشوند)

ملahan : میگویند در زمانی خیلی قدیم جبار متکری
بود که خدای آسمان بر او خشم گرفت و بسبب متکریهای
او وی را بگردونه ای بست و در آتش دوزخ رها کرد .

تا امروز کسی دیگر پرنوشت لودچار نشده است و چون

او تحصل عذاب بی پایان نکرده است. هیچکس جز آنکه در این سرزمین دلخواهیم اینگونه رفع نبرده و بلا نکشیده است. لیکن تفاوت این دو باهم آن بود که دویعی هر گز گذشت نکرده است و هر اه ناصواب ترکه است و آزار او به هیچکس فرمیده و در تمام همه طریق دار حققت هر دوست و پیوسته در طریق نیکوکاری مالکه بوده است.

بس مایه شگفتی است که این بتوای مسکن در می سالیان متادی تحصل چنین رفع ونا مرادی کرده است و تنها در این سرزمین بسر برده است او آهنگ پنجه ای خواست امواج در بارا شنیده است.

سالها گذشته است و وی باهای مجروح و تن خسته در همار متروک خود رفته است در حالیکه نه کسی سراغ او را گرفته و نه مومن و عالمی بر ریش تن او مردمی نهاده است. در آن هنگام که انسی خونخوار بای او را گزید و زهری جان گزای در قن او جاری ساخت هیچکس نیوشه که درد والم او را تسکین دهد و از داروئی که طبیعت لواهم ساخته است ابر زخم او مردمی نهد.

آن بود که هیچون طفلی بی سر برست در این سرزمین متروک شر گردان بود و بهر کجا که الام و لست قن تپ دار اورا میکشدید بدانجا میرفت.

چون ما نیود که با دست رفع خود زمین را پیروزد و شرعا

نیلگون از آن بود که دارد، قوت و خذای او منحصر به آن چیزی بود که از چله کمان او بر زمین می‌افتد.

شدت دهشی متعددی پس از جرمه شراب روح بود ر به کام تشنگ او نرسید و هر گاه که تشنگی بر او خالب می‌شد از آب آفروده بروکدها رفع عطش می‌کرد.

لیکن زمان تیره و روزی او سهری شله است و اینکه قهرمانی امیل با وی رفیق است و او را بزودی از فراز دریاها عبور خواهد داد و بدیار مالوف و بخانه پدرش خواهد رسانید. (در این حین نوپهولموس و فیلوکتس از خار بودند درد یابی فیارکتس بخشت بود لیکن وی در راه می‌باشد. نوپهولموس که پیشایش او در حرکت است اینها از آن بخش آش سلطع نمی‌شود لیکن پس از لحظه‌ای متوجه می‌شود و بوسیگردد.) نوپهولموس : رفیق، چرا در آنجا استادهای؟ بیا بر دیم.

فیلوکتس : ای وا!

نوپهولموس : په اتفاق افتاده است؟

فیلوکتس : ای خرزنه، چیز مهمی نیست تو برا منعو دبرد.

نوپهولموس : آبا همان زخم کهنه ترا آزار میدهد؟

فیلوکتس : نه چیزی نیست، اکنون بهتر شده است...

ای خدا!

نوپهولموس : پس چرا انسان بدرگاه او می‌مالی؟

فیلوکتس : از در گامندلوند فجات و رستگاری می‌علیم...

ای وا!

نوبنیولموس : بگو ، چه شده است ، می‌بینم که بشدت رنج میبری .

فیلوگتسن : (برازن میانند) کارمن دیگر ساخته شد ! ... چه خایده که آنرا بخوبی کنم ... ای وای ! ای وای ! ... مثل دشنه تا اعماق دلم فرومیرود ... ای هر زند کارمن ساخته شد ... حال دیگر آمده است که کار مرا پیازد ... (آتشست دردبهود می‌بجند) وای وای : اگر خنجرت همراه است آنرا بعن بده ... بیا پای مرا ببر - از بین قطع کن از رو باش ای هر زند ، زودباش مرا بکش ، نجات بده !

نوبنیولموس : چه واقع شده است ؟ ... چه شد که این چنین بناگهانی گردیان ترا گرفت ؟ ... چه غاله‌های جانسوزی از دل برمیکوردا

فیلوگتسن : تو میدانی !

نوبنیولموس : چه چیز را میدانم ؟

فیلوگتسن : تو خودت میدانی ...

نوبنیولموس : نه نمیدانم ، بگو چه شده است ؟

فیلوگتسن : تو باید ... ای وای !

نوبنیولموس : می‌بینم که ترا سخت آزار میدهد ...

فیلوگتسن : ای کاش آزار میداد ... مرا میکشد ...

نمیتوانم بگویم چه میکند ... ای وای ، برم رحم کن !

نوبنیولموس : من چه میتوانم کرد ؟

فیلو-کتس : (حالش اند کنی بیهود مجاہد) : دیگر مرا
ترک نکن ، دیگر جای هیچگونه تکراری نیست . این دیور چشم
چندی مرا رها میکند و سپس با شدت هرجه تعاملتر بسر اخشم
می‌آید .

نوچولموس : من از مشاهده این رنج و محنت قو
بم اندوه‌گشتم . مثل آنست که درد و مصیبت تو بایان ندارد .
آیا رسیله هست که من ترا پلوری کنم ؟ میغواهی دست را
بگیرم ؟

فیلو-کتس : نه لازم نیست ، فقط کمان را از دست من
بگیر و آنرا نگاهدار نا حمله درد من سهی شود . همینکه این
دردانکه کی اتفاقه یالیت مرا خواهید میرباید ، بگذار بر احتی بخواهم
ولی سوگنده پادکن که کمان را بدهست کسی ندهی و اگر هم
بینه‌گام خفتن من کسی آمد کمان را بهمچ یهاله بدهست او سده
بدانکه اگر چنین کنی ، هلاک من و تو هردو مسلم خواهد بود .
اینکه من درینه تو هستم سخنان مرا هر گز فراموش نکن .

نوچولموس : هیچگونه تشویش و دخددخه بخلط خود
راه نمی‌مدم ، چه محال است که من آنرا بدهست کس دیگر بسیارم .
کمانرا بعن بسیار و در حق من نهیز دعاکن .

فیلو-کتس : بایا آنرا بستان - آرزو میکنم خدا یان با همه
جور و مستمرگری خود بلائی که بوسه من آوردنده هر گز برس تو
نیاورند و ترا هروز گار کمیکه مرا بچنین روز نشانید نینهارند .

شوهولموس : اینوارم خدایان دعایی ما هر دو را اجابت کنند و ما را بسلامت به منزل مقصودیان با همراهی دیگر که خود مسلح میدانند بر سانند.

فیلوکتس : ای فرزند، بیم آن دارم که دعایی ما پدرگاه خداوند مستجاب نشود. خون تیره هنوز از لبم یا من روان است و سی هنارم که در آن باز قازم نمیشود. ای وای! ای وای! ای پای لعنی، تو مرا چنین عذاب میدهی! بازآمد... باز آین درد آمد...! می بینی بجهه بلائی گرفتار شدم؟ مبادا بترسی و بگریزی! ای ادب شوی، کاش این درد بعلن تو میافتد و تا مغز استخوان ترا میخورد! دوباره بازآمد! ای سردار آن سپاه، ای آگاسنون وای سنوس، اگر شما بجای من بودید میدیدم که چه میکردید! ای مرگ، ای فرشته مرگ ترا هر روز میخوانم و هیچگاه بسر وقت من نوشتابی! ای فرزند، پسرم، مرا بردار و درینان شعله های آتش که در «لموس» مشتعل است بینگن، من نیز در آنجا با هر آکدیس بسر زنوس چنین کردم و این سلاح را بهاداش آن گرفتم. ای پسرم چرا خاموشی؟ چرا سخن نمیگوئی؟ مگر در آنجا نیستی؟

شوهولموس : من از مشاهده رنج والم تو سخت آزده خاطرم.

فیلوکتس : نه، تو خوبیشتن را از برای من معلم بسکن، این درد بهمان شتاب که بسر وقت من میآید بهمان شتاب نیز

از میان میروند . یگانه خواهش من از تو آنست که مرا تنها نگذاری .

توپهولموس : ها تو عهد می بندم که تنها بیت نگذارم .

فیلوکتس : آیا توقف خواهی کرد ؟

توپهولموس : البته .

فیلوکتس : آیا سوگند یاد میکنی ؟

توپهولموس : من محال است بی تو برهه اتم .

فیلوکتس : دست مردانگی بهم .

توپهولموس : این دست من ، من نزد تو خواهیماند .

فیلوکتس : (چشم خود را بطرف غار پر میگرداند) :

در اینجا ! در اینجا !

توپهولموس : کجا ؟ مقصودت چیست ؟

فیلوکتس : همانجا - آن بالا !

توپهولموس : چرا اینگونه چشم پاسخان دوخته ای ؟

فیلوکتس : باید پدانجا بروم - بگذار بروم .

توپهولموس (او را نگاه میدارد) : کجا بروم ؟

فیلوکتس : باید بروم .

توپهولموس : نه نه ، باید حرکت کنی .

فیلوکتس : سگر خسده هلانک مرا داری ؟ بگذار بروم .

توپهولموس (او را رمه میکند) : پس درینصورت بروم ،

لابد تو خود بهتر میدانی .

پیلو گتس : (هزین ممالک) : ای زمین مرا در باب ، من در همین لحظه باید جان بسیارم . مرا دیگر طاقت تحمل نیست ...
این درد - این درد جانکله !

شوپهولموس : گمانم آنست که هم اکنون بخواب خواهد رفت ، سرا و خم شد و عرق از سر اهای وی جاری است . خونی سیاه نیز از خم باشد او روانست - بگذارید راحت باشد . بگذارید بخوابد .

ملحان : ای خواب گوارا ، او را در باب - آنجا که تو هستی از درد و رفع اثری نمیماند ای خواب شیرین ، ای که همه جاذداران را بزیر سلطه خود بگیری لورا در باب ، مشعل لساش و راحت را در هر این دیدگان او نگاهدیم و بالهای شفاهش خود را بر الام و مصائب او بگستران .

(پیلو گتس بخواب میروند)

حال ای ارباب تو چه خواهی کرد ؟ نقشه کار ما جیست
می یعنی چنان خفته است : پس تأمل هر ای جیست ؟ اقبال بما رو کرده است بنا آنرا بکار بندیم و کام خود برآوریم .

شوپهولموس : راست است که وی دیگر سخنان ما را نشنید و کان او نیز در دست من است . اما اگر بی او راه انتیم ازین سلاح طرفی بخواهیم بست چه به روزی ما بهتر بوجود شخص اوست و خدايان لرموده اند که اورا با خود بیرون

اینکه چه میتوانیم کرد چون فقط نیمی از مأموریت خویش را
با هضم رساندیم، آنهم با چنین افسوس و تبریز.

مللاحان: کارها را بخدا و اگذار و سخن یا هستگی گویی
زیرا اگر بلند سخن گوئی او را از خواب بر مانگیزی. بسی
اتفاق اتفاده است که آدمی بس از تحمل درد شدید به عال خواب
و بیدار گرومی و دود و در اینحالت همه چیزرا مشغله و همه چیزرا
حس میکند. پس ای ارباب، آهسته سخن گو و تا او در خواب است
هر چه کردنی است آن کن. لاید منظور مرا نیکت در میانی
و اگر الدکی بیش از آنچه لازم باشد تأمل و تردید بخود راه
دهیم دچار بدینه و ملایت شوم خواهیم شد، اینکه پادشاهی
سوزند و این مرد چون سرد گلن دچه بر هم نهاده و خفته است
و بر آنچه در اطراف وی میگذرد و قویی ندارد. حتی دستهای
خود را نیز حرکت نمیتواند داد و بی هیچ وسیله دفاع و مقاومت
در اینجا اتفاده است. بس پندره ایشت و تا فرصت یافی است
آنچه کردنی است بکن.

نکره تو قوس: خاموش باش ا مگر نمی بینی چشم
گشوده است و در جهی خود بحرکت درآمده است.

نیلوکتیس: ایستاد و شناختی روز... دوباره بیدار شدم....
در حائیکه هیچ امیدوار نبودم...، باران باوغی من هنوز در بال
من نمیسته اند. ای نفر زند، مرا هر گز این گمان نبرد که تو در حق
من چنین نیکی کنی و بدهیان با صبر و بردهاری چنگر تکن

آلام و متعصب من باشی. کاری که تو امر فز در باره من کردی
هو گز هر آن و اتر بد و که سران و سوران ما هستند چنین
کاری نگردماند، سهل لست تعلم آنرا نیز نمیتوانستند کرد.
تو چون صاحب کرامت طبع و اعمال ذاتی هستی هر آنچه
از جانب من برسر تو آمد خود را به شکیباتی تعلم کردی
و با اینهمه آه و لفان و پهارای که من کردم تو از من روندانی.
پیا ای لرزند، اینکه از این درد جانکه لحظه‌ای آسوده
شدهام من را با دست خویش بلند کن و پاری کن که برسر پای
با هستم تا چون اندکی نیرو گیرم بسوی کشتن رویم و سهی
در دریا روان شویم.

شوی عولموس : چشم‌دان و خوستدم که حال تو بی‌بودی
یافته است زیرا با چنان درد و ووج که بر تو مستولی بود گمان
نمیردم که ترا دوباره زنده و آسوده حال بینم. باید با چنان
درد اینکه تصریح نباشی. اگر میتوانی برسرها بایست والا همراهان
من ترا بلندخواهند کرد و بدانکه اینان بفرمان من ایستاده‌اند و آنچه
با آنها بگویم همان خواهد کرد.

غلبوکنس : ای لرزند، از تو بسبب اینهمه نیکوئی
نه سکنی از ام. اکنون تو خود را باری کن که برها خیزم ولازم
نیست که آنان تعلم متعصب کنند؛ بس از این درکشتن موقع
آن خواهد رسید که باقیان نیز زحمت دهم.

توپتوالموس : هر گونه سیل تو باشد بدانسان رفتار
کن . نیا دست را بهن بله و بروخیز .

فیلوگنیس : اکنون بچشم خود خواهی دید که من چه
خوب از جا بلند خواهم شد ... نگاه کن .

توپتوالموس : صیر کن ... خداوند حال چه کنم ؟

فیلوگنیس : فرزند چه گفتی ؟ مقصودت چیست ؟

توپتوالموس : چگونه سیتوانم همه چیز را بتو بگویم ؟

فیلوگنیس : چه چیز را بن یگوئی ؟ مقصودت را نمی‌فهمم .

توپتوالموس : اکنون گاه آنست که هر چه در دل دارم
بگویم .

فیلوگنیس : آیا مقصودت همین زخم زشتی است که در پای
منست و بهبب آن مرا با خود ببری ؟

توپتوالموس : اشکال کار در اینجاست : مردی برخلاف
طبیعت اصلی خوبیش نست بکاری ناشایست زده است .

فیلوگنیس : تو چنین کاری کردی ؟ تو که هر چه
کردی بقصد احیان بوده است و برخلاف طبیعت کریم خویست
و پدرت رفخار نمودی ؟

توپتوالموس : زود باشد که اعمال زشت من از پرده
برون اند ! اینست که من اکنون چنین دستخوش اندیشه و رنج
شده‌ام !

فیلوگنیس : با آنکه میدانم در این کار جز به نیکی قدمی

بر نداشتهای اما با وجود این از سخنان تو بیشتر شده ام .
نحوه‌تولموز : ای خدای بزرگ . چه میتوانم کرد اگر
سخن گویم سرتکب خیانتی شدم و اگر خاموشی گزینم معمصی
کردم .

فیلو گفت : از این سخنان چنان برمی‌آید که قصد دارد
عزیمت کند و مرا همچنان تنها در آینجا گذارد .

نحوه‌تولموز : نه هرگز چنین خواهیم کرد . برعکس
آنچه مرا مذهب میدارد اینستکه ناگزیرم ترا همراه خود برم
و چه بسا که آمدن تو سوچب هلاکت تو گردد .

فیلو گفت : ای لرزنده ، من معنی گفتار ترا نمی‌فهم .
نحوه‌تولموز : اینست معنی سخنان من : تو باید بهمن
به شهر تروا به نزد مردم « آکیه » بیانی و به سپاهی که برادران
اتروس سپهسالارانند به بیوندی .

فیلو گفت : من؟ هرگز ، محل است!

نحوه‌تولموز : بس سخنان مرا گوشی کن ...

فیلو گفت : بگو با من چه خواهی کرد؟

نحوه‌تولموز : نخست ترا از این قیره روزی و نگون‌بخشی
رهانی خواهم داد سپس باهم می‌روم و شهر تروا را از صلات
خود برزه در می‌ورم .

فیلو گفت : تو در انجام این عزم محسی؟

نحوه‌تولموز : مرا از انجام این امر گریزی نهست .

فیلوکتس : اهوای که سرانجام من تبله شد، ای وای
که فریب خوردم، آنهم بست تو را با ای سرد، کمان مرا بعن
بس بد!

تو چو لعوس : نه، اینکار را نمیتوانم کرد، چون ناگزیر
باشد فرمان رقصای خود را بکار بندم و وظیفه خویش را انجام دهم
فیلوکتس : ای شیطان جسم! ای دیو بدنها د که رله
تزویر وربا را بدین خوبی آموخته ای! این بود علت محبت‌هائی
که درباره من میکردی و این بود حیله و تدبیری که در حق
من اندیشه بودی؟ قب برتو، که با عاجز مستثنی که با
پایی سجروخ خود تصریح کنان پنز داشت اتفاق است چنین ناجوانمردی
کنی! ترا بیگمان دل از من گئے خارا ساخته‌اند! تو اگر کمان
مرا از من بستانی در حقیقت جان مرا ستاله ای. یا ای پسر
آغرا بعن بس بد! ای خذابان آیامی بستندید که جان من بدهیسان
از قدم ببرود! اما خیر، او اصلاً بمخنان من گوش نمی‌دهد.
پاسخ هم نمی‌دهد... زوی خود را بر گردانید و خواهد رفت،
کمان مرا نیز پاخود خواهد بود.

بس دیگر مرا چاره نماینده است جز آنکه دوباره روی سخن
خود را پامواج دریا و به صخره‌های کوهستان و بیرون از قی که
در این وادی مانند بگردانم و با آنها درد دل کشم زیرا جز
آنها کسی نیست که مانند گذشته حر فهای مرا بشنود.

شما همه گواه باشید که پسر اشیل با من چه ناجوانمردانه

رختار کرده است ا او در مقابل من سوگند باد کرد که مرا
بخانه و بموطنم برساند و اینکه قصد آن دارد که مرا شهر
تر را ببرد . دست خود را در دست من نهاد و سوگند باد کرد .
اینک با همان دست کمان مرا - کمان مقدس مرا که از
هر ۱ کلیس متنبله بودم - از من گرفته است و میخواهد با آن
در میان مردم + او گیو ، هر نهائی و خود متنبلی کند !

من که پارای مقابله و هسری با او نداشم بس چرا
مرا اینسان بزور در لی خود میکشد ، من که اکنون جز شیعی
بیجان و تعالی خسته و صریح چیز دیگری نیستم بس چرا همان
چنین شیوه میکند ؟ ای کاش مرا زور و قوتی بتعی بود ؟ حتی
در اینحالت فرنگ فیز لز من بیم دارد و با من از در مکر و غریب
درآمده است ... نق برتو ؟

(باز خطاب به تلوپنولوس میکند)

ها و شیوه سردی بیش کیر و کمان مرا بعن بس بدیه .
باز هم خاموشی ! باز هم پاسخ نمیدهی ... آها پایان کار من
لروا رسیده است ؟

حال باید دوباره بغار خود برگردم و در آن از پیغداشی
علالک شوم زیرا دیگر سلاحی ندارم که با آن موغی حبید کنم
با لجزالی بیفکنم ، از این بس تن من طعنه دام و ددانی خواهد
شد که تا بخت من بروانها چیره بودم . آری از این بس حبید
میاد خواهد شد و خون خود را با خون من نلامی خواهد کرد .

اهن است سزای من که نشناخته و ندانسته تریب اهن سرد را
خوردم و خود را هدام او الکدم.
(خطاب به کوپتولوس)

ای جوان، مرگ که بر تو! مگر آنکه تا وقت هاقی است
نیت خود را بگردانی - لاما می‌بینم که سخن گفتن من ها تو
چون آهن سرد کولان ام است، پس خدا کند مرگی که شایسته
مردمان چیز و ناجوانسرد است گرویان ترا بگیرد.
مللاحان: ای ارباب، حال چه میفرمائی؟ آیا سا باشد
روانه شویم و نگر برکشیم با هایستیم و بدعا و فخریم او گوش
نمرا دهیم؟

کوپتولوس: مرا دل هر این مرد سخت می‌سوزد و از
همان زمان که او را دیدم در دل هراو شفت آوردم.

لیلو کتس: آری، ای جوان، بمن رحم کن. ترا
بخدایان سوگند بمن شفت کن. بدانکه همه جهانیان بسبب
این حیله تو که در کار من کردی بر تو خشم خواهند گرفت
و از تو رو خواهند گردانید.

کوپتولوس: ای خدا، چه بکنم؟ اصلاً چرا من از
لشکریوس بیرون آدم که با چنین مشکلی رو برو شوم؟

لیلو کتس: من نیک میدانم که ترا طبیعت چنین پلید
و بکاره نیست و آنچه هم اکنون کرده ای بر این دستور و گفته
دیگران است. برو و مردم شربر و السوئکار را بحال خودشان

گنار، بیا و کمان را یعنی باز پنه و هرجا میخواهی برو.

شوپتو لموس : ای باران، رأی شما در این باره چیست؟

(او دیستوس در این موقع داخل صحنه میشود و چون میبیند)

شوپتو لموس نزدیک است قبول شود ناگهان پائیک
بر سرآورده داخل گشگری آنها میشود)

او دیستوس : ای مرد خیانت پیشه! چکار میخواهی
مکنی؟ زود کمان را یعنی سهار و خودت از آینجا دور شو!

فیلو گتس : ای خدای بزرگ، این صدای او دیستوس است!

او دیستوس : آری خودش است، هم الان دو برابر تو
ایستاده است!

فیلو گتس : اس ای خداوند هنگام مرگ من نرا رسیده
است! من میدانستم که این نابکار تدبیری برای ریودن کسان
من اندیشه است.

او دیستوس : آری من این تدبیر را بکار یاردم - جز من
که میتوانست چنین کند؟

فیلو گتس : به (شوپتو لموس) ای بسر جان، کمان
را بدهست من بده.

او دیستوس : ابدا، کمان بلهست تو نخواهد رسید. تو
نیز ناگزیری در بی آن بهر کخط که بروند روان شوی، آیا
خودت خواهی آمد یا فرا بزور ببر؟

فیلو گتس : ای بیشترم، اگر بتوانی مرا بزور ببر!

او دیسوس: بهتر است خودت پای خود بیائی.

فیلوکتس: ای «لوس»، وای ولکان پادشاه بزرگ،

سی چنی چه بر سر من می‌اورند؟

آها رخا میدهی که مرا در هر این چشم تو دست و پا بینندند

و چون لسیران گرفتار از اینجا بیرون؟

او دیسوس: این خواست زنوس است که پادشاه این

ولايت است و من نیز رسول و فرمانبر او هستم.

فیلوکتس: ای تاکار دروغگو! از قول خدایان دروغ

تار و امیازی قابایع اعمال خود را بدان بپوشانی!

او دیسوس: ای مرد کسی بتو دروغ نمیگوید. زود باش

رله بیفت!

فیلوکتس: سعال است حرکت کنم.

او دیسوس: تو باید فرمان مرا پیکار ببری و حرکت کنی.

فیلوکتس: پس زاه گریزی برای من فنازه است و طالع

من براین مقدر است که تمام عمر خود را هنارت و غلامی

این و آن بگذرانم!

او دیسوس: خطای تصور تو در همین جلسست. ترا

برای آن آفرینشاند که هم طراز دلیران و قهرمانان باشی و دو شادو ش

آنان هر شهر تروا فائق آئی و آنرا بخاک و خون کشی.

فیلوکتس: گفتم مرا چهل خود و اگذار و بگذار بادرد

و رفع خود بسازم. سرا همین زلله های رفع این جز بوه اقامه شده
کافی است.

او دیستوس : عاقبت چه خواهد کرد؟

فلوکتس : از غرای این صخره خود را هزیر ماندازم
و این تن خسته را در پای کوه قطعه قطعه میکنم.

او دیستوس : او را بگیرید و محکم تگاهش دارید!

فلوکتس : (هم از اندکی قبل و کشکش) : عاقبت لیبر
و زندانی شدم... ای کمان معجوب من، اکنون کجا نمیشوم...
تو ای او دیستوس عاقبت بگیار بدیگر برسن دست پاچنی و مرا
بدام آوردم. مگر کسی هو گز جز فریب و دستان و ریا و تزویر
از تو دیده است؟ بار دیگر مرا اسیر خود ساختی و این بار آلت
دست تو اینجوان خام بود. من او را تا امروز بجانبی اوردم
و نیدانستم کیست، اما اکنون دانستم که همسی و بیوستگی او
با من بیشتر است تا با شخص تو، او را فکر و اندیشه دیگری
نیود جز آنکه فرمان برد و وضعیت خوبی را انجام دهد و اکنون
نیز که بر خمای خوبی آگهی یافته است بحال خود را جمال
من بسی اندوهگین است. این تو بودی که پیغایت گوی از پس
پرده او را بکاری زشت و اداشتی و از سادگی و یگاهی او بهره
برداشتم. بکار تو سوچب تیره روزی من شدی و مرا هدن
سرزین ستروک افکنندی و سالیان دراز در اینجا زنده بگور کردی
اینکه نیز دوباره بسروقت من آمندای و مرا با سارت میبری،

خداوندسرای ترا در کنارت نهد! دعای شبانه روزی من آنسنگه
خداهان ترا اباود سازند بلکن درینچ که خداهان گوش خود را امیر برآور
ستند عیات من بسته‌اند و تو اینکه برومند و توانا در مقابل
من ایستاده‌ای و از لذائذ حیلت تمتع سیری در حالیکه
من هنی نفس که میکشم آبیخته بدرد و رنج و ناکامی است
و تو و برادران « اترید » که اربابان توانده از رنج و فامر ادی
من لذت میبرید و در برشانی من خوشی میگنید.

لما چه شد که تو با آفان همیست و همدستان شلی؟
 فقط از راه حیلت گری و شیادی. من غافل بهیل و اراده خوبیش
با هفت کشتی آدمم و پس از آنکه شما مرا چند خواه خود بکار
کشیده‌ید آنگاه مرا بدور انگشتید و آنها گفتند تغییر تو بود و
تو گفتش گناه آنان بود.

اکنون دیگو ترا باش چه کار است و از چه رو میخواهی
مرا بهیری با خود ببری؟ من که سالهان دراز است در اینجهان
نیستم و در ردیف مردگان محسوبه. سگر ای قابکار من همان
موجود مضرود نیستم که زهری جانگذار در قسم جاری بود
و زخمی مکروه پیکرم را یافتود؟ اگر میخواهی مرا به مراد
خود ببری پس قربانی تو به پیشگاه خداهان چه صورت خواهد
داشت؟ با اگر به مراد تو در کشتی پاشم آمی که بسته من
آلوده و ناپاک میشود چه خواهد شد؟ مگر تو بدین بھانه‌هی
بی اساس مرا به تبعید گاه فرستادی؟ حال آبا من از همه زشتیها

و پلیدرها تعظیم شده ام ۹ هرو ای مکار دخیل باز ۱ هرو که اگر داوری خدا یان راست پاشد تو بسب گناهانی که کرده ای پائش دوزخ گرفتار خواهی شد : مرا در داوری و انصاف خدا یان شبیه نیست و چنین سیندارم که تازیانه خداوند ترا پدینجها کشانده است تادر طلب سکنی مستمندی چون من هر آنی و بسبب آن شربت هلاکت نوشی .

ای سرزین همی من ، و ای خدای زمین و آسمان که بیوسته سراتب و پاداری ، بحال من رحمت آورید و انتقام مرا از اون شکاران ناپکار بکشید . مرا زندگی در رنج و سرارت دائم گذشته است لیکن اگر هلاک و تباہی دشمنان خود را بچشم بینم آنگاه رنج خود را یا بآن پنهان پندارم و آرزوی خود را برآورده بینم .

هلاجان : هیچگاه نبت از جسارت و سرختنی بر فردادرد از این سخنان درشت او معلوم است که اندیشه تسلیم شدن در سر ندارد .

او دیگرس : پاسخ گفته های او را من نیک توانم گفت لیکن درینگ که وقت این گفتگوها باقی نیست .

(خطاب به نبلوکتس)

مرا انگاری نیست که طبیعت من بهمان گونه است که باید باشد : در آنجا که پایی شرافت و راستی در میان است دست کمی از دیگران ندارم لیکن مرا مردم ایستاده در هر

صلانی پیروز آین و در حقیقت پیروزی نهائی خایت آرزوی من است . اما باز سرا انکاری نیست که در این ماجرا توفیق پیروزی نیاقتم و مغلوب این مرد شدم .

اکنون از او دست چدارید و مزاحم حال او نشود و بگذارید بهر کجا که دلش خواست برود ، سلاح تواینکه در دست ماست و ما جز این چیزی از تو نمی طلبیدیم . د تو سر ، هر راه ماست و اونیکه میداند که این کمان را چگونه باید بکاربرد بعلازه سرا گوت بازو و نیروی چشم بعیج حال کم از تو نیست . از این رو سارا دیگر با تو کاری نیست و هر زمان اراده کنی که بسر زمین «سنسوس» قدم گذاری مقدمت در آنجا گرامی خواهد بود . ما اینکه باید هر چه زودتر از این دیار برویم و چون تو نخواستی از انتخاب پیروزی که این سلاح برای تو فراهم خواهد آورد طریقی بربندی ناگزیر من از آن مستحب خواهم شد .

پیلوکتس : درینگ که نمیدانم چه کنم و چه راهی را بیش گیرم ؟ آها همینجا بنشینم و ایشان با سلاح من در میان بونایان صلای فتح و پیروزی در دهدند ؟

او دینوس : دیگر بیش از این جای گفتگو نیست .

هم اکنون من راه خواهم افتاد .

پیلوکتس : (خطاب به نورینتوس) : ای پسر اشیل تو نیز به راه خود خواهی رفت و بک کلمه هم دوباره من سخن نخواهی گفت ؟

او دیگرسون : نه ، حتی هکبار هم بر او نظر مکن زیرا من از طبع کریم تو نیک باخبرم و متوجه کار سارا خایع کنی .
فیلو کفسن : (خطاب به ملاحان) : ای پاران ، آهاشان نیز طبق رسم و سروت رها کرده اید و مران تنها میگذرید و سپر وید ؟

مالحان : این مرد فرمائده ماست و ما ناگزیر مطیع فرمان او هستیم .

شوپولوس : شما ای ملاحان روشنگری تأمیل کنید .
بیدالن که فرمائده اینکه سرا مزدی رئوف خواهد خواند لیکن بهتر است شما قابل کنید تا کشتنی پانان سکان آماده کنند و بادهان بر کشند و آباده رفتن شوند . ما نیز دعا و غرائب خوبیش بجا آوریم و شاید رهیق ساتا آفریمان تغییر رأی دهد و جماعتگری دیگر بنگرد و حاضر شود که با ما باید . آنگاه که ما پیغام خوستادیم شما اورا همراه بیاورید .

(او دیگرسون و شوپولوس خارج میشوند)

فیلو کفسن : آشیان من در تابستان چون کوره میگداخت و در زمستان چون بیخ متجلد میشد : اینکه بگوری بدل شده است که من در آن جان خواهم سپرد . وای از این خانه که جوشامت و تیموروزی در آن نیست ! اما من از این پس پیمان زیست کنم و قوت و غذای خوبیش را از کجا چست آورم ؟ مرغلان بر فراز سرمن چون نسبیم میگذرند و مران دسترسی بر آنها نخواهد بود .

هلاحان : ای مرد ، اینهمه گناه خودت است و کسی دیگر
تر را وادار به قبول چنین زندگی نمکرد است تو بخوار بودی که ماین
فرزانگان طریقی نیکو تر برای خوبیش بگزینی ، لیکن برآمی که
بدتر است گام برداشتی .

فیلوکس : ایست طالع شوم من و ناگزیر باید در اینجا
آنقدر به تنهائی بمانم و رنج یکشم تا جان پسدارم . دیگر زه
که مایم را کتوانم کشید و قدرتی خواهم داشت که قوتی
بست آورم . ای وای که بدام چه فریب و دستانی اقادم ! آزو
میکنم که دشمنان من نیز بروز گار سیاه من افتند و هر روز تغیر
حسن رنج و بدینه را در زندگی خود به بینند .

هلاحان : این تقدیر آسمانی بود و کسی بروتولر و خیانت
نکرد . تو اگر بخواهی دیگرانرا دشتم و فقرین فرست اما ما
هرز خواهانیم که با تو عهد مودت بخندیم .

فیلوکس : اکنون آن نابکار در کنار دریا نشتمانست
و کسان نازنین مرا که همچکس جز خودم تاکنون آنرا انکشیده ام است
دو دست گرفته است و از روی استهزاء بعن میخنددا

ای کسان فازنین ، ترا از چنگ من ربودند و در این نحظه
ترا آگهی نیست که هاران هر آکلیس دیگر خواهند توانست
با تو نشانه روئند . نمیدانی این نابکار فرمایه ، چه نیز نگها
پکار برد تا ترا از من جدا ساخت و چه بلاغها که برس من آورد !
هلاحان : آدمی باید که بیوسته حقیقت گو باشد و هر گز

زبان خویش را به ژاژخانی و هرزه در آئی فیالا پد. آن کسی که تو اینچین بز او دشتم میفرستی هزمان مردم شهر خود بدینجا لبده است تا خدمتی بزرگ در حق آنان کند.

فیلوکتش : ای مرغان هوا که روز گاری صد من بودید وای غزال وحشی که با چشم ان درخان خود برفراز تهدہ سیهرید، دیگر نیست من خواهید افاد زیرا کمان مرا برداشت و بیکالهای مرا از من گرفتند. پایان کار من فرا رسیده است و روز گار آزادی شما نیز فراز آمده است. شما را دیگر از من نرس دلیم نیست و هنگام آنست که انتقام خود را از من بازستانید در ازای خونی که از شما و بخته ام خون مرا برداشت وقت مرا علیمه خویش ساز بدم

من دیگر جگونه میتوانم زیست کنم؟ مرا قوتی نهانده است! که خدای خویش را از دست مادر زمین بستانم، آیا با هوا زندگی توانم کرد؟

ملحان : ای سرد، نمیدانی که ماهمه از آن بستا کیم، جای آن نیست که تو این چنین از دیگران مشقی که بسوی تو آسمانه رو بگردانی. پیش خود درست بیندیش : آزادی تو در دست خود تو است و بیک اراده میتوانی خود را از چنگال این دیو ناپکار که ترا چنین آزار بدهد برهانی.

فیلوکتش : ای پاران من، بیرا مرا اینچین آزار میدهد چرا همان تازه‌افله قدیم را باز بیرحمانه برسر من فروز میبورد؟

این چه رفتار بیرون از اینست که در باره من بیش گرفته باشد؟
مللاحان: چرا؟ مگر چه کردند ایم؟

فیلو کتس: شما ها سخن از سر زمین شوم ترورا میگوئید
و بخواهید مرا پدآنجا ببرید.

مللاحان: بگمان سا! گرچه کشی بحال تو مفید خواهد بود.
فیلو کتس: بروید! دور شوید!
مللاحان: ما خود آماده رفتن هستیم و هم اکنون حد گونه
کار داریم. رقا بیا ثبید بروید.

فیلو کتس: لحظه تسلیم کنید، مگر از خشم خدا نمیترسید.
مللاحان: چه میگوئی؟
فیلو کتس: صبر کنید، بخارط خدا اند کی صبر کنید.
مللاحان: مقصودت چیست؟

فیلو کتس: من اکنون در اعماق دوزخ زندگی میکنم،
نمیدانم با این پایی مجبور وحنا نا پایان عمر چه کنم؟ ای خدا،
رقا رحمی کنید، برو گردید.

مللاحان: تو خود بمنا گفتی که از اینجا بروید آبا تنفس
رنگی داده ای؟

فیلو کتس: من خود نیز نمیدانم چه بگویم. این درد
کشنده مشاغل صرا مختل ماخته است. رقا میادا از سخنان من
آزرده بخارط شوید.

مللاحان: بس ای بینوا، بیا هرچه ما گوئیم بدان رفتار کن.

فیلو-کتس: نه، هرگز، اندیشه آمدن مرا نکنید. اگر
جماعت هم هرجان من اند محال است باشایاهم، لعنت پر شهر
تر را در بر همه مردانی که در آنجا بکارزار مشغولند، لعنت بر آنها
که مرا بدین روز سیاه نشاندند. یافید پکت کار پخته ام من
انجام دهد.

علاحان: چه کنم؟

فیلو-کتس: یک دشنه با پک قبر یا هو سلاسی دیگر
که در دسترس خود دارید بعن واگذاره.

علاحان: سیخواهی چه کنس؟ لابد اندیشه پنهان در حق
خود داری.

فیلو-کتس: آری سیخواهی پیکر خود را با آن ریز ریز
کنم و خود را به لاکت دسانم. آخر مگر جز مرگ چیزی
دیگر در این عالم بکار من می آید؟

علاحان: چرا سیخواهی چنین کنسی؟

فیلو-کتس: سیخواهی بدینوسیله پدرخویش ملحق شرم.

علاحان: در کجا باو ملحق شوی؟

فیلو-کتس: در دیار مردگان، زیرا میدانم که وی
اکنون در آنجاست.

ای سر زمیں پدری و ای دیار میلوف، مرا دیگر امید
دیندار شانست! چه سفاهت کردم که از کنار آن رودخانه

مقدس پیرون آسم؟ چه خطای کردم که بیونانیان، این دشمنان قدیم خود، بیوستم؛ حال جز از مردن چاره نیست.
(خود را بطرک خار میکشد)

علaghan: ماسی بایست تاکنون بجانب کشتی زفته بشیم لاما اینکه او دیشویس و فاختای ما هردو بدینسو میآیند.
(او دیشویس و توبیتولوس داخل مشوفد)

او دیشویس: چرا به عن شتاب دوباره هاینجا آمدی؟
توبیتولوس: آدم تا خطائی که از من سوزده است جبران کنم.

او دیشویس: مقصودت چیست؟ چه خطائی کردی ای؟
توبیتولوس: خطای من همین بس که فرمان ترا بگار بسته و از اسر سرداران اشکر بپروی کردم.
او دیشویس: اطاعت و فرمانبرداری موجب شکوش رسانی نتواند بود.

توبیتولوس: شرساری من از آنستکه در کاز یکی از هم نوعان خود فربت و خدنه کردم.
او دیشویس: چه بیگونی؟ آیا اندیشه ابلهانه بعثت رت گشته است؟

توبیتولوس: اندیشه ابلهانه نکرده ام، بمخواهم دین خود را به پسر «بیوئیس» ادا کنم.
او دیشویس: ای ولی، ای خدا، آیا آنچه میشنوم واقعیت دارد؟ آیا بمخواهی...

توبولموس : آری میخواهم این کمان را بسازیش
مسترد دارم .

او دیستوس : مگر جنون بر تو عارض شده است ا چگونه
میخواهی کمان را باو پس دهی ؟

توبولموس : من این کمان را بخدعه از او گرفته ام
و ناید ناگزیر آنرا باو پس دهم . مرد خنی هر آین کمان نیست .
او دیستوس : سخن بمزاح میگوئی !

توبولموس : هر گز کسی حقیقت را بمزاح نمیگوید .
او دیستوس : ای توبولموس ، من از سخنان تو چیزی
نمیفهم - بگو چه مقصود داری ؟

توبولموس : من که همه گفتی هارا با تو گفتم ، دیگر
چه بگویم ؟

او دیستوس : همانکه گفتی کافی بود .
توبولموس : پس دیگر سخنی یافتن نماینده است .
او دیستوس : اگر بخواهی بجنین کار سفیهانه داشت زنی
تر را زود از آن کار منع خواهد کرد .

توبولموس : کیست که بتواند مانع کارشود ؟
او دیستوس : همه هیاهیان « نخه » که من خود نیز
در جزو آنام .

توبولموس : درین که او دیستوس فرزانه چون سفیهان
سخن میگوید .

او دیستوس : و تونیز سفیرانه سخن میگوئی و بسیاهت هم رفتار میکنی .

شوچولموس : مگر نهدانی که گاهی مردی و مردمی پسندیده تر از عقل و فرزانگی است ؟

او دیستوس : این از مردی و مردمی دور است که من ترا به تعلیل گنجی نائل گردانم و تو آنرا بدور لکنی ،

تو پیغولموس : من برخلاف آنین مردی رلتار کرده ام و ناگزیر هاید آنرا جبران کنم .

او دیستوس : آها از خشم و سلطط شکریان « اخنه » بالک نداری ؟

شوچولموس : چون حق بجانب من است لا جرم از چیزی بالک ندارم .

او دیستوس : عجب !

شوچولموس : هر چه تو بمحواهی همان کار کن .

او دیستوس : پس من بجای آنکه بجنگ سردم تردا بردم باید با تو دست و پنجه نرم کنم .

تو پیغولموس : من آماده جنگیدم .

او دیستوس : پس با شمشیر بجنگیم ، اینک شمشیر من (شمشیر خود را از نیام میکشد)

تو پیغولموس : این نیز مائی من (تو هم شمشیر میکشد)

(اندکی میکت : او دیستوس شمشیر را در نیام میگذارد)

او دیستوس : بهوده چرا وقت خوبش را در راه توقف کنم ؟ من اکنون برمیگردم و همه کسانی که در آینه باشند به کار تو گواهی خواهند داد . آنوقت خدا داند که با تو چه خواهند کرد .

فیلوبولموس : آری ، چه بهتر که چنین کنی و خود را بیهوده بزمت نمکنی .

(او دیستوس خارج می شود)

ای فیلوکتس ! ای لیلوکتس ! کجا ؟ باز بدرورون دخنه خود رفته ای ؟ یا پرون ؟

(فیلوکتس به دهاله خار می آید)

فیلوکتس : کیست که مرا می خواند ؟ این توئی ؟ از من چه می خواهی ؟ باز آمده ای بلائی پرس من آوری ، یا آمده عذابی تازه هم دهنی ؟

فیلوبولموس : نه ، نتوس ، هیچ خبر تازه نیست ، فقط سخن مرا بشنو ...

فیلوکتس : بکبار بخنان تو گوش فرادادم و جز بدبختی و ندامت از آن ندیدم ...

فیلوبولموس : آها پشیمانی و بخران گناه در این عالم دروغ است ؟

فیلوکتس : در آن هنگام که می خواستی مرا پفریم

و کمان مرا از دستم بر پائی همین سخنان نظر را بروزیان آوردی
و تظاهر به پیگناهی دنیکی کردی.

توپتولموس : لما بدانکه اینکه وضع چنان نیست، بگو
بدانم آیا با من خواهی آمد با باز صصی در اینجا بمانی؟
فیلوکتس : نفس خویش را بهره عایق مگردان، من
دیگر سخنان تو گوش نخواهم داد.

توپتولموس : پس بدانچه میگوئی صصی؟

فیلوکتس : آری صصی هستم.

توپتولموس : ای کاش میتوانتم ترا بآمدن وادارم -
اما چون نمیتوانم (فیلوکتس از از دو بر میگردد و بطرف خاره میگردد)
فیلوکتس : نه، بدانکه معال است سخنان تو از تصمیم
خود بر گردم تو بکبار مرا فریختی و کمان مرا از دستم گرفتی
و مرا پایی هلاکت رساندی اینک باز آمده‌ای و مرا بندواندرز
میدهی! درین از چنان پدری که چون تو فرزندی آوردم
برو، از پیش چشم من دورشو! تو و فرزندان اتروس! و پسران
لارس! همگی بدوزخ بروید!

توپتولموس : اند کی تمل کن، پیش از آن مرا تفریغ
نمک، اینست کمان تو...

فیلوکتس : چه گفتی؟ آیا باز حیلتی نازه اند بشنیدم؟

توپتولموس : بخداوند آسان سوکند که راست میگویم
و خدغه در کار نیست.

فیلو-کننس : اگر راست میگوئی جیزی بس عجیب خواهد بود.

توبهولموس : گواه راستی من در آینه است ، یا کمان را بگیر ، بین راست گفتم .

(تا غیلو-کسی کمان را بگیرد او دیستوس از دور پیدا میشود)
او دیستوس : نه میادا کمان را باوردهی ، من از جانب سردم انزید و سپاهیان بوقای ترا از این کار منع بیکنم !

فیلو-کننس : آبا این صدای او دیستوس نیست ؟
او دیستوس : آری خودش است . پسر آشیل هر چهی خواهد بگوید لاما من عزم جزء کردیام که ترا با خود بتروا ببرم .

فیلو-کننس : (تیری در جله کمان بگذارد و شانه ببرد)
 اگر این تیر به شانه نشست تو بگر این کار را نخواهی توانست کرد .

توبهولموس : (دست او را بگیرد) : نه نه ، بخاطر خدا میادا بزنی !

فیلو-کننس : بگذار بزنم ، ترا بخدا ای جوان بگذار بزنم ؟

توبهولموس : نه ، نمیتوانم بگهدارم !
 (او دیستوس فرار میکند)

فیلو-کننس : افسوس که دیورش و دشمن نایکار فرار کرد والا این تیر کار او را ساخته بود

تقویه و نصوص : اگر چنین کرده بودی هر از نهاد شان من و تو همچنین کنام نبود.

فیلو-کنکس : حال دیدیم این مردمان ترسو و هزدل که نام خود را سرداران نشون و رسولان قوم میگذارند چون پای آزمایش بیان آید چگونه میگریزند و چه حرف و زبان آوری هنری ندارند.

تقویه و نصوص : راسته همچنین بحال که کمان را ایس گرفتی آبا از سر تغییر من در میگذری؟

فیلو-کنکس : آری در گذشت و حال نهیم که تو غریزند پسر خود را زنده آلبی که پسر لشیل نمیبیند شوی. آوازه همچنین به بخشی نام آشیل در زمان حیاتش نبود و اینکه هم که مرده است کسی از او شهورتر نیست.

تقویه و نصوص : همان برتو که اینسان به ستایش من و پدرم زبان گشودی. لیکن مرا لز تو تقاضائی لست که باید ناگزیر آنرا بشنوی. بر هر چه که ازما واجب است بهمان طریقی که خداوند مقدار فرموده است زیست کنیم و اعراض از آن برای همچنین سیمر فوست. اگر ما خود بخواهیم به رنج و درد بسازیم و چاندوه و صعیت زیست کنیم کسی سئول کار ما نخواهد بود و حتی کسی را هم دل بر ما نخواهد بخواست و بحال ما رحمت نخواهد آورد چه خود کرده را تدبیر نتواند بود. می بینم که تو نیز چنین کرده و در بجهه دل خود را به نصابع

مشتکانه بیاران بسته‌ای و هر کس در صدد بود آمد که از راه دلسوزی و مصلحت اندیشی رائی در کار توده هر آینه تو با او راه عناد و کوبه توزی و بدگمانی می‌پهاری . باهمه این احوال من تکلف خود را دولتشیدانم که آنچه سیدانم خوبیم و امیدوارم تو گفته‌های مرا آذیزه گوش حازی و آنرا بولوح ضیر خویش نکش لعائی .

بدانکه این رفع و پلا را خداوند از آسمان بر توانازل ساخته است و علت آن این بوده است که تو بر قلمرو الهی خبر پس^۱، تغطی کرده‌ای و با ساری که نگهبان مخصوص مهد اوست و در زیهان از قلسو او نگهبانی بیکند از درستیزه بور آسوده‌ای پس تا جهان پاکی است و آنلب بور مدار خود از مشرق به غرب می‌پرورد تو محال است نز این درد و شکجه رهائی یابی مگر آنکه بیبل و رضای خود بپولایت تروا آئی و در آنجا با پسران «اسپکلپوس^۲» ملاقات کنی و در آنجا از شراین معیت رهائی یابی . پس با مایاری نهائی و پاستخات این کمان که در دست دلایی بره شهر تروا دست یابی و شهرت و انتشار آنرا چاودانه نصیب خود حازی .

سیدانی من این خبر را از کجا بست آورده‌ام ؟

بکی از اسران تروا مرسوم به «هلنوس^۳» که خود بخبری پیشگو است یعنی خبر را داده و بعاقبت است که شهر تروا در هین تابستان سقوط خواهد کرد و پیشگوی ما خواهد آنداد و وی از جان خویش التزام داده است که گفته او مصادق باشد .

حال که این سرده شنیدی بیش از این سرمهختی ممکن و فقط
بیندیش که چه سود کلانی از این ماجرا عاید نو خواهد شد؛
نخست آنکه تو قهرمان محبوب ہونانیان خواهی شد، دیگر
آنکه دستهائی ماهو و توانا بدلیع جراحت و بیهود حال تو قیام
خواهد کرد. از این گذشته الصغار خواهی یافت که بدلتان
هم انگیز کشش های تروا پابان دهی و شاید پیروزی را
در آخوش کشی.

لیلو کنکس : ای خدای من ، چرا مرا محاکوم به عمر
دراز کردمای؟ آبا گاه آن نرسیده لست که مرا دوران زله گی
برآید؟ من اکنون چه میتوانم کرد؟ نه میتوانم سخنان تامیلی
شفق چون او را نشینید بگیرم و نه میتوانم بیس از این سالیان
متعددی دوری و غربت و تحمل رنج و محبت دوباره بیان
مردم برگردم و چشم بر وشنافی روز بگشایم. اما هر گز نمیتوانه
با همین دو دلله که اینهمه شکفتی ها دیده است دوباره بر روی
این دو مکار ستمگر که قاتلین من بوده اند با روی پسر فابکار
« لرنس » بگرم ؟ . . . نه مجال است چنین توانم کرد. من
از اندیشه رفجهای گذشته درزحمت فیستم بلکه از خیال بلاهای
آینه و حشت دارم. آنچه بعد از این بوسنم خواهد آمد از هم اکنون
بیش نهی توانم کرد. هر که بمحبتی گرفتار شده بشد بیوته
نگران حال خویش است و در اندیشه پدیده دیگر است.

اما در این سیانه نقش توجیhest و چه منغلو به تحریک

کمی در آن وادی قدم نهاده‌ای؟ من در عجیم که تو خود بود
قصد عازم ولایت تروا هستی. با اینحال چرا اصرار بوقتن من
داری؟ تو بگفته که سرداران کشون تو را استهزه کرده و سلاح
پدرت را به تو پس نداده‌اند و حتی مقام ورتیه آزادسرا مادون
لودیستوس قربانده‌اند. با اینحال وقت تو به تروا و جنگیدن
در رله آنان چه صورت دارد و چه اصراری ببردن من داری؟
نه ای فرزند، این کار شایسته تو نیست، تو نزد من سوگند
باد کردی که مرا بدیار خودم برسانی. اینکه بوعده خود وفا
کن چون مرا بعوضی رساندی از اینجا بسرزمی اسکریوسی
باز گرد و این تابکارانها بحال خود بگذار تا بیرند، اگر آن
کار کنی من سه‌گزار تو خواهم بود، همانکه پدرم نیز شکر گذار
تو خواهد شد، ترا مصلحت نیست که با سفلگان و فرومایگان
هر ای کنی خود را به شگه و بدنسی آنان بیالانی.

تھوھولموس : آنچه تو گفتی بخوبی در باختم، لیکن با وجود
آن خواهش من از تو اینستکه به مرحمت خدایان به عهد
و میثاق من اعتماد کنی و مرا پاریگاله خود بدانی و جامن بیانی.
قیطو گتس : بکجا آیم؟ به تروا که فرزند اتروس را
در آنجا بیشم؟ آنهم باین حال زار و باین زخمی که در پای دارم؟
تھوھولموس : نه لازم نیست که پدین وضع آئی، در آنجا
کسانی خواهد بود که زخم ترا علاج کنند و ترا از این بلا
روحانی دهند.

فیلو گتس : باز بیخواهی مرا با اهن زبان بفرمایی ؟
تو پتو لموس : من هرچه را که به بندارم به عالمان مفید است همانرا میگوییم .

فیلو گتس : تو مگر آزم در دیده نماری ؟
تو پتو لموس : چرا آزم داشته باشم در حالیکه جز سکک بیاران خود قصد و منظوری ندارم ؟

فیلو گتس : کدام باران ؟ بسران اتروس با من ؟
تو پتو لموس : البته تو ! مگر بنو نگفتم که من دوستدار توام ؟

فیلو گتس : با اینحال بیخواهی مرا اسرار دست دشمنانم سازی ؟

تو پتو لموس : عجیب است که تو با تهم اینهمه مصائب والام باز چنین مرسنی میکنی ؟
فیلو گتس : شما تهدید هلاک مرا دارید . من شما هارا نیک میشناسم .

تو پتو لموس : من که چنین قصدی ندارم . تو مقصود مرا نمیفهمی .

فیلو گتس : مگر همین بسران اتروس نبودند که مرا نفی هله کردند و بدیار خودت انکنند ؟ باز هم مقصود ترا نمیفهمم ؟

تو پتو لموس : میدانم که موجب توارگی تو آنها شدند ،

لیکن اکنون خواهی دید که جیران گشته را خواهند کرد
و حیات تازه هتو خواهند بخشید.

فیلو گتس : من که چنین کاری نخواهم کرد. اگر همه
دنیارا همن بشنند باز حاضر نخواهم شد قدم به خالک تروانگذارم.
توبیولوس (با حلق پاس) : پس اگر هرچه من بگویم
اثری در تو نگذ و اندیشه ترا تغییر ندهد همان به که دم از گفتار
فروپندم و تو نیز هر آن خوبی بروری و با هم زندگانی ساخت
و طاقت فرمای بسازی.

فیلو گتس : در باره الام و متابعه من توزیاد اندیشه
مکن ، تا روزی که مقدر باشد من خود آنرا تتحمل خواهم کرد،
لیکن ای فرزند، ترا دوباره یادآور میشوم که همان عهد دیگران
بستی و سوگند خوردی که مرا صحیح و سالم بولنم بازرسانی.
حال آیا بوعده خود وفا خواهی کرد؟ آیا حاضری مطابق عهدی
که با من بستی مرا پدآفجا بوری و دیگر سخنی از تروانگوئی؟
من آندر در زندگانی گر پسته ام که دیگر ...

(توبیولوس چند دلیله ساخت میماند و مثل آنست که با نفس
خود در گشمشکش است ، عاقبت لب به سخن میگشاید . لعن گفتار او
تغیر کرده است)

توبیولوس : آری، پدانجه عهد بستم وفا خواهم کرد.
یا برویم .

فیلو گتس : آفرین برو تو ای بسرجان!

توپخانه‌موس : پس برخیز و بثتاب.

فیلوکننس : تا بتوانم شتاب خواهم کرد.

توپخانه‌موس : مردم « ای خیه » دسار از روزگار من
خواهند کشید ا

فیلوکننس : هیچ از آنها نیم سدار.

توپخانه‌موس : موطن مرا بغالک و خون خواهند کشید.

فیلوکننس : من خود در آنجا خواهم بود.

توپخانه‌موس : تو چه میتوانی کرد؟

فیلوکننس : کمان هر آکلیس ...

توپخانه‌موس : کمان!

فیلوکننس : آری با همین کمان آنها را از ولايت تو
خواهیم راند.

(در حینیکه میخواهند از محله خارج شوند هر آکلیس از بالا
ظاهر نمیشود)

توپخانه‌موس : پس بیا بسر زمین « لمنوس » و دامع کن ،
هر آکلیس : صبر کن ، ای پسر پوئیس ، تأمل کن
و سخنان مرا پدرستی بشنو!

من هر آکلیس و این نیز از خود من نیست . از جایگاه
رفیع خود در آسمان آنها تا فرمان زنوس را برتو برسانم :
تو باید از این سفر منصر فمشوی اما نخست سر گذشتمن را بشنو .
مرا بهبیب دلیریها و شجاعت هائیکه در این عالم کردم انتخاز

جاوید ارزانی داشته اند و آنچنانم که هم‌اکنون مرا به‌ششم خود
می‌یابم. تقدیر تو نیز چنین رفته است که در اینجهه‌ان بر نیع مسیار کشی
و از آنرا به سعادت و انجام جاوید نائل شوی. تو باید با این
جوان به تروا بستای و در آنجا زخم خود را درمان کنی و قهرمان
بزوگ لشکر آنجا شوی و سپس با این سلاح من « چاریس » را
که مشاه اینهمه فساد و خوفزی شده است بهلاکت رسانی .
آنگاه شهر تروا را دیران کنی و غناه به سیار گرفته روانه داوته
شوی و نیمی از آن لثایم را با انجام این کمان نثار معبد من کنی
و آنگاه دل پدرت از اینهمه دلاوریهای تو و از دیدار تو شاد شود .

ای پسر آشیل سفنه چند نیز با تو دارم : تو بی‌باری او
شهر تروا را تسخیر نتوانی کرد و او نیز بی وجود تو کاری
از پیش نخواهد بود . شما هر دو باید مو اذب جان بکند یگر باشید .
همچون شیران شر زه که بگاهشکار پشتیبان و پیاو ر هست .
اسکلپیوسی را من روانه ولاحت تروا خواهیم کرد تا پای ترا
در آنجا درمان کنند . آنگاه کمان من دوباره بکار می‌انداز و شهر را
تسخیر مینماید . لیکن فراموش نکن که بهنگام فتح دیروزی
حرمت خدایان را نگاهداری و در دل آذثرا می‌باشی کنی . اینست
آنچه در نزد پدر مادر آسمان هزیر و گرانبهایت . خوبی و صفات
محدوده آدمی هر گز با او نمی‌سیرد و معلوم نمی‌شود . آدمیان
سیرند و ترا سیرونده نیکن مخدانها پیوسته جاذب از میمانند .

فیلو گئیس : اینست همان حداثی که مالیان متمادی

آرزومند شنیدن آن بودم ! و اینست همان صوتی که از دیر باز
میشناختم. من هرگز از فرمان او سریجه نخواهم کرد.
توبهولموس : من نیز تا فرمانی نخواهم کرد.

هرائلپس : پس زود بشتابید وقت ضایع نکنید. تا باد
موافق میوزد مسافت خود را آغاز کنید.
(از نظر تا پدید میشود)

فولوکتس : وداع ای سرزمین لتوس، وداع ای خارمن
که در اینست حافظ و نگهبان من بودی ! وداع ای پریانی که
در کنار رو دخانه ها و در مزارع خرم بی خرابید، وداع ای
سخوه ها و ای دریاهای که آواز طرب انگیز شما فرح افزای خاطر
من بود، وداع ای قطرات العاس گون آب که بحر و رود من
میریختید و بین گام طوفان آوازی بر لراز پشت های «هرمس»
میرساندید ! وداع ای جو بیار های خرم و ای چشم سار های
ولایت لیکیه، وداع اعاقبت روزگار جدائی من باشا فرارید
در حالیکه هرگز آندیشه نیکردم که چنین روزی فرارم.
وداع ای جزیره زیبای لتوس ! دعای خیر خود را بدرقه رله
من کن تا در این سفر که بفرمان تقدیر و بخواست خدا و دوستان
انجام میدهم کامراوا پلشم.

هللاحان : بیانید جملگی دعا کنیم که برایان محافظت دریاهای
امروز مواظب حال ما باشند و سارا در این سفر که به بیش
داریم بخوشی راهنمایی نمایند.

(خارج میشوند)



زنگ غواص

دانگان نمایش

هر آکلنس مدتی در خاست « اوریستوس »^۱ بزمیرد و در آنجا خدمات شایانی انجام میدهد، سپس با « اخلوس »^۲ خدای رودخانه میگندید و اورا مغلوب میگارد و « دیانیرا »^۳ دختر « لوپوس »^۴ محل ولایت « کالبلون »^۵ را ازدست از خلائص بیکند و خودش اورا بزنی میگیرد، از آن بهم هر آکلنس پکنرهای بیطوانی و مشاغل دیگر در خارج از موطن خود میگرداد و دیانیرا هر افراد بزرگی « ترانیس »^۶ واقع در خلیج « مالیان »^۷ نکل مکان مینماید و در آنجا توطن اختیار میگند و در تمام اینصعت هر آکلنس از لو دور است و سرگرم مصلحتها و زد و خوردهای خویش است.

در آغاز نمایش دیانیرا پس از پانزده سال دوری و بهجهوری با لشیاق فراوان منتظر بازگشت اوست. خیلی گویان پیش بینی کرده‌اند که وی چون این بار برگردد رنجها و مساعی او بایانی پاید و نمایش وراثت نائل میشود، اما دیانیرا بخيال آنکه هشق اورا بخود جذب کند و سمعت او را از زنی دیگر که رتیب او شده بود زائل نماید، قدانسته‌کاری میگند که سرجب هلاک اور خودش میگردد.

اشخاص نماینده

دکتر ۱ دلخواه هر راهیں Delekhvah ۱ Dr.

هلوس ۲ هیلین Hylus ۲ Dr.

هرآکس ۳ هرآکس Herakhs ۳ Dr.

لیکس ۴ لیکس Lekhs ۴ Dr.

دای

سند

در مرد

گروه راهیں گرامیں

صفه نهایی : براور خانه هر اکبیزی در تراجمیں واقع درج شده

(بیان برای دو حالت که داہمی در بین اوست از خانه خارج میشود)

دیان برای سمثلی قدیم است که « هیچ آدم را ناگاهه مر گک او
نه بیکیخت توان داشت و نه نگون بخت » این مثل شاید هم
راست باشد . من خود هنوز زنده ام و در طول حیات خود ، چه بسا
آلام و مصائب که تحمل کردمام . هنگامی که هنوز دختری
نورسیده در خانه پدرم « او بتوس »^۱ در ولایت « پلورون »^۲
بودم ، از ازدواج بناخت بیم داشتم و بیم من از همه دو شیزگان
همالیم غزوته بود . خدای رو دخانه اخلوس^۳ خواستگار من
بود و معمولاً پاشکان و هیا کل عجیب نرمیامد و مرا از پدرم
خواستگاری میکرد . گاهی بصورت گلوی در میامد ، گاهی بصورت
ازدهانی دمان ، گاهی هم به هیئت مردی ظاهر میشد ، که صورتی

Mleuron • ۲ Oineus • ۱

۲ - این Achelous در اسلامیسر بمناسن نام خدای رو دخانه است که

• سیونها^۴ و سایر پریهای دریانی از او متولد شده بودند .

چون گلو میش داشت و از ریش سبله و انبوه او آبهاری جاری بود. این بود مردی که بخواستگاری من میلید و البته عجب نیست اگر من بیوسته آرزوی سرگ ک میکردم که مبادا هم خواهه چنین شوهری گردم. عاقبت طالع من بلند بود و هر آکلیس بسر بروند زئوس و «الکتنا»^۱ پیداشد و با این دبو مصلاف داد و مر را از چنگال لورهانید. من شرح این مصادف خونین را نمیتوانم داد، چون از وقایع آن بدرستی آگاه نیستم، لیکن اگر کسی میبود که بتشنید و از دور با این بیکار نظاره کند، تنها او میتوانست آنرا از پرای تو شرح دهد. در آن هنگام من سرخود لزیم پنهان کرده و در آندیشه بودم که مبادا زیانی من سب شود که یک شخص در رنج و محنت گرفتار آیم، اما خدای چنگ بعن رحمت آورد و این بیکار بخوشی هایان یافت. اما آیا هایان آن چنانکه من گمان برده بودم بغير و مصلحت متrown بود؟ هر آکلیس را بزنی گرفت و از آن روز تا کنون آسوده نبوده ام، هر شب که فرامیرم، وحشتی از نومیاورد و وحشت های شبه بیش را از بعن میبرد. مازا فرزندانی پدید آمد... اما وی هر گز روی آثارا بفرامخت خاطر نمیتوانست دید و همچون بروز گردی بود که مزرعه دور دستی را قط بونگام کشت و ذرع یا موقع خرم آن از دور نظاره میکند و میرود. زندگی بیوسته پدپسان میگذشت.

۱ - Alceste در اساطیر یونان نام همسر امپراتریون است که زلوس نز با مر حسخرا به شد و هر آکلیس از او پدید آمد.

بیک لحظه بخانه بی‌آمد و لحظه دیگر از آنجامیرفت؛ همچون خلاصی
که اسیر ارباب خویش است.

اینک هم که آزادی خویش را بینک آورده است، تازه
ستاعب من بیش از بیش شدملست. آخرین باروی باهافت توں^۱
محاب داد و بر او چبره شد و اورا بهلاکت رسانید و لاز آنروز
تاکنون بحال تبعید در سر زمین تراخیس هسر بیبریم و اربابی
یگانه، از راه شفقت بهار خست داده است که در خاک او مسکن
گزینیم. اما از حال هسرم خبری ندارم و نیدانم وی الان
در کجاست. بعای او چیزی که بر این مانع است، خاطر آندوهبار
و رنج دوری است. پاپسحادنه از برای او رخ داده باشد، نیدانم
که پلائی بر سر او آمد است. دوری او کار یکشنبه و بیک هفت
بیست، ده ماه متعددی بیکه یازده ماه است که از ما جدا شده
و تابحال بیک کلمه خبر هم یمنداده است. آری، پیشکسحادنه‌ای
از برای او رخ داده است. بیش از وقت نامه‌ای از خود بجا گذاشت
و من در آن موقع میدانستم که مقصود وی چه بود...، لیکن بیوسته
دها بیکردم که خیر ناگواری در آن نباشد.

دایه: ای دیانیرا، بانوی من آرام بگیر، باز نه در فراق
شوی خود گریه و بقراری آغاز کردی. هر گاه که من ترا دیدم
همچنان در حال اندوه و بقراری بوده‌ای. هر چند من کنیز
و بردی بیش نیستم وحد آن ندارم که به بانوی آزاده آندرز
دهم، اما اگر رأی را بشنوی شاید بحال تومغید واقع شود.

تو که صاحب چند پسر رشید و برومند هستی، چرا یکی از آنانها را
به جستجوی شوهر نمی‌فرستی؟ پکمان من « هیلوس » نیز از همه
آنها از برای این مظلوم برآزندگت است و اگر ویرا اندکی بروای
دوری دیگر بری از پدر را بشد خود بدین کار را محبت خواهد بود.
اینکه وی خود بدینجا می‌آید، اگر رأی مرآ می‌پسندی هم اکنون
با او در این باب گفتگو کن.

(هیلوس داخل می‌شود)

دیانهرا - آیی پسر برومندم هیلوس، گاهی اتفاق می‌فتد
که ما سخنانی سودمند و حکمت‌آموز از زبان بندگان و کهتران
می‌شنویم، آنکه کنیز و غادار ماهم اکنون رأیی داد که ہنظر من
بسیار پسندیده و مقبول بود.

هیلوس : مادر جان بگو، چه رأی داده است و آیا مرآ
لذ شایستگی هست که از مخصوص آن وقوف باهم؟

دیانهرا : وی می‌گفت پدرت مدتنی مددید است که ناپدید
شدگاست و اگر تو همچنین عامل پنهانی و به جستجوی او بر تغییری
به آبرو و اعتبار خود زیان نمی‌ذند.

هیلوس : اگر بتوان به شایعات اعتماد کرد، من سپدانم او
اکنون در کجاست.

هیلوس - چه شنیدهای؟ می‌گویند در کجاست؟

هیلوس : می‌گویند وی در همه آینه مدت که از نزد ما
غایب بوده است، نزد بانوئی از اهلانی « لیدیا » علام بوده است...

دیالیکر : آیا این شایعه راست میتواند بود؟ اگر پدرت بجهنون کاری تن در داده باشد، پس همچ چیز در اینجهان ناممکن نخواهد بود.

هیلوس : لیکن شنیدم ام اکنون از قید بندگی آزاد شده است.

دیالیکر : پس اکنون در کجاست؟ آیا در قید حیات است

یا پسرود زندگی گفته است؟

هیلوس : گویا با مردم «لوبوئنیه» در حال چنگ است

و چنانکه میدانی، «لوریتوس»، ہادشاه آن ولایت است.

دیالیکر : پسرم، آیا میدانی که پدرت بھنگام عزیست

از اینجا سخن از زبان خوبیکویان درباره «اویوئی» بن گفته است؟

هیلوس : ما در این سخن چه بوده است؟ من آنرا تاکنون

شنیدیم.

دیالیکر : خوبیکو بروی گفته بود تو در این سفر یا هلاک

خواهی شد و یا دوره کشمکشها و آولار کهایت ہایان خواهد

پافت و تا آخر عمر پاسودگی و راحت خواهی زیست، ای هیلوس

پسر ارجمند، سرنوشت پدرت اینکه بعونی بسته است، آیا

بے کسک و باوری او میشتابی یا نه؟ چنانکه میدانی زندگانی ما

بعیات و مرگ او بیوسته است.

هیلوس : ای مادر، بیگمان یاری او خواهم شتافت.

۱ - پکی از جزایر بحر اژه، محلی بیرونیان که در قدیم حشم را خانم آن

سروف بوده است. ۲ - Erebos

من اگر از پیشگوئی خبیکویان با خبر بودم مدت‌ها بیش از این به تعیس او شناخته بودم. چون تاکنون هیشه در مصالفها و در حوادث زندگی اقبال با او همراه بوده است، در این سفر تشویشی و اغطرسی ازیرای او نداشتیم. اینکه که این نکته را دانستم بهر دری خواهم زد تا مگر او را بیابم.

دیانیرا: پس ای هر ارجمند زود بستانه، خبر خوش هر وقت بآدمی بر سر بیو قع است و دیر نیست.

(ھیلوس بخوبی خانه میرود)

(گروه زنان تراخیس داخل میشوند)

زنان: ای آفتاب جهاتاب که چون بخوبی آنی دیدگان فروزنده‌شی بسته شود و ستار گلزاری پنهان کنند ای پروردگار روشنائی بما بازگو که در این دم، هر آکلیس هر آکلیس در کجاست. آها در خاک یکی از سواحل کشور ساخته است، با هر آب در بجاها نشسته و روان است؟ ای سهر فروزنده بتاب و با چشم بینای خود او را بیاب و جایگاه او را ببا بنا.

«دیانیرا» هسر او در اینجا همچون پر نمه‌ای که از جخت خود جدا شده باشد، غافل‌وزاری سرداده‌است و شبها بادیدگان گشوده در بستر خود یخ‌خوابی میکشد و بیاند هسر آواره خود و روز گاز دراز تنهائی و انزوا که در بخش دلور قدیم میکند. از هیچ چیز تسلی نمی‌پذیرد و برحیات اندوه‌گین و ماتم زده او هیچ پرتو امیدی نمی‌تابد.

ای بانوی گرامی، ما باندو و ماتم تو بدل بله حرمت مینگریم

لیکن هر گز نمی بستدیم که تو بکباره ریشه ابد از دل ہو کنی و نهال آرزوهندی را درینه بخشکانی. زیرا خدای متعال که حاکم بر همه موجودات اینجهان است، بیچع آدمی زندگی پی محنت و رنج عطا فرموده است، لیکن در عین حال غم و شادی و رنج و راحترا پیوسته بهم آمیخته است و گاهی این و گاهی آن را بر جان آدمی مستولی میکند. این تابعه آنچنان سلم و تصری ناپذیر است که گرددش دب اکبر در لک الاقلاق آسمان.

هیچ چیز در این جهان جلو پیدا نیست: شباهی هر از کواب و انجم و دولت و مال آدمی و آلام و رنجهای او همه و همه میگذرد و تغییر میکند. هر روز چون فردا شود دیگری باز او لاد آدمی دوران خوشی و کامرانی و رنج و ناسرادی خود را آخاذ میکند، پس ای بانوی ارجمند، بنای آمال و آرزوهای خود را هر این اساس استوار کن و بخاطر بسیار که محل ایستاده زنوس، از باد هیچیک از فرزندان خود غافل بشود.

دیالهرا: می خشم که شما را از علت اندوه و غصه من آگاهی است، لیکن نمیدانید که این اندوه تا کجا بهدل من نشسته است و چگونه جان مرا آزار میدهد. جوانان و نونهالان در مایه این و امان می خونند و از گزند پاد و باران و آفات در پناهند و روز گاری به عشرت و آسایش میگذرانند و بفراغ خلط رشد و نوم میکنند، لیکن چون دختری بمرحله ازدواج رسید وزن مردی شود آنگاه مهنهای و آلام او در زندگی آغاز میگردد و بخاطر

همسر و فرزندان خود، تعامل بسی رنج و ناراحتی میگند، و در چنگ کابوسهای وحشت آور گوتکار میشود. هر زنی که در این عوالم سیر کرده باشد، نیک میداند که چه بزرگمن آمده است و تعامل چه رنجها و عذابها میگیرد. آنچه هم اکنون از برای شما شرح میدهم، بکی از همه ها رنج و مصائبی است که من در زندگی تعامل کردم ام ولی این نیک از همه آنها نیز دشوارتر است؛ آخرین بار که همسرم بسفر رفت، لوحی قد بسیار آنکه مغلائم مریوز پر آن تشن شده بود بعن سیزد. تا پیش از این سفر، هر گز همسرم معنی این علائم و رموز را بعن نمیگفت و هر بار چون کسی بود کمیسوی قبح و بیروزی سرورد و بیضی از هلاک و مرگ ندارد، لیکن این پارمانند کسی که در شرف مردن است سخن گفت و املاک خود را میانه پسرا اخوبیش تقسیم کرد و سهم صداق را معنی نمود و بعن گفته درست پکسال و سمله بسی از مجافترت من تکلیفهم معلوم خواهد شد بعنی یا در آنروز چشم از جهان میپوشم و یا با لتع و بیروزی کامل پرسیگردم و بهبه ایام حیات را بارامش و آسودگی پرسیگردم و چنانکه خدایان جاوید مقدار خرموده‌اند، در این زمان رنج و تعجب هر اکلیس پایان می‌باید. این سخنان را سالها پیش کاهنده‌های بیکه بصورت دو کبوتر درآمده و در پلوط کوهنمایی نشسته بودند و با «دو دونا» گفته بودند واینکه هنگام آن رسیده است که این پیش‌بینی صورت وقوع باید.

ایست علت آنکه خواب و راحت از من سلب شده است و چون در این اندیشه می‌اتم که چنین مرد بزرگی را که در هالم فرد و پیگانه است از کف میدهم قسم از وحشت می‌لرزد.

زنان: ای دیانیرا خاموش باش، یکی از دور می‌آید... مردی لست که تاجی از گل پرمر نهاده است و اهن علامت آنست که مژده خوشی می‌گارد

(قاصدی بهر داخل می‌شود)

قاصد: ای بانوی معظم، ای دیانیرا، من بسی شادمانم که مژده‌ای بزرگ از بهر تو آوردم و باشیدن این مژده جمله غم‌ها از دلت بیرون و خیالت آسوده می‌شود. هر آکلیس در قید حیاتیست و در چنگ بهروز شده است و هم‌اکنون با غنائم چنگی بوطن خویش باز سیگر دد تا صهر را به پیشگاه خدا یان هدیه کند.

دیانیرا: چطور؟ چه گفتی؟

قاصد: گفتم همسر فامدارت بوطن خویش بازمی‌گردد و تو شاهد انتخار و بیروزی او خواهی بود.

دیالهرا: این خبر را که بتو داد؛ یکی از مردم این ولايت یا شخصی بیگانه؟

قاصد: هم‌اکنون لیکاس چاوش ولايت ما، این خبر را آورده‌است و مردم در مزلوچ تابستانی اجتماع کرده و خبر اورا می‌شنوند. من چون این خبر شنیدم، یکسر بدینجا آمدم، تا شخصی کسی باشم که یتویزده دهم و مژد گانی بستانم و بالا آتل تو از من سپاس گزار شوی.

دیالهرا : بس چرا او خود نیامد که این مژده را چن هماند؟
 تهاجم : ای ہانوی ما، مسکن نیود از آنجا حرکت کند، چون
 مردم ترا نخیس جملگی بر گرد او حلقه بسته و از دی پرسش
 بیکنند و هر یک سوالی داشتد که تا پاسخ آنرا نمیگفت
 رهایش فیکر دند. بدین سبب ناگزیر در میان آنها محصور
 مانده است و یارایی حرکت ندارد و تا گریبان خود را از چنگ
 آنها رها نی دهد بیگمان پدیده خواهد شد.

دیالهرا : ای خداونی که مزارع بر برکت «اوئنا»^۱
 در تصاحب تو است، عاقبت بس از انتظاری دراز جام سعادت را
 لبریز بکام من ریختی! ای دخترانی که در درون سرای منید
 و ای یارانی که در بیرون دروازه ها نشسته اید، جملگی بانگ
 سرور و شادمانی برآورید و بشکرانه این پرتو خوشحالی که
 از افق آمال مادمیمه است و مارالحریق سعادت و شادمانی ساخته است،
 نعمتسرائی کنید!

زنان «اینگ گاه آنست که دوشیز گان بانگ شادمانی بر آرند
 و صحن سرا را با غلقله سرت آسیز خود بر کنند؛ مردان نیز
 جهادی خود را در هم آمیزند و غریبو شادباش به پیشگوئی خدا
 سمعاً حفظ ما آپولون که پیکلان او در فترانک میدرخشد، بر کنند.
 آزی ای ہانوان، شادمانی کنید و آوای خود را در تسبیح
 و مستایش «ارتیس» خواهر اپولون، آنهم شکار که اورا حلقه ای

از آتش نرا گرفته است بردارید. فرشتگان همدم اورا نیز تسبیح و تهلیل کنید.

ای سالک دل و جان و من. من آکنون دیگر رویهای خود بند نیستم و در هوا چرخ میزنم! آوازی دلفریب نایم را مسحور کرد، دستی ناییدا مرا بهتر خود چشید و چشم دل بخوبیم. و با خود «واکوس» خداوند شر لب بسماع و دست افشاری مشغولم. (جملکی مشغول رعنی و های کوئی مشوند تا ناگهان هکی از آنها چند نفر را از دور می بیند و می بایست) ای هانو بنگرا! نیک بنگرا! آنکس که مژدهای بدان حیوان دارد خود به نزد تو مشتابد.

دیانیرا: آری ای باران من، آنها را از دور می بینم. چشمان خسته من دیده پانی خواب آسود نیست که آمدن این گروه را نگرد . . .

(لیکاس چلوش هاتلاق چند نفر زن اسر داصل مشود) خوش آمدی، ای بیک نفر خنده می، لا بد خبری که آوردهای خوش است.

لیکاس: ای بانوی گرامی، چه خوش است که آدمی به نزد تو آید و از آن خوشت آنکه در برابر خدست خود، بیواس نرا بخشد گانی گیرد. چون اقبال یادمی بخند محبت زند، لاجر هم خنان محبت آمیز نیز در انتظار او باشد.

دیانیرا: دوست مهر یان، نخست آنچه را که مشتاق شنیدن آنم بگو، آبا بار دیگر هر آنکس را زنده خواهم دید؟

لیگاس : آخرین بار که من او را دیدم زنده و خرم و تندrstت بود .

دیالیرا : او را در کجا دیدی ؟ ملکی که در سرزمین پیگانه دارد در کجاست ؟

لیگاس : ملکه او در سرزمین لوبوئی در دماغه موسوم «کنوم»^۱ واقع است . وی در آنجا میباشد هنام خدای احوالی محل طوبه «بنا کرده است و در هو نصل ، سیوه های نور ملک خود را بدان معبد هدیه نهاده است .

دیالیرا : چرا چنین میکند ؟ آیا او خود چنین نظر کرده است ، یا شیگونی ها و دستور داده است ؟

لیگاس : وقتی بزم تمثیر کشید این زنان ، که در برایر تو ایستاده اند ، میرفت چنین نظر کرده بود .

دیالیرا : بیچاره ها ! ... اینها کیانند و اسرای کیستند ؟ از ظاهر حال آنها معلوم است که رنج بسیار بردۀ اند . مرا دل بر آنها سخت میسوزد .

لیگاس : اینان اسرائی هستند که همسر تو آنها را در شهر «اوریتوس» گرفتار ساخته و به بینجا غرستاده است تابعنوان تقدیمی به پیشگاه خدا یان عرضه شوند .

دیالیرا : آیا وی در این مدت طولانی مشغول جدال با این شهر بوده است ؟ ... هر گز تصور نمیرفت که شهری بتواند ... اینهمه ایام که حساب آن از دست من در رفته است .

لیکلیس؛ نه، همه این مستمرا در آنجا بوده و بیشتر اوقات خودرا به غلامی، دومیان اهالی لیدیه گذرانده است زیرا اورا اسیر کرده و در آنجا به برده‌گی فروخته بودند. اما ای بانوی گرامی، بدانکه او را از این پیش‌آمد، اهانت و تحریری دست نداده است، چهارین کار بیل واراده زنوس انجام پذیرفته است آری، چنانکه او خود می‌گفت، بس از آنکه اورا با سارت بردن وی را در «اومنیل»^۱ همکی از هانوان بربر بغلامی فروختد و او منت یکسال در آنجا بسر بود. ولی چون از اسارت خود و اهانتی که بعوانمردی او شده بود محبت خوبیت‌کار بود، هر گندباد کرد که قامر دیزرا که باعثی آپرولی او شده است با زن و فرزندانش با سارت و بود گی در نیاورد، آرام نشیند. چون چنین سوگنه خورد بود، لاجرم قول خودرا به فعل آورد و نذر خود را انجام داد، بدین معنی که پس از آزادی از برده‌گی، شکری از افراد پیگانه گردآورد و بسوی سرزمین اوریتوس حمله کرد؛ زیرا در نظر هر اکلیس تنها اوریتوس بود که سریل اسارت و برده‌گی او شرده بیشد. راما تفصیل قضیه از اینقرار بوده است که هر اکلیس پناه‌ساقه دوستی و مودتی که بیان او و اوریتوس بود بهمانی بخانه لوریتوس وارد شده بود، لیکن وی هرگاه و پیگاه، نسبت با او اهافت رواییداشت و غالباً در ملاه عام، او را بیاد تصمیخ و استهزاء می‌گرفت چنانکه در یک نوبت با او گفته بود «ترا با این پیگانهای نازله و بیقوت، چه حد آنکه

دعوی کمانه‌لری کنی؟ پسران من باید درین تیر اندازی
بتو یاموزند. تو بهیچ کار دیگر نیافری جز آنکه بردموغلام
دیگران باشی و نزد یکی از آزادگان بخدمتگزاری و مخلصی
مشغول باشی، روز دیگر نیز بهنگامی که هرآکلیس برایتر پاده
ست بود، لورا ازخانه پیرون افکندند و دربووی او بستند.
او نیز انتقام خودرا از وی چنین گرفت که چون «این تو س»
پهند بازآوردند اسبان فراری، از شهر خارج شده و به پنهانهای
«تیرین» ارفته بود، درله او کمین کرد و اورا ازفر از یکی از تهدوها
با عماق دره ای بر قاب نمود و هلاکت رسانید. لیکن خدای
هزارگک، بسبب این کار نراو خشم گرفت و اورا بهنگامی به
پیگانگان فروخت و از آن سرزمین انحراف نمود، چه زمُوس
والخ نبود که هرآکلیس سردی را غافلگیر کند و بخدنه او را
هلات سازد و بر عکس اگر در میدان صراف با او روپر و شده
و مردانه براو دست یافته بود، زنوس از سر تقصیر او بیگفت
و پرپروری او خشم نیگرفت. آری خدایان نیز مانند ما، از خدنه
و نیرنگ سخت بیزارند.

لیس از آن مردم خود بسته این شهر، بعلت زخم زیان
و یادی خود، جملگی تأدیب شدند و شربت هلاله نوشیدند
و ولایت آنها بازار فروش برگان شد و اینکه نیز زنان آنها
بساره دربرابر تو ایستاده و روزگار شادی و سعادت خود را

بهین دوست مرارت و نامرادی تبدیل کرده‌اند. هر آکلیس یعنی فرمان‌داده است که اینلاندرا به نزد تو آورم و خود او نیز همین‌گهه از گذراندن قربانی بالتخار زنوس پدر خویش فراغت باید به نزد تو می‌شتابد و شکه نیست که با لغاظ آمدن او شادمانی و سرفراز توبیکمال خواهد رسید.

زنان: ای باتوی‌ها، امروز روز نیکبختی تو استخروا آینه‌مه مژده نیکو که هم اکنون شنیدی بی‌گمان شرق‌شادمانی و خوشحالی شده‌ای.

دیافیرا: آری، راستی‌گو نیست، جای آنست که من بسبب این پیش‌آمد نیکو، از صحیم‌دل اهر از سمرت و شادمانی کنم، مثلی معروف است که اقبال و شادمانی هر دو دوش بدوش بکند بگردند... با اینحال اگر ما را چشم بهیرت باشد، نباید بسبب کلیساوی امروز از حوادث احتمالی فردا غالم باشیم... ای یاران من، من چون حال این اسیران مسکین‌زا من هم که روزی دخترانی آزاده بودند و به نیکبختی در آن‌خوش خانواده خود را بسته‌بگردند و امروز اسیر و لکواره دیار غربت شده‌اند و از خانه و کاشانه‌و بهر و مادر خویش دور افتاده و محاکومند که عمری را پسرانت و پرده‌گی بگذرانند، از غایبت تأثر و اندوه خودداری نمی‌توانم کرد. ای زنوس، ای که نفع‌ها و بیروزی‌ها همه باشاره و فرمان تولست، هر گز می‌بیند که فرزندان من این‌جهین باسیری روقد و هر گاه سر نوشته‌آنان چنین باشد، مراییش از آنکه شاهد آن روز گار تلغی

باشم، از این دنیا بیر، زیرا دیدن این منظره مرا هم مذهب خواهد کرد.

(خطب پدرختر جوانی که در سلا اسرا نست) ای طفل یعنوا، تو دختر کیستی؟ آیا شوهر گرفته‌ای؟ اما از علامت چهره‌ات می‌یابم که نه مادر داری و نه همسر، با اینحال مظلوم است که از خانواده‌ای احیل بدنی آشده‌ای... ای لیکاس این دختر از کدام خاندان است؟ می‌یابم که وی بیش از سایرین متوجه وضع ناگوار خوبش است و از اینحال رفع می‌برد. اگر پدر و مادر او را می‌شناسی بعن بگو کیستند.

لیکاس: نه ای بانو، مرا خبری از حسب و تسب او نیست، اما آنجه بظاهر بود است، باید از خاندانی پست و سفله باشد. دیگرها: گمان می‌کنی دختر... پادشاهی باشد؟ آیا مسكن است دختر اور بتوس باشد؟ لیکاس: من این نکته را بدرستی نمی‌دانم، زیرا هر گز از او نیویکام.

دیگرها: آیا دیگران هم نام او را بتو نکنند؟ لیکاس: نه ای بانو، آنها چیزی بمن نگفته‌اند و من نیز بر می‌شی از آنها نکردم، چون حق نداشتم با آنها سخن گویم. دیگرها: بایا لرزند، قوام خوبش را باز گو، چرا من قرا بنامی که داری ندارم؟

لیکاس: ای بانوی معلم، گمان ندارم که جوانی اور این معن گفتن و اداری، چه دختر که بیچاره از روزیکه موطن خود را

با آسمان پر از ابر و باد آن ترک گفته است، تا این لحظه سخن بر زبان نیاورده است گوئی و حشت این حادثه ناگوارچنان در او مؤثر واقع شد علیست که بار ای سخن گفتن در او باقی نگذاشته است، شکنی نیست که چنین ماتم زده و معموم نشستن، بحال او مفید نیست اما چاره هم نمیتوان کرد.

دیانیرا: بس دیگر مزاحم حال او نبایدشد، اگر نمیخواهد لب بسخن گشاید، چاره نیست، اورا پترون سرا بیرید، آلام و مصائب خود لوکانی است و شایسته نیست که من نیز سر هاری بربار او نهم.

بهائیلد همگی پترون سرا رو بیم و آنگله تو براه خوش برو و من نیز به تشییت امور خانه میمدد اذم.

(لیکامن به راه اسران بسوی خانه حرکت میکند، تا بعد دیانیرا را بطرف دیگر میرد)

ظاحد: ای هانو، اگر آنده کمی تأمل کنی تا دیگران بروند، من گفتی هارا درباره این امیران تو خواهم گفت، در این میان تعطاپانی هست که من از آن باخبرم و هنوز کسی آنرا اپتون گفته است، در حالیکه تو ناگزیر باید از آن باخبر باشی.

دیانیرا: چه سیغواهی بگوئی؟ من نمیتوانم بایستم.

ظاحد: ای بانوی سعظم، تقاضای من آنستکه لحظه‌ای سخنان من گوش کنی. تو خود دیدی که خبر شخصی من درست بود، بس اینکه نیز آنجه بگویم مغرون بحقیقت است.

دیانیرا: آبا مقصد آنستکه دیگر انرا نیز خبر کنم تا

سخنان ترا پشتوند، یا میخواهی تنها با من و بارانی که در اینجا
هستند سخن گوئی؟

ظاهره: خود تو و بلوانی که در اینجا هستند کافی است
و احتیاجی بوجود دیگران نیست.

دیگرها : اینکه که دیگران رفته‌اند آنچه میخواهی بگو.

ظاهره: این مرد سخن برلستی نگفت و جمله اخیر گفته‌های
او اصلًاً باحیثیت وقق نمیداد. نیدانم سخنانی که اول بما
گفت دروغ بود با اینکه در عین بولمه است که در این کار
خدمه‌ای کند.

دیگرها : من که معرفی سخنان ترا نمی‌فهم. بگو مقصودت
چیست؟

ظاهره: او در آغاز چنین گفت که همسر تو فقط بخارطر
همی دختری که آنگاه بالو سخن میگفتی، هرس او ریتوس شاه
تاخت و او را بهلاکت رسانید و قلمه « اوکالیا » را منهدم
ساخت و خلاصه خدایی که در این واقعه محرك و راهنمای او
بود، « اروس »^۱ بود نه دیگری از خداهای و دامستان اسلامت
او بدلست « اوسقال » پاتوی لیدائی و همچنین قصه سرنگون ساختن
افی توی از فراز میخرا همه انسانه و ساختگی است. حقیقت
اما راستکه چون پدر دختر حاضر نشده بود این دختر را معمشونه
او سازد، وی مخلبی بی اسلام را بهانه ساخت و پکشیور اوریتوس
تاخت و او را هلاک نمود و شهرش را ویران ساخت و سهی

دختر را ها سراسم و تشریفاتیه بیش از پیش خود بدینجا گشیل داشت اما اینکه میگوید وی دختر را پاساره و پردازگی فرموده است، کذب بعض است، چه او صفت عاشق و دلباخته دختر است و در مهر او ها از سرمه شناسد، این بود گفتار نخست لیکامن در میدان همومی شهر تراخیس و جز من همه کثیری دیگر از خلق این ولایت سخنان او را شنیده اند و اینکه من مصلحت دیدم که آنقدر را او گفته است بهمی از هر ای تو قتل کنم، اگر خواسته باشی از همه آنکه در آنجا حضور داشتند گواده قوان گرفت . . . اینک اگر من بیش از حد خود سخن گفتم ، مرا بیخش لیکن بدآنکه جز براستی کلمه ای بروزهان نیاوردم .

دیالهرا : ای خدای من هر لجه ها بدم کرد؟ دیوی ناشناس را بدرود مرای خود آور دعam که احاسن نیکبختی والما پیش مرادر هم ریزد . چنین دختری را این مرد زنی بی نام و نشان میخواند او قاصد : کاملاً خلاف حقیقت بود . نام این دختر معروف و خود او نیز فرزانی شهره است! اسم او « ایول » است و چنانکه تو خود گمان بوده ای دختر او ریتوس است و اگر لیکامن نام اورا نمیدانست ، بدآنسب بود که هر گز از او نهاده بود . فنان : آنکه برای دغلکاری و فریب میرود از جمله بدکاران روزگار ملعون تراسته .

دیالهرا : ای باران من ، من آنکنون چه باید بکنم ؟ از شنیدن این خبر فاگوار عقل من زاپل شده است .

فرنات : برو و حقیقت امر را از لیکاس بپرس، شاید اگر اصرار کنی عالیت افزار کند.

دیانیرا : آری صلاح در اینست و چنین خواهیم کرد.

فلاد : ای بانو، آیا من باید بعائم یا مر خصم میفرمائی؟

دیانیرا : نه، بمان (لیکاس در آستانه در ظاهر بیشود) خود او آمد و دیگر حاجتی بظبطیدن او نیست.

لیکاس : ای بانوی معظم، من قصد بازگشت دارم اگر بجایی داری بازگو که به هر آنکه برسانم.

دیانیرا : مدت‌ها بود که مانتظار آمدن تو اراداشتم. اکنون قصد داری بی آنکه سخن دیگر بخواهیم از اینجا عزیمت کنی؟

لیکاس : هر چه بپرسی هامسخ خواهیم گفت.

دیانیرا : آیا سخن برآشی خواهی گفت؟

لیکاس : اگر مطلبی پاشد که من آنرا بدانم به زنوس سوگند که حقیقت را خواهیم گفت.

دیانیرا : پس بگو این دختر کیست؟

لیکاس : دوشیزه‌ایست از اهالی «ایونی» و من اصل نمیدانم وی از کجا آمده است.

فلاد : ای جوان درست گوش بده، آیا میدانی با که سخن میگوئی؟

لیکاس : مقصودت چیست؟

فلاد : تو خود غوب میدانی. هامسخ مرا بگو.

لیکاس : آری میدانم . مخاطب من دیانیرا دختر او نیوس و همسر هر اکلیس است که بانو و ملکه خود من است .

فاحمد : بیخولstem همچنین نکته را بشنوم ، پس افراد داری که توجزو اتباع وجا کران این بانوئی ؟

لیکاس : آری وظیفه من ایشمت .

فاحمد : پس اگر در انجام وظیفه خود کوتاهی کنی که فر تو چه خواهد بود ؟

لیکاس : چگونه در وظیفه خود کوتاهی کنم ؟ ... این دیگر چه نیز نگی است ؟

فاحمد : من نیز نگی نندیشیدم ، بلکه تو شی که نیز نگد در کار ما سیکشی .

لیکاس : من اکنون خواهم رفت . چه اهله بودم که در اینجا (یستانده و بانی سخنان گوشی خواهیدادم .

فاحمد : تا پاسخ این پرسش صاده مراند هی نیکدارم بروی .

لیکاس : پس سوالت را بگو ، مگر زبان در دهانت شنیست ؟

فاحمد : بیشال من در باره این کنیزی است که ساعه اورا آورده ام . لا بد میدانی مقصودم کدام یک است ؟

لیکاس : آری میدانم مقصودت چیست ؟

فاحمد : مگر تو خود نگفتنی که این دختر بنام ایوال موسوم است و دختر اوریتوس است ؟ پس چرا همه اکنون از گفتن نام او و از شناسائی او ابا میگردی ؟

لیکلاس : کی من چنین سخنی گفتم ، کیست که از من
این سخن شنیده باشد و اینک گواهی دهد ؟

فاطمه : جدها نفر سخنان ترا شنیده‌اند ، لحظه‌ای بیش
خلقی کثیر در میدان عصومی شهر ترا خیس گرد آمده بودند و این
گفته را از تو شنیدند .

لیکلاس : شاید که چنین سخنانی از من شنیده باشد . اما
آنچه گفته‌ام عقیده شخصی من بوده است و بدیهی است میان
عقیده شخصی آدمی و آنچه که گفته می‌شود فرق است .

فاطمه : واقعاً که عقیده‌خود را اظهار کرده ای تو سوگند باد
کرده‌ای که این دختر هروس هر آنکلیس است .

لیکلاس : آیا من گفتم این دختر عروس اوست ؟ ترا بخدا
ای بانوی گرامی من ، این شخص کیست ؟

فاطمه : این شخص کیست که از زبان تو شنید که می‌گفتی
شهری بر اثر عشق این دختر ویرانه شد و بصراحت گفتی که
خرابی این شهر مربوط به تغییره امسارت « لیدی » نبوده و فقط
عشق ، یعنی عشق این دختر سبب همه این بیش آمده‌ها شده است .

لیکلاس : ای بانو ، رخصت نرم ای که این شخص هرچه
زودتر برآه خود رود . هیچ آدم نر زانه‌ای با مردمان سفید
و دیوانه بگفتگو نمیرد از داده .

دیافر : ای مرد ، ترا باتش خدایان که در پیشه‌هایی
کو هستان زبانه می‌کشد سوگند ، حقیقت امر را بعن باز گو ! من

آنگونه فرمایه و سفله نیستم که تحمل سخن راست نکنم . تو
می‌بندلری که مرا از دل مردان آگهی نیست و فیدانم که اذان
در عشق بایدار نیستند؟ آدمی باید بسیار نادان باشد که بخواهد
با خدای عشق ، عهد و بیجان استوار کند . عشق کار خود را
بادل خدا یابان نیز می‌کنند، بس چرا یامن آنچنان نکند، با چرا زنی
دیگر را که چون خودمن است گرفتار نسازد؟ اگر من همسر مرا
بسب این بیماری که بدان مبتلا شده‌ام نکوهش کنم با این
دختر را بسبب کاری که بمن آزاری نمیرساند و خودش را هم
شرمنده و رسوا می‌سازد ملامت نمایم ، هر آینه با این فرزانگی
رفتار نکردم - نه . من هیچ‌گله آنان را نکوهش نخواهم کرد ...
اما این دروغ پردازی تو کاری بسواب نبوده است ، چه اگر
همسر چنگنه است که چنین گوشی ، بد کرده است و اگر هم
تو خود از ایش خود چنین کرده‌ای هر چند نیت خوب داشته‌ای
لما در حقیقت با من دشمن روای داشته‌ای نه دوستی . بناهراهن
یا وحیقت امر را باز گو ، زیرا در این عالم هیچ بدنامی بورای
آزادگان بدتر از شهرت دروغگوئی نیست . از اینها گذشته
بسماری از مردم این ولایت گفتار ترا شنیده‌اند و اینکه انکار
تو سودی نمی‌بخشن و جمله مردم بر آن شهادت میدهند ... بس از
گفتار حقیقت یعنی مدار بچه‌املاً صحبت فرسوده‌یی در میان نیست
بدانکه اگر مرا در ظلمت بیخبری گذاری و راستی را کنمان کنی
مرا بیشتر رنج میدهی ، در حالیکه نحصل حقیقت از برای من

چندان دشوار نیست. این نخستین باز نیست که او . . . هیچ مردی دل هوباز هر آکلیس را نسلرد و ماند او باز نان عشق نورزیده است و من نیز تاکنون هیچیکه از این زنان را نکوهش نکرده‌ام و این یک‌دعا نیز اگر در قاب وقت عشق بگدازد باز ملزمت نمیکنم و برعکس دلم از برای او میوزد و براو شفت مهدزم. چه تا چشم من براین دختر اخلاق، بی‌انتیار بحال لو غمگین‌شدم و دانستم که جمال او موجب تبر مروزی وی شدست و وجود لو ندانسته و لی اراده سبب انهدام ولاستاو ولارت هموطنانشی گردیدمیست... اکنون دیگر آهواهای بگشایی و بادرا از قصی رها کن و آفجه از این ماجرا میدانی بر لستی باز گوی و در چند آن میاش که مرا غریب دهی.

زنان: راست میگوید، سخن اورا پنهان و خیلی راه‌باز گوی:
هم او و هم ما از تو سهل‌ساز خواهیم بود.

لیکاس: ای بانوی معظم، فرمان ترا بکار خواهیم بست و چون می‌بینم که ضعف و قسمان آدمی را با دیده بشری مینگری و دل تو از رحم و سروت عاری نیست، بس همین حقیقت را هاتو درمیان خواهیم نهاد، و هیچ مطلبی را از تو پوشیده نخواهیم داشت. این مرد راست میگفت: هم این دختر بود که قلب هر آکلیس را تغیر کرد و شرارت هشیخ سوزان را در دل او بروانگیخت، ولاست «او کالیا» که بدراین دختر بولن بادشاهی داشت بغلطر عشق او بخالک و خون کشیده شد. لیکن باشد

حقیقت را باز گوییم که شوهر ترا آن جرئت و شهادت هست که هر گز در صدد کشان عشق خویش بروزیابد و بمن نیز دستور پرده پوشی نداده است و هر گاه من در اظهار حقیقت تأمل کردم، بعذر تو بود که نمیخواستم اندیشه امتر از این بابت آزردم مشوش سازم، اینکه لی یعنی معظم، چون بر حقیقت هر واقع گردیدم، ترا سخن گوییم که هم بحال تو مغایه پاشد و هم بحال این دختر؛ صلاح تو در آنست که با این دختر سازش کنی و در غایبی تو که الان در حق اوضاع کردی، همچنان ہایدار بمانی، هر آکلیس به بیرون زیبایی بزر گک نائل آمد است و این دختر هم بر از نام معلم ارجمند او هست.

دیگررا: مراعزم جزم است و نیت راسخ، که آنچه تو گفتی همان کنم، چه نمیخواهم که برخلاف خواست خدایان، تمیز یوردارم تا مبادا برهار مهائب و آلام خود سرباوری نازه نهم، یا من بدرودن سرا بیا و بیام سرا باهدایا و تعفی که از براحتی وی تدارک کرده ام بستان و هر که ارمغانی فرستد، لاجرم ارمغانی نیز باز ستاند، تو بهنگام آمدن تعفه های نیکو آزردی و اینکه خلاف مروت است که با دسته تعالی باز گرددی.
 (هردو بدرودن خانه بیرون)

زنان: ای آفرودیت، ای آلهه بزر گک و شکست نایمه، تو اقدر تو مانع میگیست و در هر معافی مظفر و بیروز میگانی. خدایانی را دیده ایم که سرتسلیم و اقواد در هر این تو فرود

آورده‌اند؛ پادشاه آسمان و خدلوند سرگ و مالک در بای خروشان، هر سه، خر بر ابر تو نماز برده‌اند. در این دنیاگی فانی نیز دو چنگاور دلیرها مشتهای گره کرده و پاهای شبارآلوده بر سر زدنی کشکش بر لامانداخته و هر ای تصاحب او باهم در آویخته‌اند.

یکی از آنان «آخلوس» بزرگ خدای رودخانه بود، که بصورت گاوی عظیم با شاخ بلند و پاهی سم دار، از سر زمین دارندی «^۱ نراز آمله بود». دیگری پسر زنوس که گرزی کلان در دست و بیکانی دراز در فتوک و کمانی درشت بر شانه داشت و بقصد مصال از قلعه «تبس»^۲ یعنی همان مکانی که هاکوس شفته و دلباخته آنست آمده بود. «کهریان»^۳ ندیمه آلهه عشق نیز بدادری در میان آنان ایستاده بود.

مشتهای گره کرده چون هنگه‌های آهین برس و سینه آنها فرد می‌سند، چکاچاک اسلحه و بهم خوردن گرزها و آوازی کرنا به میان می‌شند و مشتهای درشتی که بر پستانی هر یک می‌خورد، غالباً از جگر آنها هر می‌لورد. در این میان، دخترک زیبا روی، بوپشه ایستاده از دور باین سر که گرم مینگریست و در انتظار تعین تکلیف خود و همسر آهنه خویش بود. آری خرینان سر گرم نبرد خوفین خود بودند و تو عروس زیبا، بایم و وحشت فراوان، بعصف آنان نظاره می‌کرد... میدانست که هنریب یکی از آنان مادر خود را بهزای خویش خواهد نشاند.

(بس از آنکه کسی سکوت دیگر را در حالیکه جندهای خوبه بست دارد از خانه بیرون می‌آید) .

دیگرها: اینکه ای باران من، رسولی که از نزد هر اکلیس
آمده بود با امیران خود ادعای کردندستو هرم هاز گشتن دارد. من نیز
پنهان شما شناختم، تا تدبیری را که آن‌دیشیدنام با شما در میان
نهیم و از آن گذشتند، خم درونی خود باشند باز گوییم و شما را
با اندوه خوش انباش سازم ... بدینچنان مردگانی که ناگزیرم
دختری غیر باکره را به خلاف میل خوش در سرای خود
بینهایم. حال من ولور بدان ساند، که هاری متکن را بر بارهای
دیگر کشتن نهند و آنرا در درهای طولانی، بخطر شکستگی
و عرق دچار سازند! آری ما هردو ناگزیر باید در زیر یک
بام زله‌گی کنیم و هر دونیز، در آخوش پیکی مرد آرام گیریم!
اینست سزای رنجهایی که هرده ام، و زحمت‌هایی که در این
سالیان متعددی از هرای تمثیت امور خانه متصل شدمام وایست
مزد و پاداشی که همسر و فادر من بعن داده است! . من هر گز
او را هیب این کار ملامت نمی‌کنم، زیرا طبع هویتمند او را
نیکه می‌شناسم، لیکن اندیشه آنکه خانه و همسر و معشوق
خود را با ذقی دیگر در میان نهیم و با او شریک و انباز شوم،
از حوصله تحمل من و هرزی دیگر بیرون خواهد بود . . .
من از هم‌اکنون نوجام کار خوش را بهش مینگرم؛ یکسو
دختری جوان و زیباست، که هر روز لمحه‌های تازه در هستان جمال

او مشکله، سوی دیگر زنی که بسراشیبی زندگی ازاده و رو
به پژمردگی و خشکیدگی میروود، درحالیکه رسم این عالم
چنانست که چشم ازرنگ رونق گلها لذت میبرد و با ازترس
خار و خاشاک میگریزد. یعنی من از آنستکه بزودی هر آکلیس
مرا هسرهاشد و این دختر را علشق و دلداده. لیکن چنانکه گفتم
زنان باید بهجای خشم گرفتن و شکوه کردن، در بین چاره کار
خوبیش باشند و بفرمان عقل و تمیز خود روند... اینکه ای
پاران من، چاره‌ای را که من از برای درد خوبیش یافته و تدبیر عرا
که اندیشه‌ام، با شما در میان می‌فهم. سالها بیش از این،
خوب معرف «نسوس»^۱ که هدنی چون گلو، با سوهای دراز،
داشت و هیچکس چدرستی از من و سال او مسبوق نبود هدیه
گران‌بها بمن داده است. این هدیه قطمه خون خشکیده ایست
که من در ایام کودکی خود بهنگام مردنش از تن او برد داشتم.
تفصیل این داستان از این‌قرار است: در آن ایام خوب «نسوس» را
کار این بود، که بر کنار رو دخانه «لونوس»^۲ می‌ایستاد و با
گرفتن دستزدی از سردم، آنها را بردوش می‌کشید و بی‌قابلی
و بی‌پادبان، آنها را از میان امواج سهمگین رو دخانه می‌گذاشت.
نه تنین روزی که من به هسری هر آکلیس درآدم واخانه
پدری خوبیشی بیرون شدم، بردوش او لشتم تا از رو دخانه

^۱. . در اساطیر یونان موری *Contum* بوده است که در وسط
رو دخانه می‌ایستاده و آسیان را از آب مبور می‌داشته است - ^۲ - *Erebus*

بگذرم ، لیکن در وسط آب او مرا آزار داد و چون فریاد و شیون من برخاست ، هسر ذئوم را گردانید و بی تسلی تیری بدقتب او زد.

«ستور»^۱ دردمی که جان می‌سپرد ، مرا مخاطب ساخته گفت «ای فرزند ، ای دختر اونیوس کهنسال سخنان مرا بشنو چون تو آخرین کسی هستی که بردوش من از این آب گذشتند ای باید این حدیث بتوارزانی شود . خونی را که بروان را صابت تیر زهرآلود ، از دل من بروان جوینه و در همانجا خشکینه است ، بردار و با خود نگهدار ، زیرا این خون بمنزله تعویذی است که هر گاه هر اکلیس از تو دل پکرداشد و هزنه دیگر جز تو دل بیندد ، آن تعویذه حذل اور ادگر گونی پسکند و بازمه تورا در دل بویشاند » من از زمانی که انسوس مردانه خونها در جانی بنهان کردم و اینکه بپراهنی را بهستوری که بیش از هر گش داده بود ، بدانخون آخشتدم و همه کارهارا آماده ساختدم ... ای خدای بزرگ ، میادا معمصیتی از من مر زند و با انجام این کار مرتکب لغزشی شوم ، چه من از زنانی که بجهن اعمال ناشایست دست میزند بیزارم و به آنان با نظر حقارت مینگرم ا مرا تصد اینستکه بوسیله تعویذه عشق ، براین دختر فائق آیم و هر اکلیس را دوباره با خود بسرمه ر و وفا آرم . آیا این کار از آنین لرزانگی

۱ - در اساطیر یونان مردمی وحشی بودند که نیس از تن آنها بصورت انسان و بیش دیگر به هشت گلو بود .

بدور است؟ ای باران من، اگر شما چنین می‌پندارد هر آینه
من از خیال آن درمی‌گذرم و هر گز دیگر در آن داشته باش نخواهم بود.
زنانه نه، ما در این کار عیّن نمی‌باشیم و اگر ترا کمان
آنستکه این تعویذ سودمند واقع خواهد شد آنرا بکار بند.

دیانه‌را: آری من خود چنین می‌پندارم و این دوارم که اثرات
نیکو از آن بظهور برسد...، اما ناگزیر باید تأمل کرد و نتیجه
آنرا دید.

زنان: بس باید می‌تأمل آنرا بکار برد، چه جز از طرقی
تجربه بسی بحقیقت اشیاء توان برد و ما تا آزمایش نکنیم،
هر چه کوئیم جز حسن و گمان نخواهد بود.

دیانه‌را: بس چه بیشتر که ناخوبی است آنرا نیاز نماییم، هم‌اکنون
فیز پیکه ما عازم رفتن است لیکن خواهش من از شما اینستکه
در اختنای رازمن بگوشید، زیرا اگر این کار در دینه مردم
نایستند او فند یا حاصل آن بر واقع مراد نباشد، لا اقل کسی از
سر ما آگاه نشود.

(لیکاس در این هنگام لز خانه خارج نمی‌شود)

لیکاس: مدت توقف من در اینجا پدر از اکشید و باید هر چه
زودتر باز گردم اگر فرمانی هست بگویی تا چنان کنم.
دیانه‌را: آری ای لیکاس، مرایات تو کاری است هنگامی که
تو در درون سرا با اسرا گفتگو می‌گردی، من هدیه‌ای نداشتم
آوردم، اینست بسیار اینی که من آنرا بدست خوبیش دوختم و بعنوان

ارمغان از ، برای هر سرم بیفرستم . خواهش من از تو انتکه آنرا بوی هرسانی و از جانب من بد و چنین گوئی : اعن بدرهن را هیچکس جز خود او نماید به تن کند با آنرا لحس تایدو فباید آنرا در مقابل نور آفتاب یا آتش معبده ، یا احاق خانواده قرار دهد ، تا آنگاه که روز عید آنرا بروتن کند و پوئنگام گلزارالدن قربانی در مقابل محراب بایستد و همه مردم آنرا نظاره نمایند و از زیبائی آن در شگفت شوند . من نظر کرده بودم که هر گاه وی به نزد من باز گردد ، یا خبر بازآمدن او را بشوم ، او را بجاههای فاخر بجایم ، تا چون به پوشکله خدايان حاضر آید و کمر پهلوت آنان برجندد ، ظاهري آرلسته و در خور انتشارات خویش داشته باشد . سهری که هر در این حقه زدام ، علامت انگشتري خودم است و وی آنرا نیک میشناسد . آکنون بیتوانی بروآماقی و بروی ، اما دو نکته را هر گز نمراهوش نمکن : هر کی آنکه رسولان و قاصدان هر گز نباید بپرسی که توسط آنان گشیل شده است چیزی بیغزاشد با ازان بگاهند . دویم آنکه اگر این رسالتها به نیکوئی انعام دهی ، ما هر دو بکسان از تو نست میباشیم و سپس گزار تو میشویم .

لیکلاس : من که خود از جمله بیروان آئن هر سه هستم سوگند پاد میکنم که رسالت ترا او کم و کاست یافجام رسانم و این حقه را با آنچه زبانی گفته ای عیناً بد و بازدهم .

دیافرا : بس دیگر مرا باتوکاری نیست و بیتوانی براه

خویش رفت، از او خاص اینجا نیز تو خود نیکه آگاهی و حاجتی
بگفتار من نیست.

لیکاس : آری آنچه دیدم بدو خواهم گفت، کارها
درا اینجا بدلخواه او سامان می پذیرد.

دیانه‌را، بدو بگو که من از دیدار معشوقه اوچه اندازه
شادمان شدم و چگونه با مهربانی اورا پذیرتم.

لیکاس : ای هالوی معلم، برستی که برخورد تو باری
مرا متأثر ساخت.

دیانه‌را : چون این نکته را بشنو دعاوت‌شادمان می‌شود.
محبوب من...، اما آکنون از این مقوله سخن نشاید گفت، چه
پدرستی تمدّنم که از شیدن این خبر تا چه پایه شادمان
خواهد شد

(لیکاس هزینت می‌کند، دیانه‌را پدرون خانه می‌رود)

زلان : ای کسانی‌که در کنار چشم‌های گرم، نزدیک
صخره‌های کوهستان سکونت دارید،
ای مردمی که در ساحل دریا و در سر زمین مرتفع اوئتا،
منزل دارید.

ای ساکنین خلیج «مالیس»^۱، که نظر کردند از تیس،^۲ آنچه
شکار است، و ای مردم سواحل مقدس، که بوزانیان مدخل
تر می‌بولیز ادر آنجا هستمی‌کنند. شما همه این‌دانه‌را بایشنوید.

از این بس بجای آنکه نوای نیم انگیز بشنوید، نعمه‌های دل انگیز چنگ و نای خواهد شنید و ترانه‌های بهشتی دل و جان شمارا بطری خواهد آورد، زیرا پسر الکمنا- فرزند زئوس از سفر پار می‌آید و ارسغان پرورزیهای خوبیش را هر لد می‌توارد.

دوارده ماه تمام، در انقلاب بازگشت وی بودیم و چون رسربی از نزداوی نیامد، پنداشتیم بهلاکت رسیده است و بادر کام دریا افتاده است. همسر پلوفای او نیز در فراق او اشکهای غریبان ریخت و از ناله و مویه جان خوبیش را آزرد، لیکن آکنون باری خداوند چنگ، تیغی از نیام کشیده شد تا بندھائی که جان او را با خم و اندوه بیرون داده بود بگسلد. بیاوریدش. بیاوریدش، ای کشتی کوه پیکر و ای پادبان تنرو، لحظه‌ای لرام نگیرید تا سفر او بیابان رسد، بستاید واو را از این جزیره که وی آکنون در آن به پرستش مشغول است بازآورید. چون داروی سحرآیی سنتور در او مؤثر اند و اثر چادوی ما جان لو را در آتش اشیاق الکمند، آنگاه او را بدینجا آورید.

(دیانیرا از خانه بیرون می‌آید)

دیانیرا: ای هاران من. از کاری که کرده ام سخت بیستاکم. دو این آندیشه‌ام که...

زفان: ای بانوی معظم، مگر چه رفع داده است؟
دیانیرا: هنوز حداده‌ای رخ نداده است، لیکن نگران هستم

که میادا در عوض کلمهای و بیروزی که انتظار آفراییکشیم
دچار محیت و اندوهی شوم.

زنان: آها درباره هدیه‌ای که برای هر آنکلیس فرستادهای
نگرانی؟

دیانه‌را: آری، در هاره بیرونی که فرستاده‌ام بینا کنم.
هر که چشم بسته بکاری دست زند که هاتخت آفراییده بشنید
باشد که از حال اسرار و من هیرت گیرد.

زنان: ای بانو، بگو چه چیز باعث تشویش و نگرانی
تو شده است؟

دیانه‌را: حادته ای اتفاق اتفاذه است که چون شما آنرا
بشنوید پیشک گمان میبرید معجزه‌ای رخ داده است. بگذشت
پشم گوستند که من آنرا از بوای تبرک جامه تدارک کرده بودم،
بطور فاکهانی غبیب شد. من آنرا روی تخته سنگی نهاده بودم
و بی آنکه کسی بدان دست زند ها آسمی بدان رساند، خود بخود
تباه شد و در همانجا نیکه بود به صورت خالک درآمد. برای آنکه
شما از تفصیل امر بیتر مسبوق شوید، داستان آنرا جزوی جزء
شرح خواهم داد؛ وقتی تیر به قلب «ستور» نشست و در حال
جلان دادن بود، ستور اتنی بعن داد که من آنرا در لوح خاطر
خود، چون خطا که برقز مسطور شود، خبیط کردم و هیچگاه
یک کلمه آنرا هم از خاطر نبردم. وی گفت خون خشکیده خشم
او را در محلی نگاهدارم که از حرارت آتش و روشنائی آلتاب

محفوظ باشد و تا روزی که مورد علاج تم واقع شود هر گز بدان
دست نزفم . من نیز دستورات او را با دقت بکار بستم و امروز
که بدان حاجت یافتم ، مشتی پشم از گوستندهای خودمان چیدم
و بآنکه چشم کسی بر آن او فتد ، آفرابخانه برم و جامه را بدان
تبرک کردم . سهی آنرا بجهیزیم و بدون آنکه روشنائی روز بر آن
افتد ، آنرا در محظای فهادم که شما خود آنرا دیدید . اینکه
که بخانه بر گشتم و اتعهای دیدم که قبیم آن از تصور انسانی
برون است و چون بخراهم آنرا شرح دهم تم از وحشت
میلرزد . مشت پشم را بس از تبرکه ببرهن ، درینان آنکه بدور
افگندم و چون حرارت خورشید بر آن قاید ، خود بخود متلاشی
شد و همچون گردی که از زیر اره درود گران برجیزد ، تبدیل
به لاله شد . اما از آن عجیب تر آنکه چون گرد آن بروزمن ریخت ،
جبانی کف آسود ، مثل جبانی که بهنگام رسخن شیره ایگور بروزمن
برجیزد ، از خاله جوشید و بهوا برخاست . اینستکه من اکنون
اینگونه دستخوش وحشت و انصراف شده‌ام و میترسم از آن کاری
که کردم آقی برجیزد . و ای که چرا من چنین نادانی کردم
و پنداشتم خوبی که سبب هلاک او شدم در دم مردن بفکر
نیکی کردنی بمن میباشد ! چرا ندانستم که همرا بدبندویله فریب
بیدهد ، تا قاتل خود را بست من بهلاکت رساند ؟ اینکه که
بدین حقیقت هولناک واقع شدم دیگر کار از کار گذشت است و اگر
آنچه که اندیشه‌هام درست باشد ، هر آینه بست خود اسباب

هلاک اورا خواهم ساخته‌ام، من میدانم که این تیر زهرآسود
«خیرون»^۱ همان موجود نفر دنی را زخمی کرد عاست و به رجاینداری
از آدم و حیوان که اصابت کند، در دم اورا بهلایکت میرساند،
همان زهر سیاهی که یهندگان مردن با خون «فسوس» از تنفس
درآمد، موجب هلاکت هر آنکه می‌خواهد شد. آری، میدانم
که چنین خواهد شد و عاقبت جزاین خواهد بود، من نزقطه
یک کار میتوانم کرد... اگر او بعمرد، من نیز دست از جان
خواهم شست و در همان لحظه جان خواهم سپرد. آبا همچ
زندگی میتواند، گوهر گرایی‌های قمری را از کف بددهد و با نام
زشت و نشکن زنده بماند؟

زنگان: تا حدائقی برخ نداده است نباید قطع آمده کرد، آنچه
تو اندیشه‌ای پیشکه موجب هول و هراس است، اما هنوز
که اتفاقی نفتاده است.

دیگنیرا: چه جای امیدواری باقی است در حالیکه تیر
از شست بدر رفته است و تقدیر کار خود را کرده است.

زنگان: در این حالت که توئی هرچه بیشتر به خبطی که
از روی سهو کرده‌ای بیندیشی، آتش خشم و بشمیانوت قیز تر می‌شود،
دیگنیرا: آدمی هرقدر خود را بیگناه بداند دلی که گناه
کرده است خوبیش را از ازبهتر مشناهید.

زنگان: کنون شرط نرزاگی آنستکه تو خاموشی گزشی

مگر آنکه بخواهی پسرت برآمده اتفاق اتفاقد است و قول باید زیرا « هیلوس » که بجهت جوی هم رفته بود، اینکه باز گشته است.
 (هیلوس داخل میشود)

هیلوس : مادر، ایکاش تو مرد بودی . . . با اصلان تو مادر من نبودی . . . یا از اینکه هستی بعتر و شریفتر بودی، ای کاش یکنی از این آرزو های من برآورده میشند.

دیالیرا : بسرا، مگر من چه خطای کرده ام که تو چنین
 بر من خشم میکنی؟

هیلوس : مگر نیلانی که تو امروز هسر خودت،
 یعنی پسر مرا، بهلاکت رسانده ای؟

دیالیرا : ای هیلوس چه میگوئی؟

هیلوس : آنچه میگویم حقیقت بعضی است. هر کجا چیزی را
 چشم دید منکر آن نمیتواند شد.

دیالیرا : من صدت چیست؟ براین گناهی که همن نسبت
 سیده‌ی آیا گواهی هم داری؟

هیلوس : چه گواهی بعتر از دوچشم خودم، من با چشم ان
 خود دیدم که پدرم چه رفع هولناکی کشید.

دیالیرا : پس تو اورا باقی و در آن هنگام با او بودی؟
 پکو در کجا بود؟

هیلوس : اگر بخواهی بدانی، پس گوش کن : پدرم پس از آنکه برشهر زیبای اوریتوس، چهره شده با خنانم بسیار

برله افتاد تا رسید به ولايت «کنائوم» در سرزمين ساحلي «اوپوني». در اين ولايت وى معيدي باختخار زئوس پدر خود، در ميان يشه اي هرهاي كرد و من نيز شخصترين باورها در همین جا ديدم و از ديدار او شادمان گردیدم. در حيني كه پدرم چش بزرگي هرهاي كرد نمود و سيفرواست ترباني هاي خود را بگذراند، ناگاه فرستاده مخصوص لوح «ليکاس» از راه رسيد و پهرابن شومي را كه تو فرستاده بودي نزد او آورد. پدرم هنابيل تو بيرهن را هتن كرد و قرهاني را آغاizar نمود. هوازده گاو زيبا كه گل خنانم او هشدار ميرفت، در مذيع قرهاني شد و پرس از آن قرهانيان دهگرنيز از هر گونه گذارده شد تا عنده آنها بعده بالغ گردید. پدر یعنواي منهم جامه اي كه تو آفرا هديه فرستاده بودي بورن كرد، در آنجا ايمتاده بود و با سرعت و شرف بيهادان بخواهدين دعا مشغول بود.

اما هيئه كه آتش قرهاني زيانه كشيد و خون حيوانات مذيع شده باشيمه هيزم كاخ بر آتش ریخت، ناگاه عرق هر تن او نشست و جامه اي كه تو فرستاده بودي، سخت هر تن لوح چسبيد و چنان بود كه گوشي درزي گري استاد اين بيرهن را به قالب پيكو او دوخته است، درد و رنج تا مغز استخوان او سرايت گردد و زهري شببه بز هر ماران كشته بود وجود او مستولي شد. در اين الحال باشكه هر آورده ليکاس را نزد خود خواند و اورا

ستهم ساخت که این جامه زهر آگن را بضمد کشتن او کورد است، پیچاره او که کفاره گنه فرامیدادا - لیکن بینوا که خبر از جانش نداشت، بدرو باسخ داد که این هدیه را تو پست خوبیش از پیر او فرستادهای و او همچنانکه آنرا از توستالمه است، پست وی رساله است. پنجم چون گفتہ اورا شنید دردی سخت بر سر ایشی وجودش مستولی شد و قوزک پای اورا گرفته سرش را به محظیه که از دریا بیرون آمد بود، کوید. استغوان مرش از این ضربت متلاشی شد و منز اور در آلمده با لخته های خون در آمیخت و سوهای او را بدلن آخشت.

مردم از مشاهده رنج و عذاب پنجم و سرنوشت شوم گلهید پنهخت، سخت اندوه گین شده و به بیم وحشت اختابه بودند و هیچیک از آنان جرئت نمیکرد که بوسی نزدیک شود. در این هنگام، دیگر رفع و تعجب او بسرحد کمال رسیده بود و از قرط درد و سوزش، گاهی خود را بزمین میکوفت و گاهی به وامی جست و نعمه های جانگاه او در صخره ها و در دماخه «لو کریس» امن بیوید و همه سواحل او بونی را بزر میکرد. آقدر خود را بزمین کوفت و بانگ بور آورد تا نیروی او زائل شد، آنگاه باحال درد و رنج، بسرنوشت شوم خود دشتمام میفرستاد و بدین دستی که با خاندان و اونیوس، کرده و موجب هلاکت او شده بود لعن و غریب میگرد. تا عاقبت از میان دود و غباری که غبارا

فراگرفته بود با چشمان کنجهگاو و در دنگ مرا دید که در وسط جم ایستاده و مشغول گر به و زاری هستم. آنگاه که چشم روی بین اتفاد مرا پنداش خوبیش خواند و گفت «پسرم نزدیکتر بایا و در این هنگام محبت و بدینه از من دوری نکن و بفرض آنهم که چون من بستلا به رضی کشنه شوی، باز از من مگریز مرا ازد از اینجا بیر و بمحلى برمان که دیگر کسی مرا نبیند، با اگر ترا دل بحال من بسوزد و نخواهی مرا تنهارها کنی، بس بیدرنگ مرا بسرزینی دیگر برمان، چون نباید در اینجا بعیر».

چون وی چنین فرمان داد، من فاگزین اطاعت کردم و او را در کشتی نهادم و پاروز ناف خودرا بدهن ساحل رساندم اما این کاری بس دشوار و رکشانگیز بود، چون در تمام طول راه پدرم در گوشده‌ای اتفاده و از لرمه درد و رنج ناله میکرد. من آگنون نمیدانم که وی مردم است و از این رنج رهیله است با نه، اما در هر حال تو خود اینکه او را نخواهی دید.

ای مادر اینست بلانی که تو بر سر بیواره پدرم آرزوهای داین گناهرا از روی عمد مر تکب شده‌ای و همه کس هم از کار تو زیک باخبر است. امیدوارم که خدای دادگر و بلانکه خشم و غضب حزای ترا در گنارت تهند و مرا بسب این تغیرینی که در حق تو میگنم بچشانند، زیرا تویکی از بزرگترین سردان جهان را که دیگر نظری او را نخواهی دید، بهلاکت رساندی و مرا از داشتن چنان بدری معروم ساختی.

(دیانیزا آهسته و بیصدا بطرف خانه سپرورد)

فرنان : ای دیانیزا ، بیش از آنکه پنروون سرا روی آیا
سخنی نمیگوئی ؟ مگر نمیدانی که چون خاموشی اختیار کنی ،
تهمنی را که هم آکنون بر تو بست در حقیقت پذیرفته‌ای ؟
هللوس : پگذارید بروند ، بهر کجا که میخواهد بروند
و از بیش دیدگان من دور شود . مادر من ، او را چه حق
که چنین نام با شرایقی را بر روی خود نهاد درحالیکه آنچه
کرده است برخلاف آنین مادری است ؟ برو ای زن ، برو ، بیهمان
سان که پنرم روی خیر نماید ، تو لیز خیر نمیبینی ا

(دیانیزا داخل خانه میشود . هللوس از در دیگر از محنه
خارج میشود)

فرنان : ای خواهران ، ساعت موعود فرار ارسیلهاست و سخنی
که سالها بیش گفته‌اند ، اینکه انجام یافته است . فدائی از آسمان
شنیده شد که گفت ، در دوازده ماه میان دوازدهم آلام و رنجهاي
پسر زئوس پایان خواهد یافت . اینکه دو موعد مقرر حدق
این گفتار به ثبوت رسیده است ، همچون کشتن که سلامت عاليت
پهلوگر گاه امن خود فراز آید . آری ، مردم اینجهان چون سر
بالین مرگ نهند ، دوران محنت و رنجشان پایان می‌یابند .
چنگونه سیتوان امیدوار بود که هر آکلیس بکه روز دیگر
چشم بر اینجهان افکند ، درحالیکه خبار مرگ سراهای وجود
اور افرادگرانه است و شر نگشانگز اینی که از نیش المی برون آمدند

است غن او را آلوه می‌نماید. ضریبی که «ستور» بر او زده است کاری واقع شده و ارواح دوزخی او را در بر گرفته‌اند و تهرهایی که آن خول موسمیه رها کرده است، هرجان او خلیده‌ماجت و لورا بشدیدترین دردها و رنجها گرفتار ماخته است.

بانوی بیچاره ما نیز این فاجعه را پیش‌بینی نکرده بود. او را فقط گمان این بود که زنی دیگر بصرای او داخل پیش‌ردد و سبب رنج و آزار وی می‌گردد. لاجرم این کار را از روی عمد کرده لیکن هر گز گمان نمی‌پرورد که هرجام آن چنین شود. اعن قششوم را دیگری طرح کرده است و در به که برخورداً تفاوتی نداشت او می‌پرسد. آکنون باید پس از این پیش‌بینی آمده، جانش از خصمه یافسرد و بارانسر شکه از دینه روان سازد. ما نیز در آن‌جا مازا این پس اتفاق‌الله، آثار بسیار فرمایگی و سفلگی پیش‌نماییم دید. رودی که از شکها برآه انتقام بود طفیلان کرده است و ماحصل خود را بزیر آب گرفته است. وای بحال مولای ما که تا بحال هر گز بست دشمنان خود نیز چنین رنج و شکنجه‌ای تحمل نکرده بود.

کجاست سرنیزه‌ای که برق نهروزی از آن میدرخشد؟ کجاست شمشیر آبداری که عروس بدان زیبائی را به خشیست گرفت و او را از ولابت «او کالیا» با خود آورد؟

ولی ما نیک میدانیم که همه این حوادث، برداخته دست کیست: اینها همه را آلهه «کبیر په» یا هجام رسانده است و خود ساکت و خاموش به قماشای آن نشسته است.

(مدائی از درون خانه میشوند و چون متوجه آن میشوند
خاموش می‌باشند . این از آن همه بهم بیگویند)
زنان : مارا خیالات راهی گرفته‌ایست یا مهدای نالهای بود
که از درون خانه شنیدم ؟

(مدائی دایه در محل گویه از داخل خانه شنیده بیشود)
دایه : من فیک میدانستم که از این ارمنانی که برای
هر آکلیس فرماد ، جز بدینه و آندوه نصیب نخواهد بود .
زنان : ای دایه ، بگو چه اتفاق اتفاق افتاده است ؟

دایه : دیانیرا راهی شدو بسفر رفت ، می‌آنکه های خویش را
از خانه بیرون گذارد .

زنان : آیا مرده است ؟

دایه : آری ، ا قصه پیاویان رسید .

زنان : چه میگوئی ، دیانیرا مرد ؟

دایه : آری ، مرد !

زنان : ای بپروا زن هر بشان روزگار ا چگونه مرد ؟
دایه : کاری عجیب کرد .

زنان : چه کاری کرد ؟ ... چطور باهن زودی تمام کرد ؟

دایه : خود را هلاک کرد .

زنان : آخر چطور ؟ آبا شخصی که بود . . . با جنون عارض
او شد ؟ دیگار چه عارضه‌ای شد که سلاح خود کشی بدست او
داد ؟ این دو میں سرگم است . . . چطور توانست به تنها اینی
این کار را انجام دهد ؟

دایه : با خیز خوبش کاری بخود زد ...

زنان : تو در آنجا بودی و این دیوانگی را دیدی؟

دایه : آری من بهشم خود دیدم. دو کنار او بودم.

زنان : چطور شد؟ این کار را چگونه انجام داد؟ هر چه دیدهای بگوا

دایه : کار خودش بود و کسی دیگر در این امر مداخله نداشت.

زنان : چطور سکن است؟

دایه : حالا که مسکن شده است.

زنان : اینست مولودی که از ازدواج اخیر وجود آنده؛ انتقام و مرگ در این خانه متولد شده است.

دایه : راستی هم که دست انتقام چه کارها بیکند! اگر شما هم در آنجا بودید و بهشم می‌بینید که وی چهای کرد، پیش از این بیکر پستید.

زنان : آبا از دست پکزن اینهمه زیانکاری ساخته است؟

دایه : آری ساخته است. اینک دلستان مرا بشنوید و خود انصاف دهید که آنچه گفته ام بدرستی بوده است یا نه. چنانکه مشاهده کردید وی تنها بخانه باز گشت و پرسش در آن هنگام در حیله خانه مشغول تدارک بسته بود که پرسش را در آن بخواهند، لیکن وی خود را از جمله کسانی که در آنجا بودند بنهان ساخت، نفست و پر این محروم خانوادگی را نوزد و بهداش

بلند گریست و گفت زود باشد که دیگر کسی در این خانه
نماینده ندارد این معراب بعبادت ببردازد، زن بینواهی درخانه
شروع چشم زدن کرد و با هر قدم که بر میداشت لشکی از دیده
میگشاند و باشیائی که سورد استعمال او بود دست میگشید
و میگریست، بعلاوه هر چار که چشمش بروی خادمان خانه
میگذرد، سرمه از دیده میگشاند، زیرا وی سهر همه آنها را
در دل داشت. گریه او بحال خودش و بحال مصائب والام
گذشتند اش بود و نیز بعاظر آن بود که میدید خانه از این
پس خالی میماند و پسرانش دیگر لورا نمغواهند دید.

پس از آن خاموش گردید و بستاب روانه حجره ای شد
که ساجنا با هر آکلیس در آن مسکن میبینود. من در محلی
پنهان شده و دزدگی باعمال لو مینگریستم. در آنجا پستوی را
که همسرش برآن میخفت گشود و خود در میان آن نشسته
میلاب لشکه از دیده جاری ماخت و با غافان و زاری گفت
« وداع ای بستر دلوان عروسی من، بستر خواههای خوش ای
اینکه همه آن خوشیها و کامرانیها سهری شده است، وداع
همشگی بر تو! » این بگفت و دوباره خاموش ماند و دست برد
قلاب زرین از سنه گشود و شانه چپ خود را در قطه ای که
مزدیکه به قلبش بود عربان ساخت. من بستاب نزد پسر لو
دویدم، که آنجه را دیده بودم بدو باز گویم ولی تا او را
با خود آوردم، دیدم کار تمام شده است. خنجر دودم شکم

او را در پنه و تا تیغه در سینه او نشسته بود، پسرش چون
چنین دید، فریادی از ترس و وحشت کشید، چون میدانست
که مادر بچاره اش بواسطه سخنان دوشت او دست بدینکار زده
است، بعلاوه از دیگران در خانه شنیده بود که مادرش فریب
گفته «ستور» را خورد و پیراهن سحرآمیز را نزد پدرش
فرستاده است. لاجرم بینوا زار زار میگریست و در کنار مادر
بعمال اتفاده شب بر لب او مینهاد و سینه برسینه او میسانید
و با فغان و زاری میگفت «ای وای که زبان هوزه من موجب
هلالک تو شد! زمی چد بختی که بدرو مادر، هردو را دریک که
آن از دست بدشم و دیگر هر گز روی آنها را نمیشم!» آری
ایست حوادث ایام، تنها مردم نادان بامید آینده من نشینند
و روزها را یکی بس از دیگری بیش خود شعاره میگند؛
فردای مگر این فردای جست؟ تا امروز همچنان نشده است و به عدم
نه بیوسته است، فردانی وجود ندارد.

فرمان: ای وای که دو کس مردند و ما را بدرو اندوه
بتلا کردن، اینکه در کجا میتوانیم بحال آنها زار بگوئیم؟
ما از کجا بدناشیم که مصیبت مرگ کدامیک بر ما گرانتر است؟
ای پادر ما بگذر و پادم پالک خود، این خانه را تطهیر
کن و ما را بسرازیم دیگر بینکن، زیرا اگر در اینجا بمانیم
و شاهد باز گشت سولای خود، پسر خداوند، بدین حال زار باشیم
بیگمان از غایت وحشت و اندوه قلب تهی خواهیم کرد.

اینک بیش می‌اید و نزدیک می‌شود، ما نهیز چون مرخکان
آزار دیده فریاد اندوه بر می‌آوریم. مهدایی پایی بیگانگان را
در آستانه خود می‌شتویم . . . تری او را می‌اورند. اما چگونه
آوردنی امدادهادرسینه خاموش شده است و با هابسکوت و منگوش
حرکت می‌کند و باز گرانبهای خود را بعداً بدوش می‌کشد.
چرا چنین می‌کند؟ آها هنوز حیات دارد؟ آها خفته است یا چشم
از اینجهان بسته است؟

(هر آکلیس را در حالیکه هر روزی نخت روانی خفته ، بهرون
می‌آورند ، پیرمردی در کنار او و هیلوس در لبی او روانند)
هیلوس : افسوس ، افسوس ، ای پدر افسوس که هزندگی من
تباه شد و ازان بس ناید بی توانها زیست کنم ، افسوس ای پدر
گرامی من !

پنجم : ای نر زندگانی و پیغام را نکن ، چه حدای تو
او را بیدار میکند و از نو درد و رنج لو آغاز میگردد . وی
اکنون جان دارد ولی در حالت اغماء است . زنها را بهای خود را
بینند و حدای نکن ...

هیلوس : بس او هنوز زلده است؟
پیر مرد : آری خسته است ، لیکن اگر پیدا شود در دوالم
او دوباره آشناز میشود ، این درد او ملوری است که گاهی شدت
میباشد و گاهی تخفیف .

هیلوس: ای وای، من چگونه میتوانم این بلا را تحل
کنم! دلم از وحشت در قفس سینه می خورد.

هر انگلیس : (هدار میشود) ای خداوند، ای خدا، من اکنون در کجا هستم؟ اینان که چنین به تیره روزی و آلام بی پایان من مینگرند کیانند؟ ای وای چه بدهشی، بازدهان او را می گزد...، ای آه من بد کردار...

پیر مرد : (خطاب به هیلوس) : نگفتم بهتر است خاموشی بگزینی و خواب را از دیدگان او غرار ندهی؟

هیلوس : چطور میتوانستم این منظره دلخراش را بگرم و خاموش نششم.

هر انگلیس : خدای من، آیا این بود پاداش قرهانها نیکه در معبد و کنیوم هنگلیم تو کردم؟ آیا باید اینگونه تقریب کرده و مطرود شوم؟...، ای کاش چشم بدان دام مرگ که نیفتاده بود و دچار این درد و رنج جانگزایی که هر گز تعاسی ندارد فیصلم آیا دارو نی و مرهمی از همراه این زخم میتوان بیانت یا هیچ معجزه‌ای سعکن است جان را از این آزار و رهائی بخشد؟ ای زنوس تو پنر پاد من برس!

(پیر مرد دارو پلو می‌دهد)

مرا بحال خود واگذار، بگذار بخواب ایندی یروم و در این دم واهی روى راحت و آسایش بیشم، چکار میکنی؟ شرهه کار تو آنست که دردهای خفتنه را دوباره بر انگلیزی...، ای وای که این درد پازآمده است تا پارد بگر جان را در کام خود فروبرد! شما کیستید؟ از همه مردم پرنان فروما به تو

و دخلکارتر بود! من در راه شما جان خود را نثار کردم و در راه
و همسونها در نور دیدم تا از شما پلا پنگر داشم، اما آکنون یکنفر
در میان شما پاپت نمیشود که با این دم خنجر یا شراره آتش
محنت و رفع مرا پایان پختد! ای وای، کیست در میان شما
که ذلیرانه بیش آهد و این کوه محنت و انلوه را از سینه من
بردارد؟

پنجم: طرزند، بیا مرا بلوی کن، چه به تنها می
از عهدت انجام این کار بر نمیباشم. تو از من نیرومندتری و بهتر
ستوانی که در تسکین آلام او بکوشی.

هشتم: بازوان من لورا در آشوش گرفته است، لیکن
از عهدت من و از عهدت هیچکس در این عالم ساخته نیست
که جان او را از این وضع برخاند و لورا بار دیگر ذنده گرداند.
این بلا از جانب خدا براو فازل شده است.

هر اکثیس: فرزندم کجا می؟ سرا بگیر، همینجا، همینجا،
مرا ہلنده کن، ای خدای من، باز این دیروبلید با چشگال خود مرا
گرفت... بزو دی جان از تم بیرون خواهد شد و کسی نیست
که مرا باوری کند، ای هالاس، ای هالاس من اینکشخت در عذایم!
ای بسیم، بی من رحمت آور و شمشیر خود را از نیام هر آر
و همینجا، بی روی قلب من، ضربتی کاری بیز و باین درد
و رفع که جان مرا تا مغز استخوان میخورد، پایان بخشی -
ای کاش بچشم خویش میدیدم که مادرت بکفر معصیتی که

مرنگی که شنیده است به عنوان مرگ که گرفتار آمده است ای مرگ که گوارا، تو که هر ادر خداهایی، مرا در آشیانه خواب جانی پنه و بگذار آسوده بخواهم و با یکت خوبت قاطع، مرا از این درد و رنج وارهان!

زناد: ای یارانها، چه بدینه که سولای ماجنین درد میکشد و رنج میرد! درین ازاین مرد بزرگ که چنین از درد مبتالد؟

هر اکلیس: این درد از بار همه مصائبی که بدروش خود کشیده ام و از رفع همه تبرد هایی که با بازویان خود کردام سلطنت فرمائی است. آری هیچ رفع و مصیبی درجهان با این درد هر ابری نمیتواند گرد. نه همسرز نرس و نه او رس تویس، «خدار»، هیچ گدام چنین بلایی که دختر مکلار او نیوس، با خندمهای دروغین خوش بر من وارد آورده است، برسوم فیاور دهاند. این بیرهن شوم را وی بر تن من بوشانید و این دام تزویه را او از برا ای هلاک من گسترد. وای از این بیرهن کم خست بر تن من چسبیده است و جان مر اذر مذره بیرون میکشد و خون مر اقطره قطره میتوشد و راه فسم را لحظه بلحظه تغییر می بندد. حال من اینکه یکسی ماند که تن ندارد در چنگال مرگی گرفتار آمده است که نام آنرا کسی نمیشناسد! مرا پیکان هیچ جنگجوی سلحشور، با زور بازوی هیچ بهلوان دلیر، بدین روز نمیتوانست نشاند. هیچ حیران در میه و هیچ

سرد بولانی ها پیگانه و هیچ سوزنی که من در آن جنگیده
و خونها ریخته ام، قادر نبود اینسان را بیازارد. تنها پکشنه
آری یک زن ای ملاح، زنی که آنچن مررت و مردی نمیداند،
مرا بچین روزگار سیاه التکله است!

ای پسر، اینکه گله آنستکه خود را در خور نام پدری
چون من سازی، زنوار نام مادرت را از نام من عزیزتر مدارا
هم آکنون او را به فرد من آرا آری او را بادست خود به نزد من
آر و اورا بمن بهارا چون دیدی که ما هر دو در کنار هم خود دعایم،
من از مرد میالم و او فیز بکفر گاه خود رسیده است، آنگاه
پکو که منظره کدام یک ازما زیباتر است! آری بسیم، هر چه
میگوییم آن کن... بمن رحم کن چه همه عالمان اینکه بر من
رحمت آورده اند، من اینجا بدین روز سیاهنشسته ام و چون زنان
و دختران باشک و ناله برمجاورم در حالیکه تا امروز کسی نفان
و زلزه را نشینیده بود، با همه آلام و متابعی که در طی سفرهای
طولانی خود تحمل کرده بودم، هر گز کسی از بهای من شکوه
نشینیده بود، اینکه مرا حال همچون زنان و بلکه بدتر از آنان
شده است...

هیا بسیم، بیش نبا و در کنار من بایست و آلام
ومصائب را از نزد یک بشکرا... این روپوشها را از روی من
بدور آنکن! بر یکر نزار و ریش من درست نظاره کن! شما
همه حال زار مرا بگیرید! ای وای پا ز دوباره آمد! این

دود چانگله، همچون شراره آتش یا همچون تبرهای زهرآگین
بر جان من می‌نشیند! معلوم است که جدال من با این درد
خانه‌سوز هنوز پایان نیافرده است و این دیو خون آشام «باز در صدد
مکیدن خون گرم منست! ای پادشاه سرگه، مرا در پایب ای
شارا ره خداوندی برخمن جان من بینت ای خدا، ای پدر،
حاجت‌های برسمن بفرست!». این درد دوباره باز آمد و به قدر تی
افزون باز بجان من افتاد...

ای دستهای من، ای بازویان من، ای ساعد من، ای سینه
من، آبا بیاد دارید که شیر بیشه «نمی»^۱ چگونه وحشت
جهان شبانگان افکنیده بود و هیچ آدمیزادی جرئت نداشت از نزد پیکی
لو بگذرد! شما بودید که بجنگان رفتید و آنرا بهلاکت رسانیدید.
آبا بغلطه دارید که با اژدهای «لرنا»^۲ و آدمهای اسبی
وحشی، و گرازه اری مانندی^۳ و بوز سه سر دوزیخ، وجودجه
واکیدنده^۴ و اژدهای نگهبان سیوه زرین در پاختر چگونه چنگیدید
و آنها را نابود ساختید؟ از اینها گذشته همن درده‌ها هزار نبرد

۱ - *Nem* نام یکی از پهنه‌های کلیم یونان است و شیر «نم» حیرانی
لسانه است که هیچ حربه بد نم او کثیرگر نبود و محبت مرگلیم او را
خفه کرد.

۲ - *Lerna* اژدهه‌ی لرنا در لعلیه یونان ماری هلت سر بوده است که
هر سوی را قطع می‌گردند هروراً سر تازه ای بینی آن سوز یافت. هر آنکی
سرهای اژدها را بینه و چای آنرا سوزانید و همگر سوز نشد.

محبف دادم و در بکی از آنان پکنفر جان پدر نبرد که خبر شکست مرا بدینگران برساند و با خنیعتی ازمن بستاند. آگنون من، همین من، با حالی زار و قش خسته و پیکری ریش و با چهره ای ژولیه و سوی درهم ریخته، در اینجا بخاک سنت افتاده ام و خودم هم نمیدانم از چه روح بعنین عاقبت شرمی گرفتار آدم میگویند قادر من از قزادی اصلی بوده است و پنجم نیز باشام اندلله است. هرچه بوده ام، آگنون موجودی تیره روز و پریشان عالم که حتی یارای خفن و خزپن هم ندارم. ما با همه این احوال، مرا با این زن کاربست و باید که هزاری بد کرداری او را در کنارش نهم. او را پدیده رسانید. بلانی پرسش خواهم آورد تا عالمیان بدانند که من در همه عمر باید کاران بیکار کردم و هنگام مردن نیز به عنین کار بود داشته ام زلان؛ ای هیلوس، اگر او بعیرد، توجز اندوه و پشممانی نصیبی نخواهد داشت.

هیلوس؛ ای پدر، آگنون که خاموشی گزیده ای مرا رخصت بخن گفتن فرما و بدآنجه میگویم گوش فراده. ترا هر قلر درد و رنج افزون پاشد، هاز ہاید یتایی و ناشکیانی پیکمو نهی و سخنان مرا بستوی. تو خود آگنون نمیدانی چه از من مستلت میکنی، زیرا کشیدن انتقامی که خواستار آنمی اسکان پذیر نیست. از اینها گلشته خشم و غضب تو علت و مسبب موجهی ندارد.

هراکلیس : هرچه بیخواهی بگو ، در اینجا مرا قادر نفهم اندرزهای تو نیست .

هیلوس : مادرم . . . بیخواهی بگویم مادرم اینک در کجاست . بدانکه مادرم هر گز نخواسته است آسمی بتو برساند .

هراکلیس : ای خائن نابکار ! ترا جارت بدان حد است که سخن از مادر خود میگوئی ، مادری که سبب هلاک بودت شده است !

هیلوس : آری باید از او سخن گویم و لورا آنجنان که هست پنهایاتم .

هراکلیس : اورا آنجنان که بوده است پنهایان . نابکاری فرماده ا

هیلوس : نه ، امروز که سخن از او میگویم آنس دیگر است . تو بنایدار باید حقیقت امر را بدانی ،

هراکلیس : هرچه بیخواهی بگو ، اما وای بحالت اگر مرا بر سر خشم آوری !

هیلوس : حقیقت امر باشد که هم الان اورا مرده باشم .

هراکلیس : چه کسی اورا بهلاکت رسانید ؟ چه شکفت داشتی !

هیلوس : لوغود بحسب خویش خود کشی کرد و کسی دیگر مستول مرگ او نیست .

هراکلیس : این نابکار میباشد بحسب من کشته شود ا

هیلوس : اگر باقی دامستان را پشنوی، پیگمان از سر خشم و غضب خویش نرود خواهی آمد.

هر اکلیس : محل است که چنین چیزی واقع شود. بگو چه بخواهی بگوئی؟

هیلوس : این پیش آمدها همه باشتباه بوده است. وی قصد آن داشت که در حق تو نیکی کند نه بدی!

هر اکلیس : ای غابکار، آیا کشتن پدرت ج Clyde نیکی کردن باو بوده است؟

هیلوس : تعمیل واقعه ایست؛ مادرم چون دید تو در نکر ازدواج با این دختری، از غایت مهری که بتودشت بنکر اخداد انسون عشقی در کار تو کند. لما نسوس که نعره آن چنین ناگوار بود ...

هر اکلیس : انسون عشقی؟ مگر در ولایت تو اخیس کسی بدبختگونه داروهای سهمگن دسترسی دارد؟

هیلوس : سالها پیش از این «نسوس ستور» بوی آموخته بود که این انسون را از برای جلب محبت تو بکار یرد.

هر اکلیس : چه گفتی؟ نسوس ستور! ای واپی که مرگ من حتی شد! پایان عمر من نرا ارسید! دیگر امیدی بروشتمانی باقی نماند و تاز بکنی مطلق بروجودم سایه افکند! حال برهیقت امر واقع شدم. برو ای فرزند، ساعات عمر من بهایان رسید. برو و برا درانترا با مادرم الکسا بدبختها فرانخوان، چند روز نسوس

بماندم مهر بیور زید، اما از همه این دوستی ها جز ناگایی شری حاصل نشد، وقتی شما همگی جمع آمدید، آنگاه بیش از مردن شمارا از رازی که خیبگویان چن گفته بودند، آگاه خواهم کرد، زود بستاناب.

هیلوس: کسانهرا که تو سخواهی در اینجا نیستند، مادرت در ولاحت «تیرین»^۱ در ساحل درها اقامت گزیند، امانت و سایرین نیز پنجه تپس سفر کردند، ما که در اینچنانم گوش بفرمان تو استاده و آنچه بفرمانی همان خواهیم کرد.

هر آگایس: بس سخنان مرا بدروستی بشنو، اینکه گاه آن فراویله است که پسر من صرشت خود را ظاهر کند و نیکی پسایاند که وجود او از چه خبره است، چندی بیش، پدر هزار گوارم سر اگاهی داد که هیچگی از موجودات زنده روی زمین سبب هلاک من نتواند شد و من فقط بست کسی که در رهگذریان حیات و میات است شربت مرگ خواهم نوشید، خیبگوئی نیز چنین گفته بود: مرد گان سبب مرگ زندگان بیشوند، هر آگایس را ستور بهلاکت خواهد رسانید، این خیبگوئی تقدیم نیز با آنچه که بعد هایمن ظاهر شد و حق بوده، نکته ای که هم اکنون بتو خواهم گفت آنرا از زبان درخت بلوط سخن گوئی که از جانب پدر مسخن میگوید، شنیده ام و آنرا در پیشنه «صلی»^۲ بر دامنه کوهساران نوشته ام، درخت چنین گفته بود

که در همین هنگام که من مشغول گفتگو با توام هست آلام و رنجهای من بایان خواهد بانست... من گمان میبردم که بایان رنجها آشناز راحتی‌ها خواهد بود لیکن اکنون دانستم که معنی آن... مرگ است، یعنی مردگان از زیع و تعصّب خود می‌برند و در آن دلیا روی تماش و راحت سیستند.

اینکه ای بسر، چون همه پیشگوئی‌ها بوقوع بیرون شده است من سخت نهادهند باوری توام، بسادا در اندیشه سر بجهی از خواهش‌های من باشی و مرانتیت بخود خشنگی‌سازی، بیا، مرا سدد کن و بداینکه بزرگترین فربخش آدمی دواینجهان اطاعت از فرمان پذیر است.

هیلوس: من از آنچه که تو طالب آنی اندیشا کم، لیکن ناگزیر بخواهش تو رفای مهد هم.

هر اکلیس: نخست دست خود را در دست من بگذار.

هیلوس: مقصود از این کار چیست؟

هر اکلیس: دستت را در دست من بگذار و نافرمانی مکن!

هیلوس: بسیار خوب؛ اینست دستمن اذیگر چه سفرمانی؟

هر اکلیس: به زنوس خداوندی که پدر من است و سراسر وجود آورده است سوگند باد کن.

هیلوس: سوگند از برای چیست؟

هر اکلیس: سوگند باد کن که آنچه جوییگویی همان کنی.

هیلوس : در پیشگاه زنوس سوگند باد میکنم و اورا
بشهادت بیظیم .

هراکلیس : اگر از فرمان من سریعی کنی گرفتار کنید
شوی .

هیلوس : چون از فرمان تو سرخواهم بیجید ، بس
به کیفری هم گرفتار نخواهم شد . هرچه تو گوئی همان .
خواهم کرد

هراکلیس : بسیار خوب ... آیا میدانی قله کوه مقدس
دارم ، که کوه زنوس است در کجاست ؟

هیلوس : آری میدانم ، همان معبدی که بر قله کوه قرار
گرفته و من خود بارها در برایر آن ایستاده‌ام .

هراکلیس : میخواهم که تو خود جسد را پداختیا بربی
و هر کسی را هم که بخواهد بعد خوبیش باوری . در اینجا
خرمنی از شاخه‌های بلوط کمین سال و تنه زیتون تناور فراهم
کنی و جسد را روی آن بگذاری و باشعلی از چوب بلوط آتش
زنی ، لاما مولتسب باش که همه این کارها را در خاموشی سلطان
انجام دهی و اگر هرمنی در آن هنگام هیچگونه موی موسو گواری
نکنی ، اگر برخلاف آنچه گفته‌ام کاری کنی ترا از درون گور نظرین
خواهم کرد .

هیلوس : ای پدر آخر این چه فرمانی است که همن میدهی ؟

هراکلیس : مقرر است که این کار انعام شود . اگر جز

آن کنی، هر گز نباید خود را بسرب من بخواهی و نام پدری
دیگر را بر خود گذاری ا

هیلوس: این چه وظیفه من گینی است که هر دوش من بینی ا
من چگونه میتوانم، ترا بپلاکت پرسام و دست خود را بخون
تو بیالایم؟

هر آکلیس: من نگفتم دست خود را بخون من آلوده
کنی. در این مرحله تو بپژشک من خواهی بود و تنها معالجه
تو است که مرا از این پلارهائی خواهد داد.

هیلوس: چه میگوئی. آیا معالجه تو در آنستکه پیکر ترا
بسوزاند؟

هر آکلیس: آیا از این کار وحشت داری؟ بس کارهای
دیگری را که بتوگفتم انجام بدی.

هیلوس: من از رسائلن تو به قله سر باز نمیزدم.

هر آکلیس: مرا بدانجا رساند و خرمن هم مرا نیز فرام کن.

هیلوس: من خود بدان دست نخواهم زد، ولی فرمان
سیدهم آنرا غراهم کنند. آسوده باش ا

هر آکلیس: بسیار خوب، همین مرا کافی است. بس اینکه
مهربانی دیگری نیز درباره من بکن و این مهربانی از سایر کارهائی
که خواهی کرد، بسی ناقیز تو است.

هیلوس: فرمان تو هر قدر هم خطیر باشد انجام خواهم داد.

هراگلیس : بیگمان داشتان این زن ، دختر او رهتوس را
منده ای ؟

هیلوس : « آیوال » را میگوئی ؟

هراگلیس : آری هم اور امیگوهم چنین بیده است که اورا
میشناسی . چون سوگند پاد کردمای که فرمان پدر را بکارهندی
خواهش من از تو آنسکه پس از سرگ که من این دختر را هزئی
بستانی . این زن همسر من بود و همان دریگ ک بستر خفتنه است
و لاجرم جز تو کسی دیگر تباشد او را بزغی کیرد . ای نر زند
تفاضلی مرا بیندیز و چون در همه حال تو از من فرمان پذیرنده ای
سبادا آکنون بسیب این فافرمانی مرا از خود برنجانی .

هیلوس : در اینحال چه میتوائم گفت ؟ یو من واجبه
است که از آزرن تو بر همیز کنم ، اما این اندیشه باطل که
در خاطر تو راه پاقنه است اندیشه ای عجیب است و تحمل آن
سخت دشوار میباشد .

هراگلیس : چه میگوئی ؟ آیا سودای فافرمانی در سر
مهدوی ؟

هیلوس : اینکار را چگونه میتوانم کرد ؟ زنی را که باعث
سرگ مادرم و هلاک تو شده است چگونه به مری بگزیشم ؟
بیگمان همچکس بچنین کار ناشایست تن در نمی دهد ، مگر آنکس
که مدلانگ عذاب رأی او را از راه صواب منحرف ساخته باشند
من بعد از تن در می دهم و راضی تغواهم شد با کسی که دشمن
جان من است هم آغوش شوم .

هر آنکلیس : بس از فرمان من سریعی میکنی ، آنهم بهنگام مردن من ؟ بدانکه خدایان بسب این نافرمانی تراستخت خوبیت خواهند کرد .

هیلوس : ای پسر تو از غایبیهاری چنین آشته و خشمگین شده ای ا

هر آنکلیس : نه ، این توئی که آلام خشک مرا چنین برانگیخته ای .

هیلوس : خداوند ام را چه باید کرد ؟ بهر سو که رو میکنم طریق نجاتی نمی یابم ؟

هر آنکلیس : مادام که از فرمان پدر سریعی کنی حال تو بدینتوال خواهد بود .

هیلوس : آیا بایدنا گزیر بدین کار فاشروع تن در دهم ؟

هر آنکلیس : انعامدادن آرزوی پدر کار فاشروع نیست .

هیلوس : آیا تو بدین کار فرمان میدهی و من نیز وظیفه دارم آنرا انجام دهم ؟

هر آنکلیس : آرزو ، خدا را بشاهدت بیطلیم که جز این خواهد بود .

هیلوس : بس من اینکار را خواهم کرد و خدا را بشاهدت بیطلیم که هنا بفرمان تو چنین کردم . لابد اطاعت فرمان پدر در جزو معاصی خواهد بود .

هر آنکلیس : آفرین ای پسر نوزانه من ! آکنون دیگر

وقترا به بیهوده تغ‌ساز و بیحان خویش را پلن بجهی آر، مرا
هر فراز قله هیر و بیش از آنکه دوباره این درد جانگاه بسراخ
من آید، مرا برزوی بسته هیزم قرار بدم، آری بستانب و مرا
بدانجا رسان، فیرا یا یان رنجهای من و آغاز راحت و آسایشم
در آنجا خواهد بود و در هانجایی که کار هر آکلیس سرانجام
خواهد یافت.

هیلوس : ای پدر، آنچه تو بخواهی من همانرا بیهندم
و آنچه تو بظرمائی من اطاعت میکنم.

هر آکلیس : اس بستانب و بیش از آنکه در دمن دوباره
آغاز شود...

(چهارقر اوسلازمان آناده بیشورند که تحت روشن را بند کنند)
ای صبر و شکبائی، دهان مرا با تسمه فولادین هر بند
و قفل سنگین بروآن زن تا میادا از لبان خود ناله بروزم راهی
که در بیش دارم بسی مشکل است، لما یا یان آن آسودگی
وراحت خواهد بود.

هیلوس : هر دارد.

(همه بدنگال تخت روان هرمه بمالند)

آنها که در اینجا حضور دارند، باید برسن بیخثابند و
بیداد و سرگردی خدایانرا در این حادثه تیکت بسکرنند. ما
بدرگاه آنها نهاد میبریم و آنها بدو خویش مینامیم، لیکن
آنها هرگز از مشاهده مصائب و آلامها متأثر نمیشوند و بدلستفانه
ما وقوع نمی‌نهند.

آینه در نظر ما مجهول است. هرچه هست حال است، آنهم براز اندوه و لاکامی است. چه رنجها که برآین مرد وارد آند و او همه را پشکیشانی تحمل کرد! تازه آنها که این پلزارا برآو فرستادند، برآو خرد میگیرند و ویرانگوش میکنند، حمل ای زنان تراخیس، بهر کجا که بخواهید میتوانید رلت، شما امروز شاهد بسی عجایب و شگفتی ها بودید: نجده قهار مرگ را علیه دیدید، پلایا و مصائب تازه و رنجها و پدیدهای بیشمار مشاهده کردید، همه آنها که امروز دیدید کار خدا بود.

(خارج یشوند)

٣

الخوا

خلاصه داستان

آگامنون و مثلاًوس پسران اتروس به پیه‌سازی سپه بحری و بری یونان هجده شهر تروا را که بودند تا هلن هسر مثلاًوس را که باز خیانت کرده و هدان شهر گردیده بود باز آورند و انعام خود را از مردم آن شهر بستادند.

بیش از آنکه سپه یونان از دماغه « اولیس » عزیمت نماید آگامنون ناگزیر شد اینی را که دختر خود را در یشکاه ارتیوس خدای یونانی فرهانی کند تا وی ماساعد پفرستد و کشیها بسلامت از دریا پکنند . اس از اینجا این فرهانی سپه یونان حرکت کرد و بعد از دهال جنگ و مخفریزی شهر تروا را تصرف نمود و آگامنون نیز مایروزی کامل بوطن خود بازگشت لیکن در غیبت او « کلی تی منراه هسر او هاماًیوس » طرح عشق و الفت ریختند و برآن شدند که آگامنون را بهنگام بازگشت ملاک کشتو خودشان بچای او بر قشت پادشاهی بنشینند .

دشتران آنها هنام « الترا » و « کریستویس » سالیان متعددی در هلن خانه که پدرشان در آنجا بهلاکت رسید بود میزیستند . پسر خردسال لوموسوم به اورتن را خواهر لوالترا بهنگام سرگ

پدر مسکی از دوستان خاتم‌وادگی می‌پاردو او پروردش و تربیت وی
همت می‌گمارد تا بعد بلوغ میرسد . آنکه آبولون خداوند یونانی
بزم فرمان میدهد که پنهانه برگرد و انتقام خون پدر را از قاتلان
وی بخواهد .

موضوع این نمایشن دلخان بازگشت اورستس است که نخست
الکترا او را تیشند ولی بعد اورستس خود را باو می‌شناساند
و منتهیا از قاتلان پدر انتقام می‌گیرد .

اشخاص نمایش

اورستس : Orestes پر آئندہ
اکٹر : Actor میر آئندہ
کریستین : Chrysatbeem چوہر الکترا
گل تیڈی میر : Clytemnestra چوہر الکترا
اگنیتھس : Agnetha چوہر دریم گل تیڈی
پلادیس : Pylades دیپن اور استس
مودی اور استس
مودی ہر راتھ می سمجھے : Myctene (اکٹر)

صحنه ناهی : محلی در جلوی عاده آکامپون که آنکه عاده ایجوس میباشد
آنچه همارت در بیجهیه عفرل بر جایه و فردیه شهر ایجوس را تیع است .
(سرمی با تقاض اورتیس و پولادیس داخل میشود)

سرمی : ای پسر آکامپون ، ای کسیکه پدرت سردار
بزرگ یونانیان در چنگ تروا بود ، این همان منظر ایست که
سالیان دراز آرزومند دیدار آن بودی و اینکه از مشاهده آن
دیده گشت بسی لفظ خواهد برد . ایست شیر قدمی « آر گوس »
که از دیرگاه آرزوی دیدارش را داشتی ، و ایست سر زمین
قدس که وقف الیه « آیناخوس » دختر « ایو » است . آن گوشه
میدان هموسی شهر است که آنرا به نام میدان لیسیه مینامند ،
بنتیجه نام خداوی که گرگان را کشت ، در سمت چپ نیز
معبد مشهور « هرا » قرار دارد .

۱ - ۲۰ در افسانه حلی یونانی نام شاهزاده خانی است که مورد عشم
ژوپیده قرار گرفت و بصورت گوساله در آمد ولی بهمآ بسیه وقت و بهار بصورت
زق مبدل شد . ۲ - که رومها لو راما Roma میدانند در افسانه حلی یونانی
خواهر زنوس است که الهمانی زنانشیاند . ویله حادثت معروف است ویوسه
زنوس و حشو قیکان از را آگرلر میگذرد . بنتیجه اختلافی که بین او و شاهزاده
پاریس رخ داد ، یونانیان را در چنگکهای تروا کنکه میگرد .

اینکه مادر ولاسته میبینه هستم که مشهور به گنجینه زر است، این نوزیر ای خانواره « پلوپ » است که باید بعضی آنرا خانه مر گذاشته باشد. در همین خانه بود که سالها پیش پدرت را بهلاکت رسانیدند و من ترا بفرمان خواهست از اینجا بدر بردم. آری من ترا از اینجا بیرون مردم و به تریت و پرورش توهنت گذاشتم و ترا ایشان پر اهل مردی و بلوغ رسانیدم تا زنده بعائی و انتقام مر گه پدر را بستانم.

اینکه ای همسران برومندن، ای اورستس و ای « پیلا دیس »^۱ که دوست بگانه مائی، بی هیچ درنگه باید دست بکار شد و قش، کار را طرح کرد، هم اکنون بوده سیاه شب درینه شده است و با برآمدن آفتاب جهاتاب مرخان سحری بنسوزانی بود اخته اند و پیش از آنکه مردم از خانه ها بدرآیند ما باید سخن خوبیش را بستیم که بآنها بجهت بگوئیم. اکنون هنگام کار است و در هیچ ما راهی نیست که ازان راه بگردیم.

او درستی : ای باز دیرینه، مرا در بگانگی و مهداقت تو حرفی نیست لیکن تو نیز باید سرا چون بارهای محیل بدانی

۱ - *Pelops* پسر تاتالوس در انسانه های بیگانی کسی نیست که در پیکن از مسابقات رانندگاری به را برش، فریفت تا ساقه را ببرد. لیکن پس از انجام ساقه بجای آنکه بعده خود وفا کند رانند و از آن برقی کرد و از نیز خاندان او را نظری نمود. اسم پلوپونیزیوس *Peloponnesus* نیز مشتق از نام امرت.

Pylades - ۲

که هر گز در مسیر ناهموار از رفتن نمی‌ایستاد و صاحب خود را در راه نمی‌گذارد و همچون خود تو، تیز تک بپرسو من شتابده. سرا در این باره رائی است که اکنون بیان خواهم کرد و چنانایم از تو آنستکه اگر خطای در آن رأی یعنی باصلاح آن بکوشی، چون من از غیبگویی « یتیه »^۱ پرسیدم که تا قبل بدرو را چگونه کیفر دهم، در پاسخ من گفت که باید تو خود به تنهاًی بروی و هیچگونه سلاح همراه نبری و با چارچوبی آنها را بهلاکت رسانی. بنا بر این نقشه کار ما آنستکه تو بپرس تدبیر که چوانی بدروون این خانه روی و اوضاع آنجا را نیکه بگیری و ما را آگه کنی. سرا یقین است که پس از این سالیان دراز دوری و پا این گرد پیری که بپرس و روی تو نشسته است، هیچگیس قرا نمی‌شند و بمنظور تو بی نمی برد. مسکن نیز هست که داستانی بسازی و بگوئی من از « ولایت فوسیس »^۲ از نزد « پانتوس »، « آدمام » - چه پانتوس ها آنها متعددی بگانه است. و نیز بگوئی که « اورستس »، مردم است و برای اثبات گفته خود سوکن باد کنی و بگوئی که دی بهنگام مسابقات بهلوانی « بی ته » از اراده خود بزیر انداز و در گذشت. هم در این هنگام من و پیلادیس چنان که خداوند فرموده است از برای ایثار شتایی از سوی پسر مزار پدرو خواهم رفت و سپس با اطرف مفرغ نمی که در پیشه پنهان کرده ایم باز خواهیم

۱ - Pythia در ناساپیر یونانی کافه غیبگوی معبد دلفی بوده است.

۲ - آیات سرگزی یونانی قدیم بوده است.

Parthenon . ۳

آند و پاتها خواهیم گفت که جسد مرا سوزانده‌اند و خاکستر آنهم بیاد رانه است.

لاید نیکوئی سخنی چنین را بقال نیک نمیتوان گرفت، لیکن اگر سرگی دروغین موجب رستگاری من و بلندی نام شود از فال بد بالک خواهم داشت. اصلاً بگمان من فالي که متنهای کامیابی و سعادت آدمی شود هرگز آن فال بد نیست. داشتاهای سوار درباره هزار گان و حکما شنیده‌ام که مردم آنها را مرده پنداشته اند و پس از چندی که باز آمدند آوازه اختخارات آنها بلندتر شده است. ایستگه من بوقتن مهدافم چون از این مرگ دروغی بروخیزد مائند اختیاری تا بهنا کچشم نشستن خود را خیره خواهم ساخت.

خدا را ای سرزمین پدران من، و ای خدایانی که آنرا حراست میفرمائید، در این سفر مرا مدد فرمائید، تو نیزای خانه پدران من که بفرمان خدایان از برای تطهیر و نزکیه آن آمده‌ام، مرا په نیکوئی بپذیر و هر گز میسند که من بدون انجام سقصود خوبیش باز گردم. حقوق ولادت من و میراث من و خانمان مرا بین بازپس دهید. دیگر سخن نمیگویم، ای دوست اینکه ترا پکار خود را بگذارم، چه زمان کار رسیده است و زمان بهترین داور همه کارهای آدمی است.

الکترونیکی: (از داخل سرا) : افوس، افوس!

هر چی : گوش کن ، صدای گویدای از درون سرا پگوش
میرسد ، گویا کنیزی باشد.

اور من : گمان نیکن که صدای زاری خود الکترا
باشد؟ بپرسی که صبر کنیم و مراقب باشیم ؟
صرایحی : نه ، هر گز ، فحست باید ترمان آبولون را بجای
آورد . بهتر است تواند این سرمهزار بدر روی و آب برآن ریزی
وسایر سنت‌های مذهبی بجا آری و سپس با مرور دیگر پیداگزی .
اگرچهین کنیم در کارهای دیگر نیز توقیق نصیب مانع اند شد .
(اور من و بیلانس از یکسو درین از سوی دیگر صحنه
خارج می‌شوند . الکترا از درون کاخ داخل می‌شود)

الکترا : چه قرح بخش است روشنائی روز و چه صافی
و هاک است هوای محیط زمین ! هر سهر گله که ظلت شب
ناپدید می‌شود من در اینجا بتوحه سرانی می‌نشینم و سینه خود را
بدانگونه می‌خواشم که خون از آن روان می‌شود . بستر آشیانه من
هر روز گواه من است که چه ساختهای سوالی در این خانه ساخت
زده بحال تشویش و ناشکوبانی گذرانده ام و چه لشکها که
در فراق بدر از دیده روان ساخته ام .

پنجم در طی جنگهای یهانی که در سرزمینهای ییگانه
کرد چه بسا اوقات که در خانه هر گله را کوتلت ولی سخنی
نشتود . لیکن همینجا ، در خانه و آشیانه خوبیش ، مادرم با دستیاری
مشوقش «ایجستوس » مغز او را با تبر شکافت ، آنجانکه

جنگلبانی تنہ بلوطی را مشکل کرد. ای پدر، دو عزای مرگ
جانشنه تو جز دهان من دهانی نیست که از آن فرید ساتم
برآهد.

از اینرو تا در دیدگان من نوری است که طبیعت صحیح
و غریب کوکب را مینگرد معحال است که این چشمۀ اشک
نشکنند. همچون آن بروند غافل که جوجه خوبیش را بهلاکت
رسانید من اینجا بر آستانۀ سرای پدر ایستاده سرشک حسرت
از دیده سیارم و آقدر زلزه میکنم تاآوای مویه من همجهان را
بر کند.

ای «عادس»^۱، ای «پرسون»^۲ ای بیشتر مرگ، ای
«هرمس»^۳، ای سلطنت خشم وعدام و ای زادگان خدایان
که چشم بصیرت دارید و همه قاتلان و دزدان قاموس را نیک
می نمینید، زود باری من بستاید و انتقام خون پدر مرا بگیرید

۱ - *Hedys* در لاتینی برخان عالم عقیل و دوزخ را گیرد.

۲ - *Persson* در لاتینی برخان الله فرادان و نست و دعتر
زیبین و هم خدیس است. وی در هر سال چهار ماه دو هفده زندگی
میگرد و هرماه هر روزی زمین وحدت لامت او بردوی زمین مقارن بالکنگان گلها
و درآمدن رستیها بود. چطور کنی هر سخون خلبر روشنیدن و خشکیدن نباتات است.

۳ - *Hermes* در لاتینی برخان یکی از خدایان الله و هم زیبین
است که چشگ و نای را از اخراج کرده است. وی سهیان مصله داشت
که از آنچه خدای بلزرنگان و شیلان و قماریزان و پروردگار تهرمانان
ورذشی و فصلحت و قاصد سایر خدایان بود و هم او بود که ارجاح را
پذیرخ انتقال میداد.

و هر ادوم را همن برماید ! مرا دیگر قوت و توانی پاتی نیست
و به تهائی هارگران متابع را بلوش نمیتوانم کشید .
(گروه زنان « میسی نه » پوش سپاهند و با الکترا
بگفتگو میفردازند)

زنان : بتوالکترا که طالع سادرش باگناه و معصیت قرین
بود و بدرش در دلیس که مادر لو در راهش گسترده بهلأکت
رسید ! اینک سالیان دراز است که دختر در مرگ هر سوی
میگنند . خداوند ما را غریق رحمت فرماید و آنکس که ترا
بهعن روز نشانید بهلأکت رساند .

الکترا : ای هانوان نیکو دل ، من خود میدانم که شما
بدان قصد آئده اید که مرا در این محیت نسلی بخشدید ، اما
الرسوس که مرا جزو سوگواری درمر گه بدر چاره‌ای نمیتوهر گز
تولک آندوه نمیتوافم کرد . از نیکی و مهر بانی شما سپسگزارم
لیکن مرا بحال خویش واگذارید که آنچه بتوانم اشک از دیده
فرو ریزم : آری اشک فرو ریزم .

زنلان : راهی که بدرت رفته لست ما همه بدان راه خواهیم
رفت ، و تو خود نیک میدانی که محل لست با گریه و زاری
یا با آندوه و سوگواری او را از سرای دیگر بازآری . ترا این
غم و آندوه بی بایان سرانجام قباء خواهد کرد ، و چنانکه میدانی
سرشکت حضرت بار متأهباً و آلام گذشته را هر گز سپکسار
نمیگرداند . چرا بیهوده خویشن را لیبررنج و نامرادی میگنی ؟

الکتر۱: تنها دیوانه‌ای هرگز خبیث بدر را زود غریموش میکند، سرا راه و روش زندگانی همان روش مرغ حق است که تا ابد در آنده خوبیش بالی لست و پیروسته بالکن «حق» از سینه بر میلورد. معبد من الهه «نیوب»^۱ لست که در گوری از سنگ خارا خفته و در خم و آنده جاودانه بسر بپردازد و هر گز سرشک خم از چشان او خشک نمیشود.

فران: لیکن ای فرزند بدانکه تو در این صفت پیگانه نیستی؛ کسانی دیگر فیز با غم تو شر بیکند و تو بیهوده بش از همه آنان خم سیخوری؛ خواهرت «کر پسو تیپس»^۲ و «ایفی بانسا»^۳ چون تو زندگی را بر خود دشوار نگرفته‌اند و آن دیگری، یعنی برادرت، معلوم نیست الان در کجاست و بار آنده خوبیش را چنان تحمل میکند. شاید هم اکنون در انتظار آن روز خوشی است که به خواست خداوند دوباره تاج و تخت سوروفی را بچنگی آورد و ولایت گواهی «میسنه» باز گشت «اورستس» خود را تهییت کوید.

الکتر۲: هم او بیگانه کسر لست که من این کنیپشم برآمدهستم

۱ - Niebe در اساطیر یونان سنگ شهر تیس بوده است که ۱۹ تا ۲۰ سال پسر داشته و چون بظاهر اینه فرزند تغافر نمیکرده است ابولون جعله آنان را پهلاکت می‌سالد. نیوب پس از این واقعه بصررت مجده سنگی خم و آنده در پیشه.

و بهر کجا سیروم اورا میجویم . مرا نه فرزندی است و نه مردی
که دل بدو بندم ، لاجرم باز متاعب و آلام را به تنهائی
بر دوش می کشم و از رنج آن لشکر غم از دیده فرو می دیزم ،
لهکن چنین می بندارم که برادرم هر رنج و مصائبی را که بدو
وارد آمده است با هر آنجه را که در باز هما شنیده است همه را فراموش
کرد هاست ، در میان ما بیکنی در رفت و آمد است لیکن تا کنون از
او خبر خوشی نرسیده است . میدانم که او را قصد آمدن بدینجا
هست اما هر گز جرئت این کار نمیکند .

فرزان : فرزند نویه میباش ، خدای آسمان باز را که است
همه چیز را می بیند و بر همه چیز دست دارد . تو خود را پنست ،
او بسیار و چاره کار خوبیش از او بخواه . دشمن خود را فراموش
نمکن اما هر گز در خصوصت با آنان راه مبالغه نہوی . زمانه
خود را در دهات مامر همی نهذ ، فرزند اگامیون هر گز بزر اموشکار
نمیشود و هم اکنون در ولاحت « کریسا » بانتظار نشسته است .
خداآنده نیز که بر درودخانه مرا گره حکومت میکند را اموشکار
نیست .

الكترا : نیسی از عمر من در انتظار بیهوده سهری شده
واکنون دیگر نیروی تنم تقصیان نمی گردد است . مرا همسری
در کنار نیست که حق مرا بستاند و فرزندی هم در آخرش نیست
که نیمگسارم باشد ، من اینکه درخانه پدری خوبیش چون امیری
پیگانه ام که بکار کنیزی اشتغال دارم و جز جامه خلقان نمی بوشم
و جز نان درویش نمی خورم .

زلان: آنگاه که تیغ بولان در هوا بر قمیز دویر طرق پدرت فرود می‌آید صدایی از کنار بسترا و برخاست و برای رهائی جان وی به استغاثه پرداخت لیکن حرس و شهوت در برابر دید گان آنها بردگانی آویخت و رأی آنان را در وادی گمراهی سرگردان ساخت و ناچار عمل ناپسندیده خویش را بیان رسانیدند. این کار هرچه بود گفتش خواه آنکه بست آدمی انجام شده باشد خواه آنکه بخواست خداوندی.

الکترا: آنروز ناگوار ترین ایام زندگانی من بود. آن شب در آن غیافت شوم دو دست خون آلود بقصه هلاک پدرم بکشید و از همان شب دوران لسارت و سیاهروزی من آغاز گردید. از خدا میخواهم که کیفر بد کاری آنان را بدهد و آنانرا از اوج عزم بغضیض مذلت بینگذند.

زلان: قرآن‌بیس کن و بیش از این دراین باره گفتگو ممکن، هر چه خاطره این صحبت را تجدید کنی بتو عذاب و تعالیم خویش میافز ائمی، مگر نعیدانی که هر کس غم و آندوه نخیره میکنی بجان خویش را آزار میدهد و آنرا به متیزه خوئی و امیدارد، در حالی که هر گاه دشمن تیرومند باشد شرط عقل آن خواهد بود که از متیزه ها وی احتراز جوئم.

الکترا: من خود مهدام که ذمام عقل و اختیار از کفهم بدر رفته است و از وحشت آنچه که بمن گذشته است از خود بخود شدمام، از این رو تا چنان در بدن دارم از چنین حالت الدوه

و نامزادی بیرون نهاد توانم شد. بس چه بود که شما هم کوشیدت
تامرا تسليت و دلداری دهد؟ ای خواهران گرامی، مرا بحال
خود دواگذارید و بدانید که از این ورطه مرا رهایی مقدر نیست.
آلام و مصائب من از حد قیاس بیرون است.

زنان: با همه این احوال، ای فرزند، سا از راه‌دلسرزی
و شفقت صادری به تو اندرز بپندیم که در تمیکین خاطر خود
چکوشی و شراره آلام و مصائب خوبیش را دامن فزی و شعله
آنرا ازون نکنی.

الکثرا: چگونه مسکن است مصائب من پایان پذیرد؟
چگونه مسکن است مسکن که پاد مرده خوبیش را از خاطر بزدایم؟ قانون
طیبیت برخلاف اینست و من هرگز از عهده آن بر نمی‌ایم، معال
است من بتوانم خاطره پدر عزیز را از دل بیرون کنم و خود
در آنبوش فاز و نعمت بیارام و بهین خرسنده چشم که مرغ زاری
و آنومرا در قفس کنم؟ هر گاه ردگان در نظرها جز همان خاکی
که در آن غنونهاند چیزی نباشد و سارا سر آن نباشد که خونرا
با خون فصاص کنیم در آنصورت باید گفت که فضیلت و ایمان
و تقوی از میان آدمیان رخت بربسته است.

زنان: ای بخوبی سخن ملا را بشنو، سا را تصبد از آمدن بدینجا
آنستکه چرا غم پیش پایی تو نهیم و ترا باوری کنیم لیکن اگر
از این آمدن ناید تی عاید نشود همان بهتو که ما سر خوبیش گیریم

و تو نیز آنچه خواهی بکن ، اما هر گله حاجتی بعا داشته باشی
بیگمان در خدمتگذاری تو آماده‌ایم .

الکثرا : اگر مرا پیوسته مضموم و فاشکنیا دینه‌اید ، و اگر
مرا جزو در حال شکوه واندوه مشاهده نکرده‌اید سعدیوم دارید ،
زیرا جزو این کاری دیگر نمیتوانم کرد . مرا که لز خاندانی
اصیلم و دارای نژادی بالک ، آیا سزاوار است بدآنچه که در خانه
پدرم میگذرد بی اعتبا بشم و لب پیشکوه نگشایم ؟ روزها
درینی هم شهری مشود و خزان در پس بغار دیگار ازین خزان
میگذرد و هر روز غصی از نو برخشهای بی‌بایان من میافزاید .
مادرم در من بندیده تغیر میگرد و من نیز بادیده لرزجار بد و
نظر میکنم و یهیچیکه از مارا به بود و نبود و بخوب و بد دیگری
کاری نمیست . در حالت من نیکه تأمل کنید و بمنگرید و من چیگونه
میگذرد که بینم اینستوس همه روزه بی‌مسئله‌پدرم تکیه‌بازندوچاله
اورا برتن کند و در همان ساعای این که اورا زخم زد و کار اورا
ساخت برای خداپایان نثار بریزد و از اینها همه ناگوارتر آنکه
هر شب این آدم کش نابکار پاموشقه خود که مادر من لست هم پیش
میشود . این پیشrum هنوز در آغوش آن مجرم پسر میرد و از
گناهی که کرده است آزم نمیکند و از باد افره گناه خود نیز بالک
ندارد ، بر عکس از کرده خود پسی خرسند است و هر مادر روزی
که پسر مرا چنان پیشمانه بهلاتکت رسانید چشم میگیرد و
ارغون ساز میکند و بشکرانه این حسن تصادف قریبانی به پیشگاه

خدا یان میگذارند. من نیز غایب برم این شوخ چشی هارا نظره کنم و در پنهانی اشک تأثیر از دیدگان فرد بارم، زیرا در حضور آنان حتی آزاد نیستم که بدغواه خود سوگواری و گریه کنم. غالباً این زن، این ملکه دروغین مرا بدل ملامت میگیرد و میگوید «چه خبر شده است که تو خود را پدیده مان غصه دار و اندوه گین مینمایی؟ مگر تو شخصی کسی هست که به تو خوبیش را از دست داده ای باسگر جزو کسی در این عالم گرفتار عزا و مصیبت نشده است؟ ای برقه نابکار، مرگ بر تو باد. خدای دوزخ هرگز ترا از محنت و اندوه رهانی نیخشد!»

ایشت طرز گفتگوی او بهمن. لیکن چون خبری از بازگشت او رستم، «بلو میرخ د آنوقت از نرط خشم و غصب پیغامار میشود و مرا بیاد ناساز میگیرد و میگوید، این کار را تو کرده ای و هر گز ندی از این دهکدر بعن بر سد سبب آن تو بوده ای زیرا تو بودی که لورا از چنگال من رهایتی و از اینجا پرون پرستادی، اینکه بدان که هر بلائی هر سرتو آید مستحق آن هستی، آنگاه صدای خود را هر لحظه بلند تو میکند و بهمن درشت ترسخ میگوید و همسر نابکار او هم در این معمر که با او هم آواز میشود، در حالیکه این فروسا یه بی آزم از نرط جین و هز دلی در پشت دامن زنان سخن میگردد، بدینسان مرا دیگر حاقمت از کف رفته است و چاره ای از برای درد خوبیش نمیتوانم اندیشید، مگر آنکه متاخر بششم تا اورشی باید و بعد از این مذلتمن خاتمه دهد، لونیز پرسته در این

اندیشه بوده است که بیاری من بستا بهد لیکن امروز از بس دوران انتظار مظلومانی شده است دامن حیر و شکر بیانی از کنم بدرولته و دیگر امیدی از برایم نمانده است. با اینحال شما چگونه مر را باز نمیشن و بر دباری تر محب کنید؟ آیا بدینحالت که سوچ نوائب و معن از سر من در گذشته است باز صیر و بردباری توانم کرد؟

زنان: آیا اینجاست میتوں اکنون درخانه است یا خارج شده است؟
الکترا: نه، اینک درخانه نیست. اگر او درخانه بود من جوئت بیرون آمدند نداشت، امروز اصلاً از شهر بیرون رفته است.

زنان: درینصورت آها میتران بازادی هاتو سخن گفت؟
الکترا: آری مدام که وی در اینجا نیست همه چیز میتوانید گفت. اکنون سخن خود باز گویند.

زنان: میخواستیم مرا ازحال برادرت آگاه کنی؟ چه خبر از او داری؟ آیا در صدد آمدن بدینجا هست یا نه؟ مارا از کیفیت کار او آگاه گردان.

الکترا: او بیوسته بعن و عده آمدن میدهد، لیکن تا اکنون بوعنه های خود ولا نکرده است.

زنان: مردی کم عزم بچین کاری کند گاهی مردد میباشد.

الکترا: پس چرا من در رهانیدن جان او مردد نماندم؟

زنان: دراین باب اندیشه میکن، وی از نژاد پاکان است و در باوری دوستان و خوشاوندان کوتاهی نخواهد کرد.

الکترا : من نیز چنین میبیندارم والا چگونه ممکن بود
تا کنون زنده مانده باشم .

فران : اکنون خاموش باش . خواهرت کریسو-تیس
از سرا بیرون میاید و از هرای اموات نذری میآورد .

(کریسو-تیس از کاخ خارج میشود و چیزهایی را که نظر شده
است هرای نهاد گورستان در دست دارد)

کریسو-تیس : ای الکترا چرا باز از خانه بیرون
شده‌ای و بدینسان نخان و شکوه سرداده‌ای ؟ سگر در طول این مدت
ستادی پند نگرفته‌ای که به بوده خشم نگیری و هر گاه و بیگله
به هیث زبان پیشکایت نگشانی ؟ مرا نیز وضع وحال مانده تو است
و یهیان تلخی و ناکامی ایام میگذرانم ، و اگر طاقت آن داشتم
که راز درون خود آشکار کنم ، علاوه بر مید بدنی که چه طوفان
و غوشانی در انtron دل من بربست . لیکن مصلحت در آن
می‌بینم که هعلاجم در کشم و چون بیارای مقاومت وستیزندارم
ناچار در هر ابر طوفان سرخم کنم . ای کاش تو نیز چنین میگردی
هر چند حق بجانب تو است و آنچه من میگویم مترون بصواب
نیست ، اما من بحکم آنکه بیخواهم آزادی خویش را از کف
ندهم ناگزیر سر باطافت و فرسان می‌نمم .

الکtra : تو اگر خود را دختر پدر تمیدانی یا پانزده ساری
بری که خاطره اور افراموشی کرده‌ای و جافی مادر را نگاه میداری
اندر زهائی که بعن میدهی هم درا مادرم بتو آموخته است و از آن

خودست نیست . تو اکنون پرسر دوراهه ایستاده ای و نلچار
باید بکی از دو طریق را اختیار کنی؛ باست از این زن‌هشونی و بعما
پیشوندی و یا جلهه یاران خود را رها کنی و مطلع مادرت باشی .
هم اکنون میگفتی که اگر یارای گفتن میداشتی سر خبر
خوبش آشکار میساختی و بر ما سینما یانه که چگونه اهن دو
موجوده قابکار را دشمن میداری . اما من اینک کوشش دارم
که آنچه مقدور پاشد حق پدر را ادانتابه ، در حالیکه تو با من
در این باره یاری نمیکنی ، و بر عکس میکوشی که سرا از این کار
باز داری . ماکه ایتكه بدرجۀ کنیزی تنزل کرده ایم آیا باید
بهین و کم دلی نیز منسوب شویم ؟ آخر بهن ہو گو که من چگونه
متوانم دست از آلام و مصائب خوبش بکشم ؟ مرا هوززندگی
باتقی است بعضی از زندگی جزائی نفسی که هر میاوردم چیزی ندارم
با وجود این شادم که زندانیان خود را رنج میدهم و رنج آنها
موجب رضا و سرت مردگان میشود ؟ البته اگر مردگان
احساس سرت و شعفی بکنند ، تو جز با گفتار ابراز تأثیر و اقدوه
نمیکنی در حالیکه علاج با جناه تکاران همراهی و مواقف داری .
من خود بچیز رد با این ناکسان از درمواقف و پیگانگی بر تعیایم
و این اسباب تعم و آسایشی که توازن آنها ستانده ای و بدان دلخوشی
هر گز بکار من فرماید و تو مختاری که بدین دلخوشی خود را
بفریبی . سرا آسایش نفس و رضای خاطر کافی است و هر گز
آرزو ندارم سقام خود را با تو عوض کنم و تو نیز اگر در این

اندیشه خام و جهالت و گمراهی گرفتار نبودی چنین میگردی.
تو بجای اینکه خود را دختر پدری چنان بزرگوار و آزاده بدانی
و بفرزندی او فخر کنی، خویشتن را بسادری فرمایه منسوب
کردهای ولاجرم همه کس با تنظر حقارت در تو میگرد و ترا
نسبت بیاران و دوستان بیوتا میشناسد.

زقان: بظاهر خدایان دست از نزاع و گفتگو بردارید.
سخنان شما هردو درست است و اگر باهم از در آشتی برآیند
از این سخنان بهره نیکو قواننه برد.

کریسو تمهس: من از مکون خاطر خواهرم نیک
آگاهم و اگر نشینه بودم که چه کیفر و حشتناکی در کمین
اوست و چه تدبیری اندیشه اند تا او را از این شکوه و اندوه
هیشکی باز دارند، هر آینه آغاز سخن با او نمیگردم و اصلًا از این
متوله با وی گفتگوئی نمیگردم.

الکترا: دیگر چه کیفری؟ آیا از این حالت که من
دارم رفع و عقوبی سخت تر متصور است؟ بگو بدانم مرد چگونه
کیفر خواهد داد.

کریسو تمهس: هم اکنون بتو خواهم گفت. اگر دست
از این سویه و زاری بر نداری ترا بسکانی خواهند فرستاد که
دیگر روشنانی روز را بهشم نیمی و در دخمه تنگ و تاریک
آنقدر ندبه و سوگولویی کنی تا جان بسپاری. در آنجه میگویم
نیک بیندیش وقت و تا وقت هاتی است خردمندانه قررتار کن مهادا

این حکم شوم بر قو روان شود و آنگاه پشیمانی سودی نیاورد.

الکtra: آیا در این باره مقصودند؟

کریسو تیپس: آری، همینکه ایچیستوس از سفر بازآمد
چنین خواهد کرد.

الکtra: اگر این است تعصیم واراده آنها، پس هرچه
دی از مفر زودتر بازآید بهتر است.

کریسو تیپس: مگر دیوانه شلمای، مقصودت چیست؟

الکtra: اگر آنچه میگوئی حقیقت دارد پس بگذار زودتر
بازآید.

کریسو تیپس: مگر مشاعر خود را از دست دادهای؟
آیا میخواهی بصیرتی چنین گرفتار آیی؟

الکtra: آری میخواهم از اینجا پکریز و بعائی بروم
که هر گز وقی شما را نبینم.

کریسو تیپس: آیا درینت از زندگی خود نمیآید؟

الکtra: واقعاً درین از چنین زندگی که من دارم؟

کریسو تیپس: اگر میخواستی زندگی نیکوکنی بیکان
میتوانی.

الکtra: مقصودت آنستکه بخاطر نیکو زیستن دست
از عزیزترین کسان خود پکشم؟

کریسو تیپس: ایداً چنین مقصودی ندارم، میگوییم فرمیت
پآنان که بما برتری دارند باید معنی بود...

الکترا : و مانند تو خپر و بندگی کرد ، من این کار را
نمیتوانم کرد .

گریسو تپیس : مقصود من ایستگه تو دچار حواقب
شوم جهالت خود نشوی .

الکترا : بخاطر پدرم حاضر به تعامل هر چویتی هستم .
گریسو تپیس : بیشکه پدرمان پرماخرده نخواهد گرفت .
الکترا : آنها که ترسو و کم دلند بچشم خیالات و امنی
دیگوش میکنند .

گریسو تپیس : بس تو بند مرا غواصی پذیرفت ؟
الکترا : نه ، من چنین ابله نیستم .

گریسو تپیس : بس من اکنون خواهم رفت .

الکترا : بکجا بیروی ؟ این نذری ها چیست ؟

گریسو تپیس : اینها را بادرم داده است که نثار مزار
پهار کنم .

الکترا : نذری برای مزار کسی که ... آنقدر اورا دشمن
داشت ؟

گریسو تپیس : بیغواصی بگوئی کسی که اورا بهللا کت
رسانده است ؟

الکترا : چه چیز باعث این کار او شده است ؟ چه کسی با او
گفته است که نذری از برای مزار پهربانی بفرستد ؟

گریسو تپیس : بگسانم خوابی هولناک دیده است .

الکمرا : (قیانه امیدوار بخود میگیرد) : ای خداوند ؟
ای خدای پدران ما ، عاقبت پیش باد ما رسیدی ا
کریستوپلیس : چرا از ترس و رحشت او چنین خوشبود
شده ؟

الکمرا : اکنون سخن نیتوانم گفت ، بگوچه در خواب
دیده است ؟

کریستوپلیس : من درست نمیدانم ...

الکمرا : هرچه میدانی بگو ، گاهی سرنوشت انسان یک
کلمه بسته است .

کریستوپلیس : شنیدم که در خواب دیده است پدرمان
زندگانی و درکنار او ایستاده است و عصای پادشاهی خود را
که اینکه ایپرستوس بلست میگیرد در یکی معبد بزمیں فرد
برده است و ناگهان عصا پدرختی سرسیز و برومند تبدیل شده است
و شاخ و بر گه آن بمرتasser ولایت «سیمینه سایه گسترده» است .

آنچه من میدانم همین است و آنرا هم از زبان کسی شنیدم
که خود او آنرا از دهان مادرم شنیده است زیرا مادرمان
پس از دیدن این خواب آنرا برای الله آفتاب نقل کرده است .
پس از مشاهده این خواب مادرمان متوجه شد و سرا
پدیدجا فرستاد . اکنون ای خواهر ، قرابنده سخنان مرا بشنو
و بیهوده جان خود را بخطر مینلاز . بیترسم اگر بگفته من اعتنا
نکنی دچاریش آمدی ناگوارشی و آنگاه با استمداد فزد من بستانی .

الکترا : (بالعنه دوستانه) : ای خواهر عزیز ، تو نیز
بگفته های من گوش کن ، هیچ که از این نظرها نباشد برس
سر از پدرمان گذاشته شود ، چه هیچ قانونی و خصوصی نماید هد
که تو نفری از جانب کسی برای او بیاوری که دشمن جان
او بوده است و او را بهلاکت رسانده است . اینها هم را به مر الکن
با آنها را در قطه ای دور دست که نزدیک آرامگاه پدرمان نباشد
در زیر خلک پنهان کن و بگذار وقتی این زن نابکار می گیرد
نظرهاي او شار خودش شود ! کدام زن پشم و نابکار در عالم
می بیند که همسر خود را بهلاکت رساند و آنکه نفری
هو مزار او بفرستد یا کدام مردۀ لراموشکار است که نفری
از چنین دلو پلیدی که او را به بحر حمی کشته و دشنه خون آلو درا
با گیسوان خود پنهان کرده است پنهان بود ؟ آیا این زن نابکار
با هدیه و نفری می تواند خون همسر خویش را از دستهای
آلوه خود بشوید ؟ اهدآ ! . اینها همه را به مر الکن و بجای
آن اینها را که می گوییم نثار آرامگاه او کن : چند و شتله از
گیسوان تابناک خودت ، پیکرشته از گیسوی من که هر چند بپاکی
و تابنا کی موهاي تو نیست ، اما بگانه چیزی است که در این
دنیا از هر ای نیاز هارامگاه او در دسترس خود دارم و این کسر بند
ساده و کم بها . آنکه برس تبر او زانوبزن و از او لسته اش کن
که خود از تبر برخورد و پکمک و پاری ما بستا بد و چان
اورستس را حفظ کند و او را مدد نماید تا برشمنانش چیره

شود، اگرچنین کند بار دیگر که بز پارت آرامگاه او سیاقیم خواهیم توانست هدیه های گرانبهاتر از این قیار او فمائیم. مرا شک نیست که پدرمان خود این خواب را برآن زن فرماده و اورا متوجه ساخته است. اکنون ای خواهر، بروخیز و بدآنجه گفتم رفتار کن، چون خیر تو و من وانگه در این خاک تیره خنده لست در همین است. میدانی که پدرمان از همه پدرهای روزگار نازنعن تو بود.

زنان: ای چانوی گرامی، خواهست از حصم دل این سخنان را میگوید و برتو لست که گفته او را بکار بندی.

گریسوکس: آری گفته های اورا بکار خواهم بست. وظیقه را باید هرچه زودتر پانچام رساند و در باره آن کمتر بگفتگو بردانست. لیکن ای یاران من، مرا استدعا از شما آنست که چون من چنین کنم شما سهر خاموشی بولب نهید و بخاطر خداوند را ز فاش نمایزید، پنه هرگاه مادرم لز این دلستان آگاه شود با من چنان خواهد کرد که از کرده خود بشیمان شوم.

(خارج میشود)

زنان: اگر گمان ما بخواب باشد و بخلط حسن نزد مباشیم این خواب ندای حق لست و دیری نخواهد گشت که دستی از غیب پیرون میآید و یاری ما بروخیزد. از این خواب که تفصیل آنرا شنیدیم امید وستگاری داریم و یگمان آحایش خاطر و قوت قلب ما از آن پدید خواهد آمد. پدرمان شما را از باد

تبر داشت و همانا خنجر دو دس نیز که چنان شربت شومی با آن زده شد هنوز کند نشده است و چشم بوله خونی دیگر است، مبتدم قهار در کمین است و به یتاهی های بر زمین میکوید و دست میگشاید، آنکس که هوای نفس بر او چهره شود و دست بخون پیگناهی بیلا بد و با گله در بستر ازدواج هم خوابه شود و قاعده و سنت ملکه را زیر با گذارد، عاقبت این چنین کسی تیاهی و مرگ نیست، اگر خواهی که مادرت دپله لست بالمرستی تعییر نشود و موجب لللاح و رستکاری نگردد مردمانها بس از این هقدیت از تعییر خواب و علامه آسمانی برخواهد گشت و دیگر بدین چیزها ایمان نداشته اند آورد.

لطفای آسمانی را بنگر که از گردش چوخ ارابه « پلوپ » اینهمه هلا و محیت بوسرا این ولایت آمد است ؟ « میرتیلوس » چون از ارابه زرین بزیر اتفاد و شربت مرگ نوشید و امواج در با اورا در بر گرفت، از آنروز دیگر این خاندان روی نیکبختی نمید و رنجها و معائب او پایان نیافت.

(« کلی تیم فسترا » از کنخ وارد شده)

کلی تیم فسترا؛ الکترا، در اینجا چه میکنی ؟ هینکه ایجیستوس های خود را از خانه بیرون گذاشت تو نیز و لکردن آغاز کردی . تا وی در خانه است ترا دو خود خود نگاه مدارد و مانع آن میشود که باعث بی آبروئی و شرمی خاندان خود در انظار مردمان شوی ؟ اما هینکه وی از خانه برود تو

دیگر اهتمائی بمن نمیگشی و حرمت مرا نگاه نمیداری، سهل است در همچنان شهرت میدهی که من مستگری خدارم و قراوهر کسرا که مورد علاقه تو است دشمن میدارم، در حالیکه من با کسی سر دشمنی خدارم و اگر از زبان من کلمات درشت میشنوی از آن بسب است که توهمند چیزی را که من سخن نمیگوینی. تومیگونی که من موجب هلاکت پدر تو شدم راست است آنرا فراموش نکردام و دو صد انکار آن نمیشم زیرا من دتهاوی مرتكب این عمل نشمام و شریک و انبازی هم در این کار داشتمام و آن شریک عدالت و انصاف است. تو نیز اگر در طریق عدالت مالکه بودی حدود کار خود را میدانستی.

پدری که تو این چنین هر مرگها و سوگواری نمیگشی و اینهمه اشک حسرت در فراق او میماری، مرتكب عملی که جمع شده است که هوج کس دیگر در سرزمین یونان پارای انجام چنان عملی نداشت. وی خواهر ترا از روی کمال قبولت و بیرحمی در پیشگاه خدایان تربانی کرد و یک لحظه تیند پشید که من چه رفعها کشیدم تا اورا بوجود آوردم. آیا تومیدانی چرا پدرت بهمن امر خاطری دست زد و خواهرت را بخاطر کنی تربانی کرد؟ آیا بخاطر یونانیان چنین کرد؟ سگر یونانیان را چه حقی بر جان دختر من بود... یا بخاطر مغلائوس اینچنین کرد؟ در اینصورت آیا نمی بایست اورا قصاص کرد که چرا دختر مرا کشته است؟ مگر مغلائوس خود دو غریز نداشت و مگرنه آفان غرزندان همین

پدر و مادری بودند که این سعر که را برها کردند و آپا مستحق
آنها به قربانی شدن بیش از دختر من نبود؟ آبا لحون دختر
من پکام سر گه گوارا تر از خوف فرزندان هلن بود؟ با این پدر
دیوسرت تو مهر و عله پدری را از فرزندان خود بریده و به
فرزندان مثلاً ظوس افکند بود؟

هر گله تو گمان میری که چنین عمل و حشمت‌کار مردم
فرزانه است، من هر گز چنین گمان نمیرم. خواهر تو هم
که اکنون در زیر نقاب خاک خفتادستا اگر بارای سخن گفتن
داشت هم بدین نفع رای میداد. نه، من هیچگاه از کرده خود
بشهیان نیستم و توبیه‌ده مرا به قیامت قلب و سکنی موصوف
می‌سازی. خوبست بیش از آنکه در باره دیگران محکم کنی و آنها را
محکوم‌سازی نخست در رفتار و کردار آنها بدرستی داوری کنی.
الکفرا : من این بار سخن فکنه‌ام که مستوجب تندی
و سلامت تو باشم. اکنون اگر رخصت میدهی آنچه را بنظرم
میرسد در باره سر گه پدر و خواهر پگویم.

کلی تیم فخران؛ آری هرچه می‌خواهی پگو. تو اگر همه شده
بدین نفع سخن می‌گفتی من از شنودن گفته‌های تو ابا نداشتم.
الکفرا : پس ایست رأی من : تو افزار میکنی که بدر مرا
بهلات کت رسالت‌های و این کاری بسیار مذموم و بحث انگزش
است، خواه دو انجام آن حق با تو پوشه است یا نبوده است.
اما رأی من ایست که تو در این کار صاحب حق هم نبوده‌ای.

حیله‌های آن چد کاری که اکنون هسته‌واهه تو است ترا بدین کار رُشت تشویح کرده‌ایست. از «لرتسس»^۱ الهمشکار سوال کن که چرا در تنگه «اوپیس» فرمان توقف به‌هاد داد و کشته‌ها را از حرکت انداده‌ایم اما چون مرا هسته‌ی باو نیست و حق چون و چرا با او نداریم من اینکه ماجرا را از برهی توقیل میکنم :

از قراری که شنیدن‌عام پدرم در پیکی از ساعات بکاری خود از بشه‌ای که وقت الهد شکار بود میگذشت و در آنجا به غزالی که شاخهای بلند داشت تصادف کرد و از روی بخبری تبری هراوان‌انداخت و او را از پادرآورد و بشادی آن شکار خربو شادمانی کشید . لیکن الهد شکار که دختره لتو^۲ است ازان کار سخت بروآشت و جهازات بونایان را در دریا متوقف مانع و آنقدر آنها را نگاهداشت تا پدرم مجبور شد دختو خود را در مقابل جان لنسیون فدیه دهد و اگر این قربانی را نگردد بود محل بود که بونایان از آنجا حرکت نماید و جواناند بچاقب قروا بروند با بوجلن خوش باز گردند .

۱ - *Aoress* الهد شکار و هسته است که در مالیه دوی ارواء دهانه‌ای است . وی دختر عیمه‌گر بود و ملازمان او نیز همه دخترانه باکره بودند . لرتسس الهد بعلت زنانه بود و هر دو را پیوسمیشکار میگذراند ر آگام مسوندر اچونی اجابت او آهون شکار کرده بود تبه و سجازت کرد .

۲ - همان مادر ایلوو و لوتسس که سنهای برازیر خشم پیکی لزدیان را سر گردان بود ولی علیت زیبیر جزه‌های دلوس را که دی در آن ماسکن بود به ته دریا زنگیر کرد و او در آنجا ایلوو و لوتسس را حظیر زدید .

اگن بود سبب آنکه پدرم بدختر میل و رضای خویش
دختر خود را قربانی کرد و حتی در انجام آن نیز مدتی تأمل
نمود و بنا بر این قربانی کردن خواهر من برای خویش آمدند لذتمن
نیود و بفرض آنهم که گفته تو راست باشد و پدرم بظاهر
برادرش دختر خود را قربانی کرده باشد باز تو حق نداشتی
چنان اورا مستانی. آخر تو بنا بر کدام رسم و تأثیر اورا بهلاکت
رسانید؟ اگر این قانونی را که تو بیش خود بدان تمسک نمیجوانی
کنار بگذاری خواهی دهد که از بیشمانی و نهادت گریبان خود را
چنان خواهی داد، با اگر اینکه گفته اند خونرا باید با خون قصاص
کرده درست باشد در این صورت تو بحکم عدالت و انصاف بیش
از سایرین باید قصاص کرد. دلالتی که تو در تبروئه خویش
میآوری در خور ثبوی نیست؛ مثلاً تو چه عذری در برافت
زندگانی آلومه فعلی خویش میآوری که بعنوان مشهوده با کمیکه
عائل پدر من بوده لست زیستیستیکتی و فرزندان شرعی و بیگناه
خود را از نزد خویشی میرانی تا اطفال او را بجای آنها بشانی؟
بگو چه عذری و چه بیانه‌ای از برای این کرد بفرزش خود داری؟
لابد میگوئی انظام مرگ دخترم را میکشم، اما این بیانه بیچ
صورت پذیرفته نیست و تو از گناهی که مرتکب شده‌ای
میرانمی‌زاد، چه هر گز دیده نشده است که کسی میرگ که دختر را
بیانه بگرداری خود و مزاوجت نا شروع قرار دهد.

اما چه جای این گفتگوهاست، حد بار این سخنان را من

بزبان آوردمام و تو هر بار گفته های سرا حصل بربی ادیع بعادر
کردهای آنهم چدمادری که در حکم زندانیان من است و مرا بکنیزی
گملاشته است و خود او را هم بر شاز هیچ گونه بی محترمی در بازه من
خرو گذار نمی کنند . . . از من گنشته آن بینوای مسکن که از
چنگال پیر حم تو گر بخت و اینک مدنهای متاده است در گرت
خر بسته بسر میرد و تو گناه زنده بودن اورا بگردن من مواندازی
و بیگونی اورا نجات دادم که روزی جلاذ تو گردد ؟ آری من
اشکار امیگویم که سبب گریختن «اورستس» من بونهام و اگر روزی
بتوانند چنین کاری کند من خرسند خواهم شد . آکنون هر چه
خواهی در هاره من پکو و سرا در انتظار عالمیان رسواکن و بنام
فرومايه و بی شرم و بی رحم بخوان و اگر هم این صفات در حق
من صدق کند پس من دختر حقیقی تو خواهم بود ؟

زنان: آنچه که ما می بینیم وی آکنون سخت خشنگیگن است
و جانب انصاف را فرو گذاشته است .

کلی قیم نسرا : آیا مرا حق نیست که بکار این دختر برسم ؟
دختری که بزر گئ شدم است و این چنین با من درشتی می کند ؟
یعنی نیست که وی از گفتگو آن باز ایستد ، هیچ شرم در وجود
او نیست .

الکترو : آری من از آنچه گفتم ام پشمیان و شرم نداه ام .
شرمنده ام که چنین خشنگیگن شدم و بدروشتنی با تو سخن گفتم اما
این توانی که با تندخویی و بدرفتاری خوبیش مرا بر خلاف طبعت

خود به گزارخانی واداشتی، مگر فتنه‌هایی که بدخواهی را از بدخواهان و لبروماپگان می‌آموزند؟

کلی قیم نسرا : ای زن ا ترا چمدان که هرچه من بگشم
با هر چه بگویم تو از آن چنین بزشتبی بیاد کنی!

الکtra : حاشا که من بزشتبی از تو سخن گویم، رفتار
تو است که بزهان حال گویاست.

کلی قیم نسرا : به الهدایت تمیس سو گند کمچون ای عجیستوس
از سفر باز آید ترا بشلبد قرین کیلرها حقوقت کنم.

الکtra : دیدی که باز خشم و غضب بر تو مستولی شد!
مگر نه خود ربخست دادی که من آنچه در دل دارم بزهان
بگویم ۹

کلی قیم نسرا : تو آنچه باید بگوئی گفتی. اینکه خاموش
پاش و بگذار من بدعاي خود پیردادزم.

الکtra : هر چه بخواهی بگن، دیگر صدای هرانخواهی شنید.
کلی قیم نسرا : (بیکنی از ملازمان خود) : سید میوه را
بردار تامن آنرا بحراب الهه تقدیم کنم و ازاو مستلت فایم
که مرا از این وحشت و تشویش که دچار آن شده‌ام رهانی
بغشد. ای «خوبوس»^۱، لی خنانی که نگاه‌هان مائی هر چند من
اکنون در میان یاران خود نیستم و سخن پاشکارا نمیتوانم گفت

۱ - *Proverbs* با اپولون در اساطیر یونانی یکی از خدایان که آلب
است که روشنانی و سریعی و شر و زراثت و پیشگویی منسوب ہاست.

اما تو دعا و تضرع پنهانی مرا بشنو، آنکس که در جوار من
ایستاده امست بمن فامحروم است و اتفکار درونی خود را در حضور لو
قصتوانم گفت، چه زبان هر زه در راهی او ژاژخانی میکند و بهر یوم
و برزن تخم بدی و رسوانی میافشاند. من اینک آنجه بتوانم
بزبان سیاورم و تو نیز سخن مرا بشنو، ای خدالوئند لیسیه، اگر
آن خواب که دوش دیدم بسود من است هر آینه تعییر آنرا زودتر
انجام فرما، بیکن اگر آفت و بلاثمی از آن عاید من بشود بس
شر آنرا دامتگیر آنها که پدخواه متند بفرما. اگر در خفا تو طکه‌ای
بر علیه آمایش و نیکبختی من می‌جستد قشة آنها را هر هم زن
و مرا باوری فرمای که سالیان دراز دور از چشم زخم پدخواهان
باتوی این خاندان و ملکه این دیار باشم و با آنها که بازو نیکخواه
متند و با قرزا ندانم که بمن سر دشمنی خدارقه برفله و دایمنی
زیست کنم. ای ابولون لیسیه، از رله مهر و شفقت سخنان مرا
 بشنو و آنجه بستلت میکنم اجابت فرما و هر آنجه را نیز تیت
میکنم و بروزیان غیاورم تو خود آنرا از بیش خود بروخوان از غرا
 تو خدائی و خدایان از همه چیز آگاهند.

(مربي داخل میشد)

هر یعنی: ای باتوان گردیم، آبا این سرا خانه ای بیستوس
شاه نیست؟

زنان: آری، درست گفتی، این سرا متعلق باوست.

هر یعنی: لا بد این زن هم مر اوست، زیرا علامت بزرگی
و ہادشاہی از نامیه او پیداست.

رمان: این نیز درست است و هم اوست که در برابر تو ایستاده است.

هرانی: (خطاب به کلی قیم نسترا)؛ ای بانوی بانوان سلام برو تو، من از جانب یکی از دوستان تو و ای جیستوس آدمدام و خبری خوش از براحتی شما آورده ام.

کلی قیم نسترا: این خبر خوش را بقال نیک میگیرم، اما نخست بر گو بدانم که تو قابلد کیستی؟

هرانی: از جانب «فانوتوس»، «اهل و غویس»، آدمدام و خبری که آورده ام از براحتی تو بغاایت مهم است.

کلی قیم نسترا: بس خبر خوش را باز گو، چه تو از جانب یکی از باران من آدمدای وی گمان خبری که آورده ای خبری خوش خواهد بود.

هرانی: اورستس دللت یافت؛ همین است خبری که آورده ام.

الکترا: ای وای، چه بیگونی؟ این خبر ناگولزرا من چگونه تحصل توانم کرد.

کلی قیم نسترا: رفیق خبرت را باز گود کاری باونداشته باش.

هرانی: چنانکه گفتم اورستس وفات یافته است.

الکترا: ای وای که کار من ساخته شد و همه چیز من
تپاه شد!

کلی نیم فسترا : ترا چه باین کارها ، زود در ای کار
خود برو ; رغیق هرچه میدالی بگو ، چه شد که او مرد ؟
هر چی : بیکمان آنچه بدایم بضمبل بازخواهم گفت ، چه
مرا بهین منظور بدینجا فرمستانه اند :

اورستس برای شرکت در مسابقات پهلوانی که مهمترین
مسابقات جهانی یونان است به دلف رانه بود . هنگامیکه مسابقه
نهضت که مسابقه دویلن بود اعلام شد ، وی از جای خوش
حرکت کرد و اندام موزون و چهره مردانه او موجب تحسین
تماشاچیان شد . در پایان مسابقه هم معلوم شد که هنرا او متناسب
با چهره و اندام لوبت و بتاچار جایزه نهضت را پنودادند و پس از
آن نیز در هر مسابقه دیگر که شرکت کرد ، پیروز گردید و جایزه
برد و من تا کنون چنین کامیابی و توانی را در هیچیکه از مسابقات
نمدهم بودم . مردم خر هزار که وی پیروز میشد بشدت از برای
او کف میزدند و هلهله میکردند و نام او را هزار میآوردند
و بیکفتند « ایست اورستس اهل ارگوس هر آگامنون که
پدر او پهسالار سپاه یونان بوده »

کار او تا پدینجا پیوسته با کامیابی و پیروزی فرین بود
لیکن حوادث روز گار دائم در کمین انسان است و بلانی که بر او
میفرستد از قلوب تعلم او خارج نست . پس از آن نوبت مسابقه
لرایه رانی رسید و قرار بود که سراسم مسابقه بینگام طلوع آتاب
آغاز گردد . اورستس نیز با گروهی دیگر از شرکت کنندگان

مسابقه در اینجا حاضر بود که یکی از آنها اهل آخائی بود و دیگری از اهالی اسپارت؛ دونفر را نماین از لیس آنده بودند و اورستس نیز نام اسبهای «تمالی» خود در آنجا بود. ششی مردی بودند از اهالی «اتولی»، با کرمه‌ی کهر و هفتی مردی از اهالی «ماگنیسیه»، هشتی از اهالی «ائنسی» بودند و اسبی سفید داشتند، نهیں از اهالی شهر مقدس آتن و دهی از اهالی «بوئوسیه» بود.

داوران مسابقه قرعه کشیدند و جای شرکت کنندگان را در مسابقه تعیین نمودند و ارا به هانیز در کنار خطی که باید از آنجا برآیند می‌رفتند. سهی بصدای کرنای مفرغی مسابقه داشتند گان بسرعت از جای کنندگان ریبان خود نهیب زدن دور کاب بر کشیدند. صدای پرخ از ارا به ها فضای لسپریس را پر کرد و خباری که از زیر سه ستوران پرمیخت است همچون ابری غلیظ میدان را خرا گرفته بود. هر یکی از مسابقه داشتند گان می‌کوشید که اسب خود را بزور تازیانه از اسب و ارا به دیگری جلو پراند و در اینحالت اسپان کف پردهان آورده و بخار ازینی آنها پرمیخت و عرق از یال و گرده آنها روان بود.

در آغاز کار وضع مسابقه مرتب بود و ارا به ها جملکی با قطم کامل دور میدان می‌دویندند. لیکن دیری نگذشت که اسپان سر کشی فهرمان «ائنسی» لگامی بودندان خوردند و دیوانه شدند و از دور ششم به هفتی بیجاها با اسب و ارا به تهران

«لیسی» زدند. پس از این واقعه هرج و مرچ آغاز گردید و اراپه‌ها پشت سر هم یکدیگر خوردند و دیری نگذشت که راکب و مرکوب بر روی هم غلطیدند و سطح میدان «کریسمس» بوشیله از اراپه‌های واژگون گردید. راننده آتشی چون وضع را چنین دید بچالاکی و مهارتی بی‌نظیر اراپه خویش را از صف کنار کشید و پس از او سیل اراپه‌ها همچنان پیش می‌آمد و یکدیگر تصادف می‌کردند و هر هرج و مرچ و هنگامه میدان بی‌لغزود، اراپه اورستس بعداز همه می‌آمد زیرا وی تمدن داشت که اسبان خود را تازه نفس نگاهدار دنادر آخر آنها را جلو بیاندازد. در این هنگام چون شاهده کرد که تنها یک حریف بهتری مانده است خربوی از دل بر کشید و نهیب هر اسبان زد و آنها را پیش تاخت و پس از چند لحظه این هردو حریف پنهو به پنهوی یکدیگر می‌باختند و گاهی این و زمانی آن از هم جلو می‌مالندند.

در هر دور میدان، اورستس بچالاکی دهانه آسیب را که بطرف میدان بود می‌کشد و آنرا که در سمت خارج بود رها می‌ساخت و این کار را چنان با مهارت و چابکی انجام می‌داد که اراپه او یکث سر مو نمی‌بله از چوبهای دور میدان می‌گذشت و همچنانه آسیب پخود او با باشش نمی‌رسید. لیکن دور آخر فاصله میدان را به مخلط حساب کرد و پیش از آنکه اسبان اواز پیچ دایره پگذرند دهانه سمت چپ را سمت کرد و در نتیجه اراپه او به تیر میدان امانت نمود. اسبان چون چنین دیدند رم گردند

و ارا به را از جا کنندند، در حالیکه اورستس در میان سهاری اسبان گرفتار آمد و سام آنها بر دست و پای او پیچیده بود. مردم تماشاجی چون وضع لورا چنین دیدند نعره از جگر برآوردند و بحال این جوان دلیر که تا چند لحظه پیش قهرمانی نیروند بود و اکنون گرفتار سرفوشتی چنین شوم شده بود اندوهگین شدند. اسبان رسیده همچنان در میان مید و یدند و او را بدنبال خود بر زمین میکشیدند و گاهی نیز چرخهای ارا به و سم اسبان از روی قن او رد نمیشد. حاقبت رانندگان سایر ارا به ها توفیق نهادند که اسبان گریزنده را بگیرند و همکر اورستس پیغرا را از زیر دست و پای آنها و از زیر چرخ لورا به در آوردند، لیکن در این هنگام اندام او چنان شکسته و مجروح شده و سیل خون چنان از صور روی او جاری بود که هیچیک از باران او نیتوانست او را بدروستی باز شناسد. پس از آن جسدش را بر آتش نهاده آنرا سوختند و هم اکنون پیکی از خویس بدبنجاج خواهد رسید و خاکستر تن این مرد بزر گمرا در غرفه پدیده شد خواهد آورد تا آنرا در سر زمین نیا کانش بخاله بسپارید.

این بود داستان غم انگیز اورستس. هر چند شما از شنیدن آن افسرده و اندوهگین میشوید لیکن ذرست بیند بشید که من چون این واقعه را بچشم دیدم امام تا پنهان حد رفع برده و نفسگیر شدم. فران : پس آخرین کس از خاندان کهن سال پادشاهی ما مرد و معصوم شد و نام او از بسط زمین محو گردید !

گلی تهم نسترا : ای خدای من ، نموداتم از شنیدن این
خبر شادمان شوم یا اندوهگین . ذهی بدجذب که باید عزیزی را
از دست پدشم ناخود زیست کنم .

هر بی : هر گز گمان نمیردم که تو از شنیدن خبر من
اندوهگین شوی .

گلی تهم نسترا : چگونه ممکن است مادری در هزار بسر
اندوهگین نباشد با چنان ممکن است مادر با جگر گوشده خویش
چنان دشمنی ورزد که او را بیگانه پنداشد ؟

هر بی : پس می بینم که مردۀ من بی اجر و مزد شد !

گلی تهم نسترا : نه ، هر گز چنین نیست و مردۀ تو بی مزد
نخواهد ماند . تو خبر هلوک لورا آوردی و مرا از مرگ او
سطمیش ساختی . او عمر و زندگی از من یافت و از پستان من
شیر نوشت و با اینحال راه بیگانگی در پیش گرفت و از من دوری
گزید . از آنروز تا کنون نخواسته است روی مرا بینه و چون
مرگ پدر را از چشم من میدید بیوسته برآتهدید بهانتقام میکرد .
در قیچیه آسایش و راحت را لغز من سلب نمود و روز و شب
و خوابرا از دیدگان من ریود . در اینمدت من در پنجه زمان
هچون زندانی سحاکومی بودم که هر لحظه انتظار مرگ و تابودی
خود را یکشید ; اینکه من آزاد شدم ، از ترس و تشویش
انتقام او آسایش یافتم . از آن بالآخر از چنگال علوبت این
دخترهایی هائی هاتهم که آسایش را بوسن حرام میکرد و چون ماری

پکمن چنان من نشسته بود تا خون سرا چون هاده خاب بنوشدا از آین بس دیگر از تهدیدات بیجای او نمی‌افدیشم و بفراغ خاطر از زندگی برخوردار می‌شوم.

الکترا : وای که چه بد بختی ای اورستن بیکنامن . . .
چه بلانی بوسرتو آمد . . . اینهم سادرت که بدینسان از مرگ
تو یاد می‌کنند! آیا عدالت و انصاف چنین است?
کلی تهم فسترا؛ عدالت در راه را او اجرا نمود اما هنوز حقوق
تو باقی مانده است.

الکترا : ای الله انتقام، خودت حق مرد را از این زن
بازمستان!
کلی تهم فسترا؛ الله هم اکنون داوری خود را کرده است.
الکترا : براین بیرونی که نصیب تو شده بر خود بیال
آری بیال!

کلی تهم فسترا؛ اگر تو و اورستن رخصت دهید،
الکترا : اکنون که روز گلار زبان‌مارا بسته است، یارای
آنکه ترا زبان بربندیم ثداریم .
کلی تهم فسترا؛ (خطب به مرد) اگر تو میتوانستی این
زبان هرزه درای را فرو بندی هر آینه خبری که آوردن بک
خرانه زرمزد گانی داشت.

هر جی: ای بانوا گردیگر کاری هامن نیست سرا رخصت
باز گشت فرما . . .

کلی لیم نسترا؛ من هر گز تغواهم گذشت تو بهستان
از میان ما بروی . آنکس کهتر ا به نزد من فرستاد چه خواهد
گفت؟ یا من بخوبی کاخ رویم و این دختر را در اینجا
بعال خود واگذاریم که آنجه دلش میخواهد بحال خودش و
بعال سبیوش سویمه و زلری کند .

(او را بخوبی کاخ میرد)

آنکه ا؛ بايد مردم بیایند و این نمونه کامل مهر مادری را
پنگرنده و بینند مادری داغدیده چنان بر مرگ که فرزنه موید
وسوگواری میکندا دیده چنگونه خبر صورگ پسر را شنید و سخنی
چند ازوله طعن و گناهه گفت و در بی کار خوبش رخت ا
وای ، ای اورستس محبوبیم ، تو اینکه چشم از این جهان
پوشیده ای و من نمیدانم پس از نوچنگونه زیست کنم . مرا امید
آن بود که تو روزی باز آئی و انتقام مرگ که پدر را بگیری
و خواهر خود را از این مهلکه نجات دهی . اینکه تو مرده ای
و آخرین بکجا روی آزم . مرا اینکه نه پدری است و نه برادری
نمیدانم بکجا روی آزم . مرا اینکه نه پدری است و نه برادری
و در اینجهان بهناور تنها و یکس ماندم . باید دوباره بدین
خانه شوم که منزلگاه قاتلین پدرم است برگردم و در آنجا دوران
لارت خود را از سرگیرم . آیا اینست حقی خدالت و انصاف
در اینجهان ؟

اما نه ، محال است من دوباره با بدین خانه گذلم و باز

تن بسارت در دهم . همینجا در پای آستانه این در آنقدر خواهم نشست تا از رنچ گرمنگی جان دهم ، زیرا مرا در این عالم یار و یاوری نیست که بدرو سکتم . اینکه که چنین از من بیزارند بیایند و بر اهل لذت کنند چه مردن از هر ای من نعمتی عظیم محسوب میشود . من از این زندگی سراسر رنج بسته آدمام و آرزو من مردم نم .

(روی فرمون میانند)

زنان : آیا تنهایی در آسمان نمیتابد و صاعقه‌ای در هوا تمیفرد که این چنین نشک و رسوانی را از میان برداشد ؟

الکترا : (هر حال گریه) وای وای ..

زنان : ای دختر نازنن ...

الکترا : وای ! وای !

زنان : چنین گریه نمکن .

الکترا : مرد آزار ندهید .

زنان : ما ♀

الکترا : از امید سخن گفتن در لحظه‌ای که وی مردم است توهین به سوگواری من لست .

زنان : میگویند پادشاهی بود که طوقی زرین بر گردان او افتاد و چنان میبرد لیکن در قبر ...

الکترا : آه ، آه ، یه رای !

زنان : دوباره زندگ شد و پادشاهی رسید .

الکترا : هیبت .

زنان : وای برو آن زن که سبب تخل او شده بود ...

الکтра : لابد جان خود را در این راه گذاشت ؟

زنان : آری .

الکtra : آنکس که دنیع بود غمگشایی هم یافتم ، اما من مسکون برا درم مرده است و دیگر باوری ندارم .

زنان : سرنوشت تو بسی سخت است .

الکtra : آری میدانم ، خوب هم میدانم . هر ماهی از حال که میگذرد رودخانه زندگی مرا سیلی از خم غرا میگیرد .

زنان : مالشکه ترا غراوان دیلمایم .

الکtra : بس ساعت سوگواری من نشود . اعن پایان ...

زنان : پایان چیست ؟

الکtra : پایان امیدواریهای من است بوجود آنکس که خون شاهانه من در پیکر او نیز جاری بود .

زنان : همه مردم اینجهان ناگزیر روزی خواهند مرد .

الکtra : آیا همه کس سرنوشت او دچار میشود که پیکر او در زیر چرخهای ارابه ریز ریز شود و در زیر سم ستوران جان بسپارد ؟

زنان : راست است عاقبت هولناکی داشت .

الکtra : پدتو آنکه در سرزمینی یکانه جان داد و به است فراموشی ببرده شده ..

زنان : وای ، وای برووا !

الکترا : من نیز در آنجا نبودم تا اورا ها دست خود بخواه
بسیارم و بور قربت او اشک برویزم .

(کریسو تیس با حال و جد و شف داگل میشود)

گریسو تیس : ای الکترا، خواهر لک دلبندم، خبری خوش
دارم که برای گفتن آن بتسر از ها نشناختم و با شنب غراولان
نه بینیدم، نمیدانی چقدر شادمانم ! اگر این خبر خوش را
بشنوی همه الام و رنجهای تو بالغور یايان خواهد بافت .

الکترا : کدام داروست که این درد درمان نماید بوسرا
علاج نواند کرد ؟

گریسو تیس : اورستس آمدنه است، آری خود اوست که
آمدنه است و شکنی در آمدن او نیست !

الکترا : بگفتم گرفشار جنون شمعای، یا آمدمعای که
برویش درون من نمکی بهاشی و من و خودت هر دو را تمیخر کنی .
گریسو تیس : نه، به کانون خانواده و به خانه پدری
هر دوبلن سو گند کمشونخی در کار نیست و اورستس آمدملست،
آری برادرمان به نزد ما بازآمد است .

الکترا : درین که گفته تو درست نیست . این خبر را
از که شنیدن و چگونه آنرا باور کردی ؟

گریسو تیس : من این خبر را از کسی نشنیدم، خودم
اورا بهش دیدم و فاجار بدید گان خویش امدادیکنم .

الآخر : چه دلیلی داری که او را به شم خود دیده ای ؟ این
چه شبیطتی است که آخاز کرده ای ؟ بگو چه دیده ای ؟
کریسو تھیس : ترا بخدا اول بستخان من گوش کن، آنگله
رای بد که من دیوار نه ام یا فرزانه .

آخر: بس هرچه دیده ای بازگو.

گریسو تیپس : هم آکنون آنچه را دیده ام بروایت خواهم کفت. من الان برس آرامگاه پدر و نده بودم و در آنچه ادیدم شیر تازه بر لعده اور یخته اند و دسته های گل کار آرامگاه وی کردنداند. از مشاهده این وضع بسیار متعجب شدم و دقت کردم که یعنی آیا کسی در آرامگاه هست یا نه لیکن کسی در آنجا نبود و چون چند دلک سنگ فیروزه دیدم پوکرشته سو که تازه بربله شده است در پای آن گذارده اند. از دیدن این رشته سو نورآ بیاد اور سنس عزیز التادم و دلم از غرط شادی در سینه ام طلبید، چه میدانیم که کسی دیگر جز خود او این سورا بدانجا نیاورده است. ناجیار آنرا در دست گرفتم و آهسته و با احترام بدان نگریستم و اشک شوق از دیده رویختم. میدانی که این رشته سورا من در آنجا نگذاشته ام، توهمند که رخصت خراج از خانه و حتی حق رفتن یک بعد تداری. مادرم نیز هر گز چنین کاری نمیکند و فرضآ اگر هم بدین کار تن در داده بود ما بیگمان ازان آگاه میشند بهم.

آری خواهی جان، آنچه در آرامگاه دیدم همه هدیه‌های

تقدیمی اورستس است. بوخیز و شادمانی کن و بدآنکه طالع هیچکس
تا هایان عمر یکمیان نخواهد ساند. روزگاری دراز است که مارا
درزند گی نصبی جز زنج و ناکامی نبوده است و اینکه کسی
چه میداند که چه در طالع دارهم، شاید دوران اقبال و کامرانی
ما آغاز شده باشد.

الکترا : پیشک تو دستخوش جنون شده ای، دلم بحال
تو سخت بیسوزد!

کریستیوس : ای الکترا، چرا چنین میگوئی؟ آیا از
آنچه گفتم شادمان و مسرور نشانی؟

الکترا : تو دستخوش تصورات خوش شده ای و بسر زدن
احلام سفر کرده ای!

کریستیوس : چرا سخن از تصورات و اوهام میگوئی
در حالیکه من آنچه میگویم در روز روشن به چشم خویش دیده ام.

الکترا : دختر جان، اورستس مرده است و دیگر لمبی
پیاری او نماینده است. اندیشه او را از سر بدر کن.

کریستیوس : چنین چیزی بحال است، چه کسی این خبر را
پنداشته است؟

الکترا : کسی که بهنگام جان دادن او حاضر بوده است
و سردن او را به چشم دیده است.

کریستیوس : من که نمیتوانم این خبر را باور کنم. این
مرد اینکه در کجا است؟

الکترا : هم اکنون در کاخ است و مادرمان شغول پذیرائی است.

کریسو تمیس : چه خبر وحشت آوری ! بس بگمان تو کدام شخص آزاده و سخاوتمند این هدیه‌ها و نور را چارامگاه پدرمان غرستاده است؟

الکترا : شاید کسی بیاد اورستی که تازه مرده است این هدیه‌ها را نثار آرامگاه کرده است.

کریسو تمیس : بس هنوز دوره آلام و مصائب ما پایان نیافرده است. درینگ که باجه شتابی بدهیجا شناختم تا این خبر خوش را بتو برسانم، خنبل از آنکه اندوه و محبت ساییش از بخش شده و خمی تازه بر عهمه‌ای گذشته ما افزوده گشته است.

الکترا : آری چنین لست که می‌گوئی، اینکه اگر محن مرا پذیری راهی بتوشان خواهم داد که از بار آلام ما اند کی بکاهد.

کریسو تمیس : موخواهی بگوئی بکابله مرده جان بخشم؟

الکترا : نه، من آنقدر سفیه نیستم که چنین در خواستی لز تو کنم.

کریسو تمیس : بس چه باید بگنم؟

الکترا : شهامت داشته باش و آنجه بتو فرمان میدهم انجام بده.

کریسو تمیس : من آماده ام که بهر کار نیکی که توفو مان دهی دست زدم.

الکبرا : بیاد داشته باش که هیچ گنجی شرط پذیرفته نمی‌باشد .
گریسو نیس : من این نگاه را نیکه میدانم و از آنرو
 عرضه از دستم برآید بتو تأمل انجام می‌دهم .

الکبرا : بس گوش کن ، ایست رأی و تدبیر من :
 چنانکه میدانی همه باران سارا چنگال مرگ در رهوده است
 واینکه من و تو در این عالم یکسان مانند ایم . قابرا درمان زندگ
 بود و خبری از او سرسید مرا امید آن بود که روزی او باید
 و میزان قاتلین پدرمانها در کنارشان نمهد . لیکن اکنون که دی
 از اینجهان رفته است و روی در قاب خانه کشیده است مرا
 یکانه نمید بتواند بانتظار دارم که مرا بازی کنی تا این
 ایجیستوس نایکار را که موجب هلاکت پدرمان شده است بقتل
 رسانم . اکنون دیگر راز من ملائش شد ... لی دختر بس دیگر
 مستظرچه هستی ؟ آیا لمیدی بقی مانده است که بدان دل بندی ؟
 آیا نشسته ای که بکث عمر حضرت میراث از دست رفته را
 بخوری ، با میخواهی در اینعالم تبعید و بی همسری آقدر
 زیست کنی تا گرد پیری بر سر و رویت بشنید ؟ ترا لمید آنکه
 روزی چله عروسی بر قن کنی و بهسری مردی در آئی یافی
 نمانده است چه ایجیستوس هشمار تر از آنستکه بگذارد از شجر
 وجود ما تعری لهدید آید و میداند که هر روز از بیخ و تیار ما مولودی
 بوجود آید همان روز سمار مرگ لو کوتفه خواهد شد . بس
 چاره نیست جز آنکه تو اندرز مرا بکار بندی و تکلیف مقدس

خود را نسبت بعد دگان بعنی پدر و برادر مان بجا آوری واز این پس بازآدگی زیست کنی و خود را شایسته نام خود سازی و در آینده همسری که برآز فله تو باشد بیش خود بگزینی . درست یاندیش که هر گاه بگفته من رخواست کنی نام خودت و سرا چگونه بلند آوازه خواهی کرد امدم ، از خودی و بیگانه چسان به نیکی ازما باد خواهند کرد و خواهند گفت «امن دو خواهر را بگیر به که شرالت و التخار خانوادگی خود را حفظ کردند و با دشمن خدار خود در جن کلمرانی و سر بلندی او در اقتادند و برای کشیدن انتقام مرگت بدر ، چنان خوبیش را بخطر انداختند . هر میلت که احترام و محبت خوبیش را نثار آنها کنیم و در روزهای جشن و در ایام رسمی تمام آنها را با محترمت و التخار برمیم » آری اینست آنچه همه مردم جهان درباره ما خواهند گفت وجه در ایام حیات وجه پس از مرگ که ما قام ما را جاودانه با احترام خواهند برد . پس ای خواهر دلبندم ، برگو که چنین خواهی کرد و برای ستاندن حق برادر و پدر قیام خواهی نمود و این نیگ و رسوانی را از دامن خودت و من خواهی زدود ؟ چه آنگله که مردمان آزاده و نجیب بفرمایگی و بردگی اقتند نیگ و رسوانی باو آورند .

زنان : اکنون هنگامی است که هیچیکه از شما خاید سخن بروزهان آوریده جز آنکه رعایت احتیاط کامل نمائید .

گریسو تھیس : ای دوستان ، حق بجانب شجاعت و گمان

من هم آنست که خواهرم نیایستی چنین به می اختیاطی در پر ابر جمع سخن گوید، (خطاب به الکترا) ای الکترا، من در عجبم که تو چنان در این اندیشه خام اندادی و غزم چنین اسر عظیز کردی و مرا هم میخواهی در انجام آن با خود همداستان سازی، مگر نمی بینی که تو زنی و هزار بار از دشمن غدار خود قادر نباشی؟ مگر نمی بینی که ستاره اقبال او هر روز اوج بسیگرد در همور تیکه طالع ما رو باقی است و هر روز فتوی تازه در کار ما رخ میدهد؟ کیست که جرئت آن کند در راه چنین مردی ناپکار دام نهد و خود در آن دام نیفتد؟ خواهر جان، مواظب کار خود باش، هر گاه سخنان تو بگوش کسی بر سر روز گار ما از بد هم پذیر خواهد شد. آخر اگر ما در کمال مذلت و خواری جان بسیاریم، شهرت و انتخار پس از مرگ بهجه کار ما خواهد آمد، تازه مردن هم یکانه بلاعی جان ما خواهد بود چه میکنی است مرگ را از ما درینگ کنند و ما را محکوم بزندگانی تلخی نمایند که هزار بار از مردن ناگوارتر باشد. پس ای الکترا پیش از آنکه خودت و مرا به تهلكه اندازی و سرگشته زندگی ما را بکباره چایان دهی مدرآنجه میخواهی بکنی نیکی بین بشن و تأمل کن. شک نیست که آنجه هم اکنون گفتی بگوش دیگری نخواهه رسید و من مواظب خواهم بود که این گفتار مزاحمتی از برخی تو فراهم نکند، لیکن تو باید باین گفته حکیمانه بگروی که چون آدمی ضعیف و درمانه شد ناچار باید سو قسمی در مقابل

آفان که از نو قوی ترند فرود آورد و از آنها تمکین کند.

زفان: آری ای الکترا، سخنان اورا بپذیر، دراین دنیا ما نباید هیچگاه علیق حزم و احتیاط را فرود گذاریم.

الکترا: (خطاب به کریستیس) سرا جز این از تو انتظاری نبود. من نیکه میدانستم که تو هر گزهارای من موافق نیستی و اینک هم ناگزیر این کار را خودم باید بتعهیش بیابان رسانم زیرا سرا از آن گزبری نیست.

کریستیس: جای بسی السوس است که تو پنهانگام مرگ پدرمان چنین عزمی نکردی. بگمام در آفروز بسی کارها سیتوانستی کرد.

الکترا: آنروز هم عزم این کار را داشتم ولی خفیج اراده‌ها خالب بود.

کریستیس: ای کاش تا زنده‌ای حال بدینمنوال باقی بیاند.

الکترا: هس تو نیخواهی دراین رایی سرا باری کنی؟
کریستیس: نه، زیرا رایی تو محکوم پیطلان است و عاقبت آن تباہی است.

الکترا: حقیقت امر اشکه‌من قابل و احتیاط ترا تعین میکنم، لیکن از من اخیرت وحیبت تو عار دارم.

کریستیس: هر چه نیخواهی اکنون در باره من توهین روادار، روزی خواهد آمد که سپاه‌گزلو من باشی.

الکtra : آنروز هر گز نغواهد آمد .

کریسوتفیس : باید حیرت کرد و دیده .

الکtra : برو ، از پیش من دورشو ، تو هر گز بازی‌شاطر از برای من نبوده ای .

کریسوتفیس : تو اگر حرف سی‌شنبه‌ی میدیدی که ترا از من بیتر باری نیست .

الکtra : برو ، زودی‌شتابو هرچه درآینجا شنیدی بمادرت بازگو .

کریسوتفیس : مگر من ترا دشمن میدارم ؟

الکtra : بس نمیدانی چه دشمنی در حق من کرده‌ای .

کریسوتفیس : کجا این کار دشمنی نست که خواسته‌ام جان ترا از تنه‌که برخانم ؟

الکtra : بس رأی تو آستکه من جو راخ تو پیش پای خود را بینم .

کریسوتفیس : آری ، رأی من چنین است تا آنکه که تو خود چراخی روشن بیفروزی و ما هردو راه خود را در پرتو لذ بیایم .

الکtra : تو بسی تیز هوشی ، لاما افسوس که چشم بصیرت نداری .

کریسوتفیس : همان دردی که تو نیز همان بتلائی :

الکtra : انگار نیتوانی کرد که در این واقعه من محظم .

گریسوگیس : گله باشد که داشتن حق آدمی را بخطر میاندازد .

الکtra : خدا نکند که من هر گز با تو هم رأی باشم .

گریسوگیس : پس چنین کن . زود بشد که بینی اندیشه من بصومب نزدیکتر بوده است .

الکtra : بیکجا من این کار را خواهم کرد و ازاندرز تو نیز بهم خواهم داشت .

گریسوگیس : ای الکtra آیا تو هر استی در این امر خطیر مضمون هستی ؟ آیا ممکن نیست اندرز پذیری و از این کار در گذری ؟

الکtra : مرا اندرز های ناصوب ب تو بگلو نمی‌آید .

گریسوگیس : پس تو مصمم که رأی مرا بگلوبندی ؟

الکtra : مدت‌ها پیش از این عزم خود را در این کار جرم کردم .

گریسوگیس : پس من از اینجا خواهم رفت ، چه نه تو حاضری بسخنان من گوش نوا دهی و نه من میتوانم رأی ترا پذیرم .

الکtra : آری ، سر خود بیش گیر و برو ... من برآهی که تو هرگز نمیتوانم رفت و رأی را که تو داری هرگز نمیتوانم پذیرفت . برو و آندر درینه اوهام و تغیلات خویش مباش : این حال تو از فرزانگی بسی بدور است .

گرمهو تیس : پس اکنون ، که تو به فهم و دانش خود اینسان خرهای آنچه دلت میخواهد همان کن . اما چون روز حادثه تو را رسید آنگله سهاسگزار من خواهی بود که نرا بموضع از خطر آگاه ساختم .
 (خروج مشود)

زلان : چرا ما از زمانه پند تسبیح بیم ؟ مرخان هوانیز آن خرد دارند که بدانند از پدر و مادر خود چنان بمهربانی مواظبت کنند . همان پدر و مادری که زندگانی و هستی خود را مدبون آنها هستند . آیا مانیز مثال مرخان هوا نباید دین خود را برالدین خوبیش ادا کنیم ؟ چون دلوری با خداوند است و آتش کینه و قصاص نیز در آسمان است پس شمار هر کار را بدانجام آن باید واگذشت .

باید زمانه بحال مردگان بگردید و زمین اور تربت فرزندان « اتر توم »^۱ سوگواری کند و صدائی باید که بانگ رسوانی و آزم بگوش فلک برساند ۱

در داخله ظاق افراست . فرزند از فرزند جدا شده است .

خواهران باهم از در بگانگی درآمده اند ، آتش جمال در رای آنها افزوهنده است . نیکخواهی و محبتی نیست که آنها را بضریق آشتبی و بگانگی رهبری کند .

۱ - *Atrous* پادشاه بی سیه و پیشو گنمشود و ملاقوس بود . دی پسران برا ادر خود را کشید و گوشت خن آنها را در غیاثی بخورد پسرداد . ماقبت پسر چهارس برادرش بورا بدلگشت رسانید .

در مر گه پسر، الکتر اپاید تنها سویه و سو گواری کند و در دریای اشک خود غوطهور شود و همچون سرخان شبکیر ناله ولغان بیرون آورد. وی دیگر در بندز قله ماندن نیست و بگانه آرزوی او آنستکه سرای خود را از جور این دو همسر نابکار و مستکر بپردازد. مارا در این روزگاران چشم بهین احالت و آزادگی کمتر می‌افتد؛ چه آزادگی واقعی در آنست که آدمی از زندگانی پنهان و رسوانی نیک دارد و مردن بشرافت و نیکنامی را بتوان رجحان دهد ...

(اورستن و پیلاندس از یکه گوشة محنه داخل مشوند، پیلاندس ظرف محبوی خاکستر مرده را دو دست دارد.)
اورستن: ای باتوان گرامی، آیا راهی که مآسلمایم درست است و به پیراهه نرنگهایم؟

زنان: تایبینیم عازم کجا هستید و چه قصده در پیش دارید؟

اورستن: بیخواهیم بدایم اینجیستوس در کجا سکونت دارد و سرای او در کجاست.

زنان: پس راهی درست آمده اید، چون سرای او در همین جاست.

اورستن: آها ممکن است هکی از شما باو خبر دهد که سه عانی که مدتها انتظار او را کشیده است اینکه در اینجاست؟

زنان: این خبر را ناگزیر باید همین دختر که از خویشاوندان اوست بد و برساند.

اورستس : (خطاب به الکترا) : به ای جیستوس بگوئید دوتن از «فویس»، آمناوند و رخصت ملاقات می طلبند.

الکترا : چه روز شومی آیا شاهم آمناید که این خبر ناگوار را تائید کنید؟

اورستس : ای بانو، من که نمیدانم چه خبری امروز چورسیده است، اما یافم که آورده‌ام از جانب «استرولیوس»، است و مربوط به اورستس میباشد.

الکترا : پیامرا یعن باز گو، من از شنیدن آن الدشنا کم.

اورستس : این ظرفرا که محظی خاکستر جسد اوست همراه آورده‌ام، اورستس ولنت بادته است.

الکترا : آری سیدانم...، ظرف خاکستر او در دست شماست...، بس مردن او حققت دارد...، ای وای برادرم!

اورستس : ای بانو، می‌فهم که تو در موگه اورستس سوگواری میکنی، آری این همان خاکستر جسد اوست.

الکترا : بس این خاکستر را بست من بهار تا اشکه از دید گان بر آن فروبارم و خاک تن او را بک دیله ترکنم، آری سرشک از دهده بیارم و یاد آلام و مصائب خودم و خاندانم موبه کنم.

اورستس : این دختر کیست؟ (خطاب به یلادیس) خرف خاکستر را بست او بهار چه گمان نمیکنم که قصد بدی

در باره آن داشته باشد . بگمانم یکی از جاران اورستس است
با یکی از افراد خاندان او .

(طرف خاکستر راهست الکترا بودند)

الکترا : پس اینست آنچه که از وجود اورستس معیوب
من در اینجهان باقی مانده است ؟ اینست تنها یادگار کسی که
بگانه قسمی خاطر من در این عالم بود ؟ آنگاه که از تولد
می شدم آیا هر گز گمان میبردم که تور و زنی بهم صورت - بصورت
مشتی خاک - به نزد من بازآشی ؟ آها این همان جوان هروند
و فازینی است که با او وداع گفتم ؟ ای کاش من خود مرد
بودم و ترا آنروز فرار نداده بودم که در دناری بیگانه زیست
کنی . اگر آنروز مرد هودی همینجا در کنار آرامگاه پدر
بخاکت میپردم ، نه آنکه در سر زمین خبرت دور از خواهر
و خانه پدریت بعر کی چنین ناگوار گرفتار آشی - خواهرت آنجا
نیود که مسجد قرا اهادست خود از خالد بعهرهانی هر دارد و آنرا ایام
تصهیر کند و جامه بپوشاند و آماده سوختن کند . درین گهه همه
این کارها را بیگانگان در حق توکر دند و اینکه توصیرت مشتی
خاک پنهاند ما باز آسمای .

در روز گارلان گذشته من بودم که از تو پرستاری و مواظبت
میکردم . آیا این بودثمرة همه کوششها و مراقبت های من از
تو ؟ توصیرت فرزند من بودی نه فرزند مادرت . کسی جز من از تو
پرستادی نمیکرد و تو هم را خواهر خطاب میکردی ، چنانکه گفتی

جز من خواهی دیگر نداری - اینک تو مردمای بود ریگر و ز فاہود شده‌ای - وجود توجون خباری بهوار لته استودیگر اثری از تو پیدانیست - پدر ما مرده است و با مردن توزنگی من نیز تباہ شده است و بس از این می‌تو من نیز در شمار مرد گاتم - این دو غریت نابکار اینک از راه تسخیر بعن بیخندند . آن مادر دیو صفت از خوشحالی در پوسته نمی‌گنجید بیاد است که تو بنهانی بعن بام بیفرستادی و وعله میدادی که بزودی اورا بمسایی بد کرداری خود برسانی . لیکن آکنون همه این بیامها و آرزو ها بیشده و برواد رفته است و ملک عذایی که ملور آزار من و قواست برادر فازنی من از من استانده است و بجهای لومشی خاک و شیخی نایدا از برای من ارمغان فرستاده است !

ای نازنین من ، در راهی که تو میر قنی مرد دام ایکند و ترا در روود ، من نیز با پدیم و با مردن تور امرد را به بیام . ای برادر جان ، مر ار خست ده که به فرد تو آیم و در شمار مرد گلن داخل شوم و جلو دانه با تو هم خانه باشم . وقتی در اینجا بودی ما در همه چیز با هم شریک بودیم اینک هم که تو مردمای با بدمن بد اینجا آیم و با تو شریک باشم - آنها که تور فته ای جمله آلام و رنجهای انسانی تا ابد پایان می‌پذیرد .

زنان : ای الکترا ، ای پدر زاری و پیغاری نکن ، مگرنه پدرت وفات یافت ؟ مگر نهادرت مرد ؟ مگرنه این راهی است که سما جلگنی بدان راه سیر ویم ؟

اورستی : خداوند ، در این حالت چه باید کرد ؟ تمسخی
میتوانم گفت نه بیش از این خاموشی میتوانم گزید !
الکترا : ای رفیق ، چهاروی داده که چنین آشفته ای ؟
چرا چنین سخن گفتی ؟

اورستی : آیا الکترا توفی ؟

الکtra : آری ، افسوس که من .

اورستی : چه دلستان هم انگیزی .

الکtra : آیا از فرط شفقت بحال من چنین هر بشان خاطر
شده ای ؟

اورستی : چه ناگوار است که چنین ظلم وستی در هاره
آدم روا دارند و خدایان نیز اورا نفرین کنند !

الکtra : این سخن توکفر است اما در پاوه من صدق
میکند .

اورستی : چه ناگوار است که آدم ایسان تنها
وماتم زده لسیر دست زندگانی باشد !

الکtra : اما چرا چنین بصورت من خیره مینگری و با
سلامت و اندوه سخن میگوینی ؟

اورستی : من تا این لحظه از آلام و رنجهای خود
بخبر بودم ا

الکtra : مگر چه گفته شد که تو بحال خود بی بردي ؟

اور منس : هر چه در اینجا سی بیم حکایت از آلام و متابع
بیشمار تو میکند .

الکترا : آنچه نومی بینی خطا اند کی از بیار است .

اور منس : مگر از اینهم بالآخر غمی تعمور است؟ ...

الکترا : کمیکه در خانه قاتلی زندگانی کنند ...

اور منس : در خانه قاتل؟ قاتل کی؟ تفصیل آن چیست؟

الکترا : قاتل بدروم که من نیز آکنون کثیر او هستم ...

اور منس : چه کسی ترا بدین کار واداشته است؟

الکترا : مادری که فقط اسم او مادر است و جز اون
هیچ نیست .

اور منس : بجهه وسیله ترا مجبور کرده است؟ بزور یا
بعرویست؟

الکترا : بدو وسیله: بکی زور و بکی محرومیت، گذشتہ
از این دو هر گونه عذاب و آزار دیگری که تمصر آن کنی .

اور منس : آیا کسی نیست که از تو بنتیانی کند و پار
و پاور تو باشد؟

الکترا : نه، کسی را ندارم الا یکی که او هم مرده است
و تو اینکه خاکستر او را آوردمی .

اور منس : آکنون گفته های ترا مینفهمم، و آنچه که مینفهمم
رحم و شفقت مرا در باره تو موجود بینوا بر میانگیرد.

الکترا : ناکنون هیچ مردی دیگر را دل بحال من نموده است و برمن شفقت نکرده است.

اورستی : مردان دیگر چون آلام و مصائب تو اهدوتی درک نکرده‌اند و شریک خمہای تو نبوده‌اند لاجرم ہوتو شفقت نیاز نداشند.

الکترا : آیا میتوان گمان برد که تو خوبیشاوند من پاشی؟
اما چگونه چنین امری ممکن است؟

اووستس : اینان که در اینجا مستند آیا در زمرة یاران و دوستان تواند؟ در آن صورت سخنی دارم که با تو میتوانم گفت.

الکترا : آری، اینان همه یاران مستند و راز ما را فاش نخواهند کرد.

اووستس : آن طرف خاکستر را بمن بله تاهرچه میدانم تو بازگویم.

الکترا : نه، نه، برمن رحم کن و آنرا از من محفوظ بگیر.

اووستس : هرچه میگوییم بجای آن و بداینکه صلاح کار تو در آنست.

الکترا : این بگانه چیزی است که در این عالم مورد افس و علاله من است. برای رضای خدا آنرا از من مستان!

اووستس : تمیعوا انم آنرا بتو و اگذارم.

الکترا : ای وای، ای اووستی نازنین، پس من نخواهم توانست تو را در آراسگاه ابدی خود بخواهانم؟

اور من : ای ہانو چہ نتھیں سخن میگوئی ، اکون
نہ ہنگام تشیع جنازہ است۔

الکtra : چطور ہنگام ان نیست؟ مگر ہر اور من تعریف نہیں...
اور من : دراں ہارہ گفتگو نہیں۔

الکtra : چرا گفتگو نہیں؟ آیا مردہ ہا نیز از من روی
گرداند؟

اور من : کسی از تو رو گردان نیست؛ حاجت بگیرید
وسوگواری ہم نداری۔

الکtra : یہ میر تربت ہر اور من حاجت بسوگواری نیست؟
چطور حاجت نیست؟

اور من : زیرا این خاکستر از آن ہر اورت نہیں:
اینها ہمہ جانشی امتا

الکtra : پس جنازہ اور کجاست؟ این پیشوار اور کجا بخواہ
سپردند؟ ہکو قبر او کجاست؟

اور من : قبری در میان نیست، زیر القطب مردگان حاجت
بے قبر دارند!

الکtra : رفق چہ میگوئی؟ مقصودت چیست؟

اور من : هیچ، حقیقت امر را میگویم۔

الکtra : میخواہی بگوئی او زندہ نہیں؟

اور من : می دیشی کہ زندگام!

الکtra : آیا ہر استی این تو ہستی؟

اور من : ایست مهر پدرمان . نگاه کن ، آیا آکون
پاور میکنی ؟

الکترا : ای خدا ، چه معاذتی - چه شادمانی ؟

اور من : من فیز دراین شادمانی یاتو شریکم .

الکترا : آیا براستی اهن صدای تو است که میشنوم ؟

اور من : بیش از اون دیگر از من گواه مخواه .

الکترا : دست تو در دست من خواهد ماند .

اور من : الی الابد .

الکترا : ای بانوان ! ای بانوان ! این مرد اور من است ،
ای زنان آر گوس لو را نیکه بناگرید ! مرگ او دروغی بیش
لیود و با این دروغ مصلحت آمیز اور این بازیس دادند !
رقان : آری او را میبینم و نزدیکه لست از مفرط شوق
اشکه از دیده رولان سازیم .

الکترا : ای برادر جان ، ای بسرپدر نازنینم ! عاقبت بخانه
بازآمدی که مرا بینی و مرادریابی ! میدانم که مشتاق دیدار
من بودی !

اور من : آری من اینکه در اینجا فرد تقام . اما خاموش
باش و نعلّا سخن میگو .

الکترا : چرا ؟

اور من : بهتر است که خاموش باشی زیرا یکی از درون
کاخ سخن ترا خواهد شنید .

الکھرا : سرا دیگرا از آنل ان با کسی نیست . قسم به ار تمیس
عنرا که از ساکنین تاکس این خانه که مشتی زنان بیکار ماند
بیم ندارم .

او ریقص : لیکن یاد آور که گاهی زنان در زمرة دلیران
و جنگاوران در می آیند ! تو چا به فاگزیر این نکھرا نیک پدایی .
الکھرا : آری بیدانم ، آری ... تو آنرا به خاطر من باز
لوردی ... این غم و اندوه که من در دل دارم نه کسی آنرا تواند
از من گرفت و نه کسی آنرا اینهان تواند ساخت . این اندوه سرارها
نموده بود .

او ریقص : گله آن خواهد رسید که ما به آنچه روی داده است
پنهان نشون .

الکھرا : آری ، گاه آن برسد . هنگام آن دمیله است که
من آنچه در دل دارم بگویم ، زیورا اکنون زبان من آزاد است .
او ریقص : راست است که زیارت اکنون آزاد است اما ز نهار
سو اخطب باش که این آزادی را از دست ندهی .

الکھرا : مقصودت چیست ؟

او ریقص : مقصود آنست که اکنون خاموش باش تا هنگام
آن برسد که پاسودگی سخن گوئی .

الکھرا : کیست که در این هنگام خاموش تو اندیه در
این هنگام که تو به نزدیک باز آمدی در حالیکه کسی گمان باز گشت
ترانی بر د و خواب آنرا هم نمیدید .

او رضس : من جز بکمک خدایان باز گشت نمیتوانستم
آری آنان بودند که سراهاز گردانندند .

الکترا : چه بهتر، چه بهتر ! اگر دست خدایان در این کار
بود و آنان ترا به نزدما باز گردانند پس پیدا نمی کنم که روز گار
بکام ما خواهد گشت .

او رضس : من نمیخواهم کمتر مرور و شادی تو خیلی
وارد آورم لیکن بدانکه شادی بسیار بحوت خطری درین دارد .
الکترا : نه، میکن نیست ! تو آنها هی که پس از این مالها
خبر و انتظار مرا شادمان و سرفراز گردانی و هار آلام و مصائب
مرا سبکتر سازی .

او رضس : مقصودت چیست ؟

الکترا : هر گز مرا ترک مکن و مگنار از دیدار روی تو
محروم جانم .

او رضس : هر کس چنین فصله کند بهلاکت خواهد رسید .

الکtra : آیا راست میگوئی ؟

او رضس : یعنی همان .

الکtra : ای پانوان گرامی من، این عمان صدائی است که
من هر گز امید نمی داشتم آنرا دوباره نداشتم . اینکه که آنرا میشنوم
چگونه میتوانم که مهر خاموشی بر زبان گذارم و غریب شوی و
سرت از دل برقی اورم ؟

(خطاب به او رضس)

آها راست است که تو اکنون پاشی؟ این عالم‌صورت نازنینی است که من در کشاکش اینهمه آلام و مصائب هر گز آنرا ازیاد نبردم؟

لورنس : بس است بدیش از این اکنون سخن لازم نیست
محبیت‌های مادرت و جنایت ایجیستوس فحبت پدرت تو نایکار بیها و نروما یکی‌ها که تا این دم مرتكب شده‌است داشتایی دراز دارد که شرح آن بوقت دیگر گذاشت اولیتر است، حال باشد در این هاره بیندیشیم که چگونه خود را مخفی‌سازیم با پسان‌لشکار مشویم که چوانیم سرای دشمنان را در کفشهای نیم و دوران کامروانی آنان پایان دهیم. زنگار که چونما بدرون کاخ رویم مادرت نباید تبعیت بر لیبان تو بیند و تو باید همچنان هر گه من سوگواری کنی. چون در آن هنگام که به پیروزی نائل آدمیم آنگاه فرصت خواهی یافت که بفراغ خاطر بختی و شادمانی کنی.

الکtra : ای هرادر نازنین، اگر دنیا را بعن بخشنده باز هرچه تو پفرمانی آنرا بجا می‌تووه و از هرچه اراده‌کنی منع نخواهیم کرد؛ زیرا تو مایه سرور و نیکبختی منی و چون فرشته‌مرحمتی که از برای دستگاری من ظاهر شده‌ای، بس چگونه می‌توانم های میل وارد این بحثیزم.

تو خود بیگمان میدانی که او غایع سرایی سا اکنون از چه توار لست؛ ایجیستوس بسفر رفته است و مادرم در خانه تنهاست.

احلاً اندیشه بخاطر خود راه منه چون مادرم تیسمی هر لبهاي من فتوهاد ديد که گمانی در حق ما بيرد. حس کيته و انزجار مدهاست که خنده را از لبان من زنده است. چون به نزد او رويم من هجهنان گريان خواهم بود اسا گر پستن من از خايت خوشحالی خواهد بود، زيرا تو آكتون به نزد ما بازآمد اي آنهم چه بازآمدني که در يك ساعت بد و گونه آمدماي: يكبار مرده و يكبار زنده! چگونه سی توانيم که از حيل اشک جلو گيري کنم؛ و قایع شگفتی که امر و زدخداه است مرا مقلب ساخته است... اگر آكتون پدرمان هم در اينجا حاضر ميشد من او را زنده ميكنم و گمان نسييردم که روح اوست زيرها آمدن توجهان عجیب بود که هر امر حالي را ممکن مینهاد. اينکه يگوهدانم تکلیف من چيست و چه باید يکنم. اگر قرار بود من به تنهائي وارد اين کارزار شوم عزم خودرا جرم میگردم که با شاهد بخواهی زيرها باختخار در آغوش کشم و با خود بسر بلندی و نیکتامي جان در اين راه چشم.

اور سپس: خاموش باش ا صدای پائی از پشت در يگوش ميرسد.

الکترا: (خطاب به اورسنس و بيلادس به لعن بيکانه) لى سروزان، بيلادس مرا داخل شويد، هدبه اي که همه آوردماید سطیح طبع نیست اما از بهادر نهن آن نیز گزیری نیست. (مردی از دوون کاخ میاید)

هرمی : گوئیا هقل از سر شما دونقر ژائل شده است، یا آنقدر از زندگی خود بیش شده‌اید که خطر را پیشتم نمی‌بینید و متوجه نمی‌شوند که هلا از هرسو شما را فرا گرفته است؟ اگر من در همه این مدت بپشت این در مرائب نایستاده بودم راز شما تا بهحال ناشنید و بیش از آنکه خود قدم در این سرا نمی‌بیند همه اهل خانه از سر شما آگاه شده بودند. اینکه سه‌سکزار من باشد که شما را از این خطر رها نمی‌نمایم. دست از این برو گونی و لاظهار شادمانی بموقع بودارید و بدرودن سرا داخل شوید. تأثیر در این گونه امور خطرات و آفات گویان دربردارد. اگر آنکه کاری از بیش نبود دیگر اید کلیایی بندید.

اورستس : اگر من بسرا داخل شوم خطری در آنجا نیست؟

صاریح : نه، همه کارها آماده است و احتمال آنکه ترا کسی بشناسد نمی‌رود.

اورستس : آیا بالها گفتی که من مرده‌ام؟

صاریح : همه اهل این خانه ترا مرده و در گوز خفته میدانند.

اورستس : آنگاه که این خبر را شنیدندچه گفتند، آیا ابراز شادمانی کردند؟

صاریح : هایخ این برش را بعد خواهم داد. آنکه کارها چنان است که میتوانست باشد، امروز مسکن است بخوبی هایلان پذیرد یا بهدی ختم شود؛ تا بینهم چه بیش آهد.

الکترا : برادر جان این مرد کیست ؟ بگو بعن .

اورستس : او را نمی‌شناسی ؟

الکترا : بخاطر ندارم ...

اورستس : آیا بادت نیست که مرا همکن سهردی ؟

الکترا : ترا همکن سهردم ؟ یعنی ...

اورستس : آیا بخاطر تنبیست کهچه کسی مرا به «نویسن»
رسانید ؟

الکترا : آیا این همان شخص است، این همان کس است
که بهنگام مرگ به در بگانه بار و باور من بود ؟

اورستس : آری خوداویت، آکنون بخدر برخش مکن .

الکترا : ای خدای، امر فذچه روز بزرگی است ای کسی که
خاندان ما را از خطر نما و نابودی نجات دادی و ما هردو را
از تسلیکه رهانیدی، آیا این توفی؟ رحمت خداوند براین دست
و پائی که اینهمه نیکوئی در حق ما کرده است و جان تازه بنا
بخشیده است. شگفتی که تو در ایندست طولانی در اینجا بودی
و ما ترا نمی‌شناخیم و تو نیز خویشتن را با نمی‌شناساندی
دچین مژده دل انگیزی را درینه نهفته بودی در بجای آن خبر
جانگدایز مرگ برادرم را آورد، بودی! من اینکه ترا بجای به در
خویش می‌شرم و بهمان نام نیز ترا خطاب می‌کنم؛ درود برو تو
ای پدر بگانه، یا از این دلستان شگفت با خبر شو که من
در یکروز ترا بخت دشمن داشتم و در همان روز چنان مهر ترا

در دل گرفتیم که اکنون بیوچکس در اینجهان بیش لزتو سهر نمیوردم !

هر یعنی : ای الکترا ، همان به که اکنون خاموش باشی .
چه بسیار شبان و روزان که در بیش داری و میتوانی شرح این
دانسته را به تفصیل تقل کنی اما اینکه وقت کار است و شما
دو قفر نباید فرمود را لزدست بدهید . (کلمی تی منتراء اکنون
در خانه تنهاست و جز کنیزان او کسی با او نیست . هر گاه بیش
از این تغیر روا دارید و بسا که پادشاهی سرمهخت تر روبرو
خواهید شد .

اور من : ای بیلا دیس ، بیش از این درنگ و گفتگو
جاپیر نیست . باید هم اکنون پیروزی سرا بر دیم ، بیا چه پیشگاه
خدایان پدارم که معاذ آنها در مقابل دروازه های این کاخ است
دروود و تعیت فرمدم .

(به پیشگاه خدایان درود میفرستند و داخل کاخ میشوند .
الکترا در مقابل مجده آپولون زانو هرزند)

الکترا : ای خدای بزرگ ، ای آپولون ، دعا و استغاثه
مرا پنهان و در حق اینها حمت آور . من همه گاه بدرگاه تو سر
فیاض فرود آورده ام و آنچه در استطاعت داشته ام نفر و هدیه
به پیشگاه تو تقدیم نموده ام ، اینکه با نهایت عجز و انکسار
از درگاه تو استغاثه میکنم که مرا در این تدبیری که آند بشنیدم
یاوری فرمائی و هم امروز بمردم زمانه نشان دهی که خدایان
مزایی بد کاران را چنان در کنارشان می نهند .

(داخل کاخ میشود)

زنان : اینک به کار زارخونی که در اینجا در گرفته است و قدم به قدم به پایان مقدر کار نزدیک میشود، هنگر، شکارچان بدرون سرا راه یافته اند و سکان شکاری در تعاقب بد کاران شناخته اند، راه گریزی برای آنها باقی نمایه است و تعبیر خواهای آنها به راز خواهد کشید.

اینک کسی که بخونخواهی مردگان بر خاسته است، بدرون خانه پدری، همان خانه اعیانی قدیمی گام نهاده است، و خنجر تیز را بخونخواهی از نیام کشیده است. هر من بسر « مایا » که راه را بر او گشود و راز او را چوپیده نگاهداشت، او را تا پایان کار رهبری خواهد فرسود، دوران انتظار بسر آمده است.

(الکترا خارج میشود)

الکترا : ای باغوان، گوش فرا دارید، هم اکنون صرداش کار را پایان خواهند داد، خاموش بشید و قابل کنید.

زنان : چکار خواهند کرد؟

الکترا : در حینیکه مادرم مشغول تدارک وسائل دفن خاکستر بود، پشت من او ایستاده بودند.

زنان : توجرا بیرون آمدی؟

الکترا : آدم‌سواغط باز گشت ای بیویتوس باشیم قابیادا مارا غافلگیر کنند.

(همه در حال سکوت و انتظار ایستاده اند، ناگهان سدای کلی تی منترا بلند میشود)

کلی کی هسترا : ای وای امان ، مرا کشند یکنی پدآدم

بوده !

الکثرا : آنست ، مشتوبه ا صدای خودش است .

زنان : وای ، چهل بادهای دلخواشی ا

کلی کی هسترا : هشوم رحم کن ، بعادرت رحم کن !

الکثرا : (از پشت در بعده نرباد بیزند) تو نه بخود

او رحم کردی نه به پدر بجهله اش !

زنان : حالا است که ازان سرا و از سر تسلیم این ولاست

بانگی برو خوزد و بگویید: « پایان کار مرا درسید ، روزگار دنج

و مصیبت پایان یافت ! »

کلی کی هسترا : ای وای ! ...

الکثرا : بیزنا یک غیربتنی دیگر هم بیزنا !

کلی کی هسترا : وای ...

الکثرا : ای کاش ای جستوس فرزنه معن رفیز بنشیند !

زنان : غریب خدا یان کار خود را کرد ، مرد گان از دل

خاک آواز میدهدند ، ورق بر گشته ملتوی دیر بند انظام خون خود را

از قاتل خویش گرفت .

(اور من و پیلا دهن از کاخ بوردن می آمد)

آمدند و دستهایشان باخون قرهانی آخسته است . کیست

که آنها را در این کار سرزنش و ملامت توانده کرد ؟

الکثرا : تمام شد ؟

او دستیں : تمام شد ... لا بد اپهلوں راست میگفت .

الکترا : کار این ناپکار و اساختی ؟

او دستیں : از آن بس دیگر بست او آزار خواهی دید .

فران : مواظب باشید، می بینم که ایجستوس می‌اید .

الکترا : بر گرد !

او دستیں : کجاست ؟

الکترا : از خم کوچه میگذرد و هیچ گمان پدی هم نیزه است ، هم آکنون بدینجا خواهد رسید .

فران : بتاب ، زود پذرون کاخ برو ، آرزومندیم این کار هم مثل آن یکه بخوبی انجام ہڈیرد .

او دستیں : ہم اعتماد کنید .

الکترا : بس برو ، برو .

او دستیں : هم آکنون خواهم وقت .

الکترا : من او رادر عین جا خواهم دید .

(اور چشم و پلاس دیس بداخل کاخ میروند)

فران : ہاؤ بہ گرمی ہو خورد کن تلبادا گمان بردا که دست اتفاق در کمین اوست .

(ایجستوس داخل میشود)

ایجستوس : در لامعن گفتند که دونفر از ولایت خوییس

آمدند و خبر مر گک او رستیں رادر ساقه ار ابهرانی آورده اند ، میدانید کجا هستند ؟

(سکوت میشود)

الکترا چرا خاموشی؟ مگر زبان در دهان نداری؟... تو که هر گز چنین خاموش و محجوب نبودی امروزه برا درست در پیش است ولا بد تون خبری از پیش آمد لو داری. هر چه میدانی من باز بگو.

الکترا؛ البته هر چه واقع شده است میدانم. این پیش آمد هربوت بگمی است که در عالم من تزدیکتر و در نظرم گرامی تر است.

ای یوسفوس؛ رسولان در کجا هستند؟

الکترا؛ هم اکنون در درون کاخند. قبله به تزدیکه رفته و نسبت به دوادای احترام کرده اند.

ای یوسفوس؛ چه خبر آورده اند؟ آیا واقعاً اورستس بهلاکت رسیده است؟

الکترا؛ نه تنها این خبر راست است بلکه نشانه آنرا هم باخود آوردند.

ای یوسفوس؛ آیا من آنرا میتوانم دید؟

الکترا؛ البته که آنرا بیش از دید، ولی بدانکه چندان منظره خوش آیندی ندارد.

ای یوسفوس؛ چه خبر خوشی آورده اند. تو نیز تا کنون مردمای بدین خوبی من نداده بودی.

الکترا؛ اگر چنین است پس امیدوارم از دیدن آن سرورش روی.

ایجیستوس: بسیار خوب، بسیار است، دروازه‌های کاخ را بگشانید قاهقه مردم این منظر را ببیند. سفیهانی که بیاز گشت اون پیشوای مسکن امپهوار یودند بیایند و جسد لورا بگیرند، آنکاه بی هیچ چون و چرا گردن هاتماعات من خواهند فهاد و برای رام کردن آنها حاجت به قازخانه نخواهم داشت.

الکترا: مرا حاجت به حستور توفیق نمایم. من خود درس خوش را آموختهام و نیکت بیانم که چگونه باید از مهتران فرمان ادم.

(در های کاخ باز میشود و اورستس و بیلا دیس در کنار جنازه کلی تی میسترا دیده میشوند. روحی جذله با پارچه بوشیده است. ایجیستوس بسوی آنها روید و پندر چند لمحه خلوش در مقابل آن میایستد)

ایجیستوس: ای خدای هزر گه، اینست نمونه‌ای از داوری وعدالت تو. از اینروی در حضور «نیکس»^۱ خاموشی میگزینم و سخنی دیگر بزمان نمیآورم، هر ده از دهی جسد بردارید قامن صورت خویشاوند خود را بینم و هر او سوگواری کنم.

اورستس: من نباید هر ده از روی جسد برگیرم، تو خود باید آنرا بس زنی و با خویشاوندان خود رسم و دامع بعلای آوری.

ایجیستوس: راست گفتی، این کار خود من است (خطاب به الکترا) اگر کلی تی میسترا درخانه است اورا بدها کن.

۱ - *Newell* در اسطوره یونان مظہر نظم و قانون است که خود خلوقت کاران را نایب میکند.

اورستس : او همین جا در نزد تو است و جای دوری
فرانسه است.

(ایجیتوس بوده از روی چناره برمیدارد)

ایجیتوس : ای خدا، این چه منتظر ماست که می بینم ا

اورستس : ترسیدی؟ از کی؟ از بیگانگان؟

ایجیتوس : چه کسی سرا در این دام انداخته است؟

اورستس : آیا ترا چشم بعیرت چنان بسته ام است که
زندگی را از مرد نمیشنم؟

ایجیتوس : ای خدا بفریاد من برس، اکنون دانستم،

تو و اورستس!

اورستس : خوبست که چشم بهیر غیبگویی باگشوده شد!

ایجیتوس : این پایان... حیر کن بکه کلمه حرف دلرم.

الکترا : مگذار بکه کلمه هم هرزهان آورد! ای بوادر

ترا بخدا بسخنان لو گوش مکن! چون عمر آدمی برآید

و ساعت موعود فرار اسد، دیگر هیچ چیز به حال اوسودمند واقع

نمی شود، زود کار اورا بساز ولائمه او را بدهست قبر کنان که

منتظر مردن امثال او هستند بسهاو، تمام‌دیگر روی اورا نیزیم.

قنهای مرگ میتواند تصاص شقاوت‌هایی را که در باره من کرده

است از او باز گیرد.

اورستس : (خطاب به ایجیتوس) : زود داخل لطاق

شو، میادله الغلط درمیان من و تو سودی ندارد و تنها ها جلن خویش حساب مرا تصفیه توانی کرد.

ایجیستوس: چرا پدرون اطاق روم؟ آها این نیکی که در حق من خواهی کرد باید از چشم روشنائی روز مستور باشد؟ زود خوبت خود را بزن و کار مرا بساز.

اورستس: هر چه بتو میگوییم همان کار کن. برو به من اطاق که پدر را در آنجا بپلاکت رسانندی، در همانجا باید چشم از این عالم فرو بندی.

ایجیستوس: آها مادر است که این سقف‌ها و دیوارها جلو دانه ناظر صفات و بدینختی های خاندان پنهان باشد؟ اورستس: بیگمان ناظر حال تو بکنی که خواهد بود.

ایجیستوس: تو از پدرت بهتر حوار است آینده را بخوانی.

اورستس: تو بهر چه میگوییم بسخن میدهی، بخش از این وقت را خایع مکن و داخل شو.

ایجیستوس: پس تو بیش بیفت.

اورستس: تو اول برو.

ایجیستوس: بیم داری که در کار تو خد عده ای کنم؟ اورستس: شاید بیندیشی که مرگی آستانه از بردنی خود بگزینی لاما مرا قصد آنست که شرنگ ناکامی و رفیع را تا قطعه آخر بتو بشالم. اگر عقوبت مرگ گریبان ثانون شکنان را بگیرد دبکر کسی بفکر شکستن قوانین برخواهد آمد.

(اچهستوس داخل میشود . لورس و پلادیس هنباال او
میروند ، درها بمه میشود .)

فران: اکنون دیگر خاندان آتر نویس از دست جور و شکجه
رهانی یافت و معائب آن پایان بذیرات . کار امروز چه نیک
پائیام رسید .

(خارج مشونه)

٤

آڈاکس

دانان نمایش

«آرآکس»، «بروکلینمونه» پکی لز دلوان بدام بوناتی بود که در جنگک تروا شرکت داشت‌چون «آنجلیس»، «ولات‌های آرآکس»، «دین امپریو» و که سلاح جنگی او بروی اصطاد شود (یکنرا ای عصوبی در اردیگه بونانه بر آن تعقیل گرفت که سلاح مزبور به رقب و دشمن وی اورد بستوس داده شود). با وجوده آرآکس با سرداران پله و هنرمانان خود در اتفاق و از شدت خشم تبعیم گرفت همه آنها را بهلاکت رسانید، لیکن در بحیجه خشم و تبعیم خود هچار انتباهمی سهیگون گردید و بجای کشتن هر چنان خوبیش عده‌ای گلو و گوشندرا چکل رسانید و بس از آن چون باشباخ خود بی برد و آبروی خود را در نظر همسر و پسرشی و در هر ایر کسلیکه از «سالاپس»، با این آسوده بودند خصوصاً در هر ایر دشمن خود «لوود بستوس» رهاخته دیده، قاب تعلیم نیاورد و با خیجو خوبیش خودگشی کرد. عاقبت بر اثر کوشش بودارش «توسر» و گلشت و اخماض اورد بستوس، بونانهان حشر شدند با تشریفات رسی اورا بحالک بسیارند و قام اورا با احترام و نهایتگی باد نمایند.

اندیاصل نهایی

الله خوش و خرد و هنر	Athena
بکنی از چادشاهان محظی یونان	Odyssessa
بکنی از دلیران یولانی	Ajax
هر سر آزادکن	Tecmessa
پرادر خوانند آزادکن	Tancer
پرادر آگاممنون	Menelaus
	ایله
	مژده ملاحتی
پرادر آزادکن و تکسا	Euryaces
پادشاه بیس	Agamemnon
	مانترها

صحنه فیلم : در دادگاه سرایه دادگستری آذراکس ، در این دادگاه هر کسی عذرخواهی
(اودیسیوس در روشنایی نیز نکته سحرگاهی با اختیاط مشغول
و ارسی امراض سرآبرده است .)
(آتناکه اندام او در تاریکی سحر درست معلوم نیست بلو
بر میخورد .)

آنها : ای اودیسیوس هراینچه میکنی ؟ هاز در جستجوی
راهی هستی که بورحیف خود غافل آئی ؟ من دیگر گاهی لست
که مراتب رکن از تو هستم و همین قادر کنار سرآبرده آذراکس
که شرف بود ربا و مسلط برجملع بهله است ترا می یابم
و می بینم که بوزه خود را چون سکان شکاری بور زمین میسانی
و هر رده ای را که بدرون سرآبرده رفته وها از آن بیرون آمده
است بدقت بیبوئی . سرانجام تو شکار خود را خواهی یافت زیرا
همچنین از سکان شکاری ولاحت اسپارت تیزی شاند و تندی فر لست
تراندارند . آنکسی را که جستجو میکنی هم اینجاست و دست
وروی او با خون و عرق آلوده است . بیا از اینهمه کاوش و تعقیب

بر درخانه این و آن دست بر دل ر وین بگو در این چیزی دچه کسی را
چشیده می کنی ، پاشد که آنچه من سیدانم دلیل راه تو گردد .
او دیگرس : این صدای آتنا ، آلهه زیبا و دلرباست ! آری
صدای خودش است . با آنکه اورا نمی بینم صدایش را می شناسم او قبی
آواز او را می شنوم دلم از خوشحالی درسته می طبلد ، مثل هنگامی
که آهنگ حاضر باش را از شهور مفرغین می شنوم . ای سلکه
زیبا ، گمانی که بردهای بصوابیست و من در تجسس « آزادکس »
هست ، همان کسی که شهری کلان دارد . دوشیزه وی بالائی
هزار گک بر سر مالورده است پاها یده هم کسی دیگر این کار را کرده
لست و من اکنون دو تجسس آنم که بدانم مرتكب حقیقی
کیست . در این قاریکی من در بی کشف همین معما هستم و هنوز
پدرستی نمیدانم که این کار از کیست ، یادداش که سراز خواب
پرداشم دیدم آنچه اخنام و مولشی به هشیمت گرفته ایم همرا
کشیده اند و پاسبانان آنان را نیز در کنار آنها بهلاکت و سانمهاند .
گمان مابسوی آزادکس رفت . پکی هم اورا دیده بود که یکه
وقتها پاششیر آخته در ارد و بهر سو سیلوود و خون از نوک شمشیر
او می چکد . چون این خبر بعن رمید به تعاقب او بر خاستم و در بی
لو بدبنجا آدم ، بعضی از جای پاها که در اینجاست بیگمان از آن
اوست اما بعضی دیگر شک دارم و بحتمل که از آن دیگری بله شد .
ای الله زیباروی ، چه خوب بشد که نواکنون آمدی ، در روز گار
گذشته فیز همیشه راهنمای من بودی واپسک نیز باشوه و هدایت
تو گام برخواهم داشت .

آقا : آری، ای او دیسوس من میدانم که این کار از کیست
او بدرنگ پنهان تو آمد قامرالتب حال تو باشم .
او دیسوس : ای ملکه ما، آبا گمان من بصواب است با
هر کوششی در این راه کنم بهدر خواهد رفت ؟
آقا : آری گمان تو بصواب است و آرا کس مر تکب این
کار شده است .

او دیسوس : مگر جنون بر او عارض شده است که پهلوی
کار سپاهانه ای دست زده است ؟
آقا : نور انحراف حسادت یافتن کار و ادانته است زیرا سلاح
«انجیلیس» را بتو داده اند .
او دیسوس : پس چرا خشم خود را بر حیوانات غرور بخته
است ؟

آقا : اورا گمان بر این بود که دست بفرن انسانی
بی‌آلاید .

او دیسوس : پس تعبد جان هموطنان خود کرده بوده
است و میخواسته است مارا بهللا کت رساند !
آقا : آری ، اگر من آنکه کم تسامح کرده بودم چنین
کرده بود .

او دیسوس : زهی جمارت و بی‌بروائی ای گو چگونه
میخواست چنین کاری کند ؟

آنها : در سیاهی شب تنها بیرون آمدند بود که شمارا بیاپد.
او دیشوس : آیا مکان مارا پیدا کرد ؟ به نزدیکی ما هم رسید ؟

آنها : آری ، تا فرزدیک در سرا برده « آگامنون » و « ملاشووس » هم رسید .
او دیشوس : پس چه باعث شد که دست از کشتلار آنها بکشد ؟

آنها : من بودم که او را از این کار بازداشتمن ، برابر چشم او پردمای ازاوهام آلویظتم و او را باشتباه اندداختم در نتیجه خشم او متوجه چهار بایان شد و گوییغندان و پلسان آنها را طعنه لخسب خوبیش ملحت در آنحالات که دستخوش توهات بود
با شمشیر اخته بیجان چهار بایان اتفاد و از چپ و راست آنها را از دم شمشیر بیکفرانید و گمان میبرد که آنها هم فروندان « اتروس »^۱ هستند که بدست وی هتل میروند یا سران و سرداران سهله شما هستند که بخالک هلالک میباشند . وی چنان دیوانه وار بیهوده حمله میبرد و من نیز همچنان او را میفریقتم و اوهام را بر او چیره میباختم تا عاقبت از کشtar ماند و عدهای از گوییغندان را بگمان آنکه آدمی زادند هاسارت گرفت و آنها را بهر بیمان بسته بدرون خیمه خوبیش بود و اینکه آنانرا چون اسیران جنگی بهوب بسته و مشغول آزار آنان لست . هم الان تو این بساط ملال انگیزرا

بیشم خواهی دید و خبر آنرا بیوناتیان خواهی برد. اما تو ازاو
بیم مدار زیرا گزندی بتو نخواهد رسانید. من خود دید گان او را
از صورت تو بیگردانم.

(آزادکس را از درون سر ابرده مذا بیگند)

پهلوان یا بیرون ا بس است لسیلان خود را بیش از این
میازار، یا ای آزادکس، بھو بیکویم یا بیرون !

او دیستوس : ای آتنا دستم چدلمشت او را چندلیگن.

آنا : خاموش باش و خود را چنین جیان و ترسو منما.

او دیستوس : من رحم کن و بگذار همانجا بکار خود
مشغول باشد.

آنا : چرا او را چدا نکشم، مگر این همان کسی نیست
که تو او را بیشتری ؟

او دیستوس : من از او همیشه بیزار بودهام و اینکه نیز
از او انزجار دارم.

آنا : ولی اکنون آزادی که بسته زاده بر او بخندی، آیا از
این کار خوشنود خواهی شد ؟

او دیستوس : لیکن همان بهتر که او را بحال خود دوا گذاریم.

آنا : آیا هم داری که بادیوانه ای رو بروشی ؟

او دیستوس : آری از دیوانگی او بینا کنم. اگر هوشیار بود
از او چاکی نداشتم.

آنا؛ گفتم که هر قدر هم بدو نزدیک شوی باز ترا
نخواهد دید.

او دیگرس؛ مگر چشم ندارد؟

آنا؛ چشم دارد، ولی من بیانی را از او خواهم گرفت.

او دیگرس؛ بس هرچه تو بفرمانی همان خواهم کرد.
خدایان بهر کاری قادرند.

آنا؛ بس نجنبشی کن و نه سخنی بگو.

او دیگرس؛ آری بهتر است که چنین کنم، امالی کاش
احله در اینجا نبودم.

آنا؛ ای آزادکس، آیا بانگ مرا میشنوی؟ چند بار باید
ترا مده‌کنم؟ آها پاسخ الهه محافظت خود را پدینسان میده‌ی؟
(آزادکس به حال چون بخوبی می‌باشد درحالیکه تازی‌الهای درست
دارد و خون از آن سریزد)

آزادکس؛ ای آنا، دختر زنوس، یار باونای من، مسلم
بتو، خوش آمدی! بیاد اش این بیروزی بزرگ که نصیب
من کردی هدایات شاهانه خواهی شاند.

آنا؛ سهاسکزارم ای بخوان، آبا قیع خود را با خون
فرزندان یونان خوب لب دادی؟

آزادکس؛ آری، بسی خوب شودم که چنین کردم.

آنا؛ آیا با دوپسر اتروس نبرد کردی؟

آزادکس؛ آری، از این بابت آسود شدم و دیگر این
دو تن نخواهند توانست هنام آزادکس بعزمی روای دارند.

آنا: با پسر « لرتس » چه کردی ؟ آها از چنگ نو
گریخت ؟

آزاگس : امان از این روحانه حبله گر ! میخواهی هدایی
هم اکنون در کجاست ؟

آنا : آری ، بگو هدایم اون او دیلوس که نشمن تدیم
نمود است اینکه در کجاست .

آزاگس : ها ، ها ، ای ملکه من ، هم اکنون اور اندیمان
اسیران خود در مقامی ارجمند نشانده ام . نمیخواهم بدین زودی
وی بهلاکت بر سر .

آنا : دیگر چه بر سر او خواهی آورد ؟ اکنون که
پیروز شده ای دیگر چه میخواهی بگو ؟

آزاگس : اور اینستونی در سر اهرمه خوش خواهم بست .

آنا : ای بینوای مسکین ایس از قن بالوجه خواهی کرد ؟

آزاگس : نخست آقهر با تازیانه او را خواهم زد تا
پیکرش سیاه و کبود شود ، سپس اور اهلاک خواهم کرد .

آنا : چرا این بینوارا بدینگونه زجر میدهی ؟

آزاگس : ای آنا ، جز این هرچه بفرسانی اطاعت
میکنم . کیفر این غایکار همین است و نباید دگر گونه شود .

آنا : ای آزاگس لایه که بهر چه مایل باشی باید همان
کلر کنی . میادما از هیچ کاری نمودگذار کنی .

آژاکس : من آکنون سیروم و بکار خوبش میبردارم .
تو نیز حمایت خود را از من دریغ مدار و هچون زمان گشته
هار و بادر من هاش .

(پدرون سراپرده سیروود)

آنها : اینکهای او دیستوس ، قدرت خدایان را به چشم دیدی
که تا چه حد است ؟ اینست همان کسی که عقل کل پشمار
میرفت و صاحب چنان نیرو و دلیری بود که کسی بر او
سبقت نمی جست . آیا گرانعایه تو از او کسی را سراغ داشت ؟

او دیستوس : نه هر گز ، وی دشمن جان من بود لیکن من
آکنون بسب این بلانش که بوسر او فرود آمده است بجهت
بعال او انلوه گیشم . آنچه بر او گفته است ناگزیر ورزی نیز
بر من خواهد گذشت زیرا سگر نه ماهمه آدمیان خوابی و خیالی
یش نیستم و هچون شبحی از عدم هستم ؟

آنها : پس زنوار که هر گز کفری در باره خداهان نگوئی
و بجاه و مال دور روزه غرمه نشود . بدانکه همه چیز این عالم را
در دو گفه ترازو نهاده آند و ورزی میرسد که این گفه بر آن
گفه میگردد . خداهان بدانچه نیکی است و بخت دارند و از آنچه
پلیدی است گریزانند .

(الله نایدید میشود . گروه ملامان میگردند . او دیستوس خارج
میشود)

هلاحان : درود بر خداوند قلعه در چزیره ، درود بر فرزند

وقلمونه^۱ پادشاه مالامیس که در با آنرا معاصره است. اگر ترا
حال و روز نیکو استه مارا نیز حال خوبست لیکن اگر خشم خداهان
بر تو نازل شود و زهان زهرآلود بونانهان از تو عیوب جوئی کند
آنگاه دل ما از بیم غروریزد و همچون کبوتری دستله با چشم
ترجانهال و بدر میزندم.

چندانکه سپاه صیحگاهی نماید داستانی داشت بر زبانها
اخداد و شایعه‌ای بگوش ما رسید: سردار ما بچایگاهی که اسبان در آن
سم بر زمین می‌سایند حمله برده است و همه اهنان و موشی را
که بروانیان به شنیده آورده‌اند از دم شمشیر گذراشده است.

... تیغی برهنه در تاریکی شب می‌درخشید و چاربایان
مارا چون بر گئے خزان بر زمین می‌بینست! اینست داستانی که
او دیگران شهرت داده و آنرا ها آب و تاب لراوان بگوش این
و آن رسانده است و رسائی هار آورده است. اکنون هر آن قصه
که وی در هاره تو هر دارد سردم آنرا بگوش قبول می‌شوند
و دیگر نمی‌گذرد که قصه او دهان پدهان می‌گردد و هر که آنرا
تقل کند لیکن بر آن می‌اشاند و عاقبت سیل سخربده و استهزاء
بسیار تو روان می‌شود.

اینست قاعده کارها، بزرگان را هدف تیراندازی کنی،
و نشانه ای هر گز بخطا نخواهد رفت. اما هر آنچه دلت خواست
در باره ما بگو، یکی را نخواهی یافت که از تو بپذیرد، آری
شجاعت و پذلایی بیومنه در سر زاده بزرگان خفته است.

با همه این احوال، آنگاه که پای دفاع از حصار شهر به بیش آید کهتران را اکاری ساخته نیست و وجود بزرگان بکار آید. لیکن چه بهتر که کهتران و مهتران با یکدیگر جمع آید و مهتران پلستیاری کهتران کارهای بیزوگ که انجام دهند، این قصه که پرداخته‌اند بسی ناگوار است و ما جملگی از شنیدن آن شرساری میریم. آیا خواست «آرتیس»^۱ دختر زئوس، الهه گلو سوار بوده است که سردار ما حمله بالهنا م و احشام بود؟ آیا خشم و غضب الهه ازلان بایت است که ما به پیروزی نائل آمده ایم و فدیه آنرا نپرداخته ایم؟ یا آیا خدای چنگکه که خفتان مفرغین بتوشیله و دوش بلوش ماسیچنگد پیروزی حصد بوده و راه انتقام را در تاریکی شب بدینگونه پاشه است؟

آنوده همه بیان هدایت‌اند اینستکه عطی چنین سفیه‌اند یعنی حمله بردن بر چهار یا یان کار آدمی طرزانه نتواند بود. گاهی خدایان از جایگله خدائی خوبیش نمود می‌آیند و حمل یکی از آدمیان را زائل می‌کنند، هر چه هست آرزو می‌کنم زئوس و آپولون مارا از این رسمائی درمیان بوقایان رهانی بخشد. ای آرآکس، ترا بخدا در این هنگام که زبان بدمغوله ترا بیاد ملامت گرفته است بدینگونه در سرابردۀ خوبیش در ساحل دریا پنهان مشو، زنهار اگر از خیمه بیرون نیایی هنام نیکه خوبیش آسیب

سخت خواهی رسانید . آری بیرون بیا ، بجه سبب بدینسان
در سراپرده نشسته و از جنگ دوری گزینه‌ای ؟ چه سود که
از خشم و کینه آتشی پغروزی و دود آنرا بولسان بخرسنی ؟
کینه و بدخواهی عی هیچ مانع و رادع در صعرا برای خوش
می‌رود و بازگش خشم آنود باران تو بگسلان بلند است که می‌گویند
«بعال خود و بحال سارح کن ، مارا بارای تعامل چنین رسوانی
نیست . »

(«نگمه» از خیمه بیرون می‌آید)

نکما : ای سلاحان آزارکس ، و ای غرزندان سر زین
دار خوده^۱ خبری دار ، که جان همه باران و دوستداران خاندان
و قلمون^۲ را غمگین می‌سازد . آزارکس سردار دلیر ماسکه توت
بازو را بدلها بود بحال مذلت افتداد است ، قدرت و فیروزی او بستی
گرفته است و آسان اقبال او را ابر سبله مصائب ہوشانه است .
علاوه‌ان : پس امشب آبستن حواسی نازه است و از تو
محاسنی برای غردان خیره کرده است . بگوید بگرچه اتفاق اتفاده
است . ای دختر «تلوقاس»^۳ اهل «فریگیه»^۴ تو که ثمره عشق
سردار مائی ، هر آنچه میدانی بگو .

نکما : چه میتوانم گفت ؟ برای توضیح این حادثه جانگداز
کلناقی نمیتوانم پاخت ، سردار بزرگوار ما دیوانه شده است و از

۱ - *Tecmose - ۲ - Ezechiel - ۳ - Telocas - ۴ - Phrygia*

۱ - *Phrygia* نامیه قبیلی در مرکز آسیای صغیر که اکنون جزء سلطنه

ترکیه است .

دیشب تا کنون مشاعر خود را از کف داده است. باید درون سراپرده او را بشکرید و قربانیان او را که از هر سو نیم جان و خون آسود اند نظاره کنید.

علagan : میدانیم، ما خود از داستانی که میگوئی آگاهیم. در انtron او آتشی بود یا شده است و قصه او در دهان مردم اتفاقه است و هم اینکه در هر کوی و برزن سخن از جنون او میرود. ما از عاقبت کار خود اندیشنا کیم. اگر بر اشتی دست او در تاریکی تنفس کشیده است و چاره‌ایان و نگهبانان آذان را بهلاکت رسانده است، پس لاید خدایان کسر بهلایت او بسته‌اند و کار او را برسوانی خواهند کشاند.

تکیا : همه‌ات، که مطلب از همین قرار است! دیشب گله‌ای از چاره‌ایان را باسارت گرفت و آنها را بدرون خیمه آورد و خون بخشی را بزمین ریخت و برخی دیگر را نیز بقتل رسانید و لاشه آنها را باره باره کرد. از آنها دو قوچ سبید یا را انتخاب کرد، یکی را سربرید و زبان او را از دهان بدر آورد و بر زمین افکند. آن دیگری را سرها به تیری بست و با تازیانه دو دم آقدر غربه بر بیکر او زد تا خون از سرهاش دی روای شد و ناله او بالسان رفت و در آنجا آنجه نامزا و دشنام بود بندو داد.

علagan : ساراد گور در اینجا کاری نیست جزو آنکه سر خود بیوشیم و آهسته بگردیزیم یا به شتاب سوار زورقها شده پاروزنان

رو بسریا نهیم تا از دست قهر و خصب سرداران خود و بسران
و اتروس و رهانی یا یم و الا یگمان ما را منگماو خواهند
کرد در حالیکه ما را اصلًا میل بچین مردن نیست و نیخواهیم
در جوار سردار خود جان بسپاریم و یا بسرنوشتی که در اتکلار
اوست شریک باشیم.

تکما: تأمل کنید. طوفان بر طرف شد، رعد و برق پایان
پائی شاعر او هجا آمد و حالت او اینکه چون هادهای چنوبی
است که از طفیان و شدت اتفاقات است و به نسبی ملايم مبدل گردیده
است. اما رنج او پایان نیافر است و هنوز فاگزیر از تحمل
آلام دیگری نیست؛ باید بوضم بگرد که بحسب خود مرتكب
چه عمل قیمعی شده است؛ عملی که جزو خود او دیگری مستول
آن نیست.

هلاجان: اگر از طفیان چنون او کاسته شده است آمید بیرونی
کلیل او میرود؛ هر چه گذو نه لست زود به ملاق فراموشی میافتد.
تکما: اگر شمارا بخیر کنند کدام بک از این دو طریقها
از بیرون خود اختیار میکنید؛ یکی رنج برد و شما آسوده باشید
یا هر دو یکسان از محبوبیتی که رخ داده است متألم شوید.

هلاجان: یکسان ماد و محبوبیت تا گوار تراز یک محبوبیت است.

تکما: بس بدانکه باعثانه بیماری او رنج ما پایان
نمی پذیرد.

ملahan : چطور مسکن نست؟ منکه از این سخن چیزی نمی‌فهمم.

تکما : هنگامی که آزارآکس گرفتار هارضه چنون بود خود او بیکمال از آنحالت راضی بود و فقط با که مشاهرمان برجا بود از مشاهده حال اور نیج سیر دیدم. لیکن اکنون که بهبودی پافته و بیماری او سیری شده نست هم او گرفتار غصه و اتمره شده است و هم ما آیا در اینحالت محبوبشاد و برآبرنشده نست؟

ملahan : راست بگوئی. بگان ما یکی از خدا یان براو خشم گرفته است و الاجگونه مسکن بود عارضه او بر طرف شود و او باز بیهان حالت اندوه باقی بماند؟

تکما : مطلب همین است و جای انکار نست.

ملahan : ما نیز شریکه اندوه توهستیم. اما میخواهیم بدانیم چه شد که این واقعه اتفاق افتاد. آیا سیتوانی شرح آنرا برای ما باز گوئی؟

تکما : اکنون تفصیل واتمه را بمانند آنکه شما خود در آنجا بوده و به چشم دیده باشید از زیر اینان شرح میدهم.

در قیمه های شب هینکه چرا غهای اردوجلگی خاموش شد آزارآکس از جای خاست و شمشیری دو دم برد اشتود بوانه ولر برآه افتاد. من بد و گفتم: آزارآکس بکجا میروی همه اهل اردو در خوابنده، شیبوریدار باش براندیده اند و کسی هم بسراخ تو نیامده است. لازیرای چه کار میروی؟ وی هر ششی در جواب من گفت:

« زنان را برای تماشای جمال آنان آورده اند نه برای شنیدن سخنان آنها » این سخن از عهدی بسیار قدیم بیاد گار مانده است. من چون چنین دیدم خاموش ماندم و وی به تنهائی از سرا برده بیرون رفت اما تبیاذم در آن لحظه چه حالتی ها و دست داده بود. دیری نگذشت که بدرون سرا برده باز گشت در حالیکه ای عده گاو و گوسفند و سکلان گله را پر بسمان کشیده بود و همچون اسیران چنگی در این خود بیکشید. چون بداخل سرا برده رسید دست به کشته آنها زد؛ همکی را سرمیورید و دیگری را شکم میبرید و سوم را مثله میکرد و بعضی را نیز دست و ہاتھ و دا تازیانه بچان آنها میانخاد و مثل اینکه آدمیان را اسیر کرده باشد آنها را شکنجه میکند. پس از آن باشتاب از در بیرون رفت و با شبع پکفتگو پرداخت و من در میان سخنان او نام هران اتروس واسم لو دیکلوم را شنودم که از آنها بدرشتی بادمیکرد و از این بروزی که نصیش شله بود و تدبیری که در دستگیری آنها بکار برده بود ابراز شادمانی مینمود. آنگاه دوباره بدرون سرا برده باز گشت و در این وقت حال او آسته رو ببهودی میرمت و مشاغر خود را باز بگفت و چون باطراف نظر افکند و آن منتظره آشته و دهشتگش را دید فریادی از روی وحشت کشید و مشت بمر خود زد و با یاری لرزان بروزی لاشه گوسفندانی که بروز من خیمه افتاده بود فرو آفتاد. آنوقت ها چنگ موهای خود را کند و قاتل تی ساکت و خاموش در گوشه‌ای نشست.

حاقبت سر برداشت و شروع به تهدیده من کرد و پرسیده
دیشب چه اتفاق اتفاد و من بکجا رفتم و چگونه بدمجها باز آمدم.
من از او بیستاک شدم و لاجرم آنجه دینه بودم بتحصیل بدوباز
گفتم، بشیلن آن نعره هائی جانگله ازدل برآورده، چنانکه نظری
آن نعره هارا تاکنون از وی نشینید بودم زیرا او خود همیشه
بنی میگفت شیون و زاری شیوه مردمان دلیر نیست و هر گله
که او خود بپیزی زاری میگرد مویه او بسیار آهسته و آرام
و شبیه بعذای گاویان بود و هر گز من ناله بلند از او نشینید
بودم، هنوز هم با حالی خراب و دلی افسرده در همانجا که
کشته گوستندان اتفاده است نشسته است و نه غذائی تناول
میکند و نه آبی میکشد و چنان مینماید که درنکر انجام کاری
محظوظ است. من از آن نعره های تلغیخ داراین سکوت و خاموشی
که وجود او را فراگرفته است چنین استیضاح کرده ام.

اینکه ای هاران من ، مرا یاوری کنید . من بدانجهة بزرد
شما آنظام که از شما استعانت بخوبیم ، بخرون سرا برده آئید و اگر
بتوانید کاری در حق من پکنید . در این گونه موارد چه بسا که
یک سخن مشققانه در دیگر لان را شفای عاجل بخشد .

علاوه‌ان: نهی پانو، چه خبر ناگواری بما دادی! افسوس
که سردار ما گرفتار افسونی چنین مخوف شده است
آزادگی: (از درون سرآبرده) آی! آی! آی!

تکمیل: حال او هر لمحه بدتر میشود. حدای اور اشیده،
بینید چگونه نانه پرسیاورد؟

آڑاکسی : آی ! آی !

ملaghan : آها از مشاهده کلاری که بست خود کردی است
اینچین رفع میبرد ؟

آڑاکسی : ای پسرم ! کجاشی ، پسرم !

تکسا : پرسش «اوری راسن» را میخواند. ای اوری -
راسن کجاشی ؟ چه بگشم ؟

آڑاکسی : «توسر» ... ای توسر، کجاشی ؟ من درایجا
بحال مردن اختاده ام و تو باز بقصد چهارول و غارت رفته ای ؟

ملaghan : گمان نداریم که جنون او باز باقی باشد. در را
پگشنا تلیشم او بطا اخلاق شاهد اللذ کی آرام پگیرد.

تکسا : من اینک در را میگشایم ... نگله کنید چه
کرده است و چه هر روز گار خود آورده است.

(در را هاز میکند ، آڑاکسی درین گوستندايی که کشته است
نشسته است)

آڑاکسی : ای سلاحان چاپک ها ، ای یاران قدیم که ضر
دوستی بهمن استوارید. بسکرید که وجود من چسان دستخوش
طوفان شده است و چگونه آب از سر من گذشته است. من اینک
در دریایی خون غوطه ورم .

ملaghan : (خطاب به تکسا) آنجه تو گفتی حقیقت داشت.
می یعنیم که هنوز اندیشه ای مشوش است .

آڑاکسی : هان ، ای سلاحان یاوفا ، که پیمراهی من

عرصه دوبارا در نور دیده و پدینچا آمد اید ، تنها شما بود که
میتوانید مرا از این تهلیکه نجات دهید . تنها شما . درخواست
من از شما آنست که هرزندگی من بایان دهید و جسد مرا همینجا
بینه کنید .

مللاحان : نه ای سردار ، خدا نکند که ما بجهنیں کاری
دست یازیم ، هر گز بلا را با بلائی دیگر درمان نتوان کرد ،
توفیز از این اندیشه باطل در گزرویه خود را عذاب منه .
آزادکس : اینست سردار دلیری که شجاعت و دلاوری او
شهره آفاق بود و دامستان چشگاهای وی در صفت مقدم کارزار زبانزد
خاص و عام بود ! اینکه شجاعت و بی‌باکی او را در میان
چار بایان بیگناه بشکرید و بر سفاحت و رسوانی او بخندید !

لکسا : ای آزادکس ، خداوند گارمن ، این سخنان را مکو .
آزادکس : زود برو ! از نظر من دور شو ! وای ! وای !
مللاحان : ای سردار بخلطر خدا ، سخنان ما را بشنو و بند
سازا بپذیر .

آزادکس : چه شد که من بجهنیں لعن و تقریب دچار آدم !
اهر منان را بچنگ آوردم و آنها را رها کردم ا آری آنها را رها
کردم و خون پاک این موجودات زیبارا بیمهوده ریختم .

مللاحان : خود را بسبب کاری که گذشته است عذاب مده ،
بر گذشته افسوس نباید خورد .

آزادکس : این او دیستوس نایکار که از همه تبهکاران

اردوی ما ناپکلر تر است در کجاست؟ آها منتظر است که از راه
تسخیر بوسن بخندد؟

مللاحان: چه او بخندد و چه بگردید، آنچه بنا میرسد از جانب
خداآوند است.

آگاسی: من هم اکنون باید با او رو برو شوم،
هم اکنون! هر چند هم که شکسته و غافلان باشم.

مللاحان: ای سردار، آرام بگیر، اینک نه وقت است
که حمله سرائی کن.

آگاسی: ای زئوس، ای پدر پدران من، لمان از دست
این ناپکار مکار، رخصت فرمای تا این روابه محظا و آن دو پادشاه
که اورا بوسا گزیده اند بهلاکت رسانم، آری آنها را هلاک کنم
و خود نیز هلاک شوم!

مللاحان: اگر آرزوی سردن داری مرگسار اهم از خداوند
طلب، چون ما بتو زندگی نتوانیم کرد.

آگاسی: ای خلقت هم که روشن بخش وجود منی
و ای شب سیاه مرگ که بگانه روز حیات منی، مرا بسرای
جاویدان خوبش برسان، درنگ مکن، مرا برحمت و بخایش
خداوند امیدی نیست دروی آن که از آدمیان هم استعانت جویم
ندارم. یعنی از دختران ای بالک زئوس مرا تابایی مرگ دنبال
میکند، از دست دشمنی چنین چهارچگونه توانم گریخت و در مقابل
وی بکجا بینه توام بود! روز گار من بیان رسیده است و دست انتقام

آزادس

در تعاقب من است. اینست ترہ بیرون زیهای سفیرانه من که در اینجا می بینید، در آنجا هم پاران جنگی من در کسین جانم نشته اند.

لکسا: این بله را چگونه تحمل توانم کرد؟ مردی بعن بزرگواری و نیکی چنان دستخوش پلیس و فلامر ادی شده است!

آزادس: ای سواحل دریای خردشان. ای چنگزارهای خرم و سریز وای سخرمهای زیبا که امواج دریا شارا مائید است، من در کنار شما دیر ماندم و دوران اقامتم در ولایت «تر وا» بهراز کشیده است روی مردی بیکر نخواهد دید و از این پس مرا زنده نخواهد داشت. ای برو دخانه آرام، ای کاماندر^۱، که معجوب دل مائی، تو نیز دیگر روی آزادس را نخواهی دید. آری آزادس، همان کسی که اگر حمل بر خود مائی نشود میگویم هر گز چون او مردی ای سواحل بونان پابولایت تروا نگذاشته است. اینکه این آزادس را بکر، رسوا و انگشت نما در این بیفوله نشته است.

هلخان: بدشمان سخن مگو، هر چند که حق داری هر آنچه بخواهی بر زبان آوری، من نیز در این حالت ناگوار که توئی بخود نمیدالم چه بگویم و ترا چگونه تعیی دهم.

۱ - Scrambler نام قدریم در دنیا کوچکی لست که در آسیه صدر جایی نداشت.

آنرا گشی : هیبات ، هیبات ! در اینحالت عجز و انگسار
که منم ، مرا جز از موبه و سوگواری گزیده نیست . هیبات
هیبات ! برسن و بر روز گرمن - دراینجا ، در هین سرزمین « آبادا »
پدر من در چنگه نشان انتظار وجود و زنی زیبا به خست
گرفت و با نامی بلند بهوطن خود باز گشت . من نیز که غریزند
لوهم ها دلی شجاع و عزمی پنهان پدین دیگر آدم وجهه دلبرها
و دلاوریها که در چنگه نگودم لیکن اکنون درینان هموطنان
خود محکوم بمرگ و مرشکستگی شده ام . من لیکه میدانم که
اگر اخیلیس خود را نه بود سلاح خویش را جز بست من بدهیگری
نیم سهرد دلی ایران و آتروس و مرا و دلبرها مرا از پاد
بر دند و سلاح اورا به ناگواری استونکار سه دند . آتروس که
خدابان چشم مرا بستد و اندیشه مرا مختل نمودند والا آنها را
زنده نمیگذاشتمن که بعد از این درباره دیگران چنین ظلم و بیصر و تی
روا دارند . آری ، درست در همان لحظه که دست پا نهادم بود لشتم
و بخواستم حرای آنها را در گناهشان نفهم ، دختر خبره چشم
زئوس تنه مرا بعلی کرد و عارغه جنون برسن مستولی نمود .
اینکه خون چاره ایان یگناده همای خون آنان دستهای مرا آخشد
است . اگر آنها از چنگال هقویت من گریختند و اینکه از راه
تسخیر بعن سیخندند که سه سنتی من نیست . خدابان چون پنگر
شیطنت افتاد می دهان برو ما به وفاچیز از چنگه لزاد گذاشتند
میگردیدند .

۱ - همه نام سرزمین گردشی و سلامه بالی در فریاده و آسمانی صور .

ها این وصف من چه میتوانم کرد؟ در اینحالت که من هستم و خدايان از من روی تاشه‌اند، بونایان همان از درستیزه درآمده‌اند و سرفمین تروا به من بدپله بعض و تنفس میگردد، در چنین حالت آیا میتوانم مردم «آخر بد» را با جهازات خود در اینجا رها کنم و از درهای ازه بگذرم و بعوطن خود بازگردم؟ در اینصورت چگونه بروی بدرم تلامون بگرم و چون مستخالی و بدوی خستی که در خود اتفخارات او باشد به قزد لو میردم با چه نظر تختیر بعن خواهد نگریست؟ نه، من هرگز چنین کاری نمیتوانم کرد.

با شهر تروا روآورم و بکه و تنها برج و هاروی آن حمله بیرم و همانجا با اتفخار و نیکنامی کشته شوم، این کار قیز خلاف مصلحت است چون در اینصورت خستی به پسران «آخر بد» کرده‌ام و آنها را از دست خود خلاص نموده‌ام.

پس تکلیف من در این میانه چیست؟ چه کنم که بدر بیرم تصویر نکند بسی جبان و بی اراده دارد. عمر دراز را نایله چیست؟ هیچکس جز مردم جبان و ترسو آرزومند عمری دراز نیست که سراسر آن برعی و فرومایگی گردد، چه نایله که ادمی بیکار نشیند و بشمارش اهام وقت بگذراند و در مسیر نیستی گام گذارد؟ یا چه لایده که انسان‌ها آتش نیم موند آمال و لازوها خوبیشتن را گرم کند؟ نه، من که چنین کسی نیستم، یا یا بهد بال اتفخار زیسته یا بسر بلندی هلاک شد. اینست آنچه همه مردان آزاده جهان میگشند، همی و پس.

هلاخان : ای آزادکس ، منکر نمیتوان شد که سخنرانی
هس دلیر گذشت و ها کفتن این سخنان بزرگی خود را نیک نمایاند .
ولی در تصمیم خوبیشتن شتاب مکن ، این اندیشه هنی تلغی را
از سر بدر کن و تأمل کن تا یاران تو اسباب آسایش ترا خواهم
سازند .

لکما : ای آزادکس ، ای خداوند گلو من ! افسوس که
آدمی بازیجه دست تقدیر است ! پدر من یکی از مردان آزاده
و صاحب جام غریگیه بود . آگون من کیست ؟ کنیزی که
پهارت درآمده است . لاید خواهی گفت که مشتی آسانی چنین
بوده است اما فراموش مکن که تریخین کرده ای . لیکن گذشته ها
گذشته است . من اینکه همسر و همسخوابید توام و جز خبر و نیکی
ترا نمیخواهم . هس بحق همان خدائی که من و تو دو عالم
زناشوئی او را میبرستیم و بحق همان بستی که تو را در آن
همخوابید خود کردی ، سوگند که مرا گرفتار ظلم و شقاوت
آنانی که خصم تو اند نکن و مرا پس از خود پشت صاحب
دبیری سپهلو . آنگاه که تو از اینجهان رخت بر پندی و مرا تنها
و بی پادر گذاری بیاد آور که در همان روز مگه توییکی از یونانیان
مرا و نفرزندت را با خشونت هاسیری خواهد برد و نیز بیاد آور
که از هاب نازه من از راه طنز و کنایه خواهد گفت «مهد اینهادین
زن کیست ؟ همسر آزادکس است . همان آزادکس که روزی
قهرمان دلیر لشکر یونان بود . پنگرید چنگونه از تخت قدرت

به تخته مذلت لخته است اه، آری همه این سخنان را خواهند گفت و هر چند منم که باید تحمل شودن آنرا کنم، ایکن در حقیقت رسوائی آن دامنگیر شخص تو و دو دمانت خواهند شد. ای آزادکس، آها دل آن دلیر که پدریهر خودرا در این آخر عمر بسونک خود بشانی؟ آها راضی میشوی مادرت سالیان در از دو فراق تو سرشک از دیده بیارد؟ بیاد آور که هم اکنون مادرت چشم برآه تو است و دعای شبانه روزی او آستکه تو به نزد او بر گردی، بیاد تور که بسرت، بسر نور سینهات در بیهار زندگانی بی پدر و بی بار و باور خواهد شد و اسیر پنجه تیپی بی عاطله خواهد گردید.

آیا دلت گواهی میدهد که در حق بسرت و در حق من چنین ستمی روا داری؟ من که را جز تو در اینجهان دارم و پس از تو بکجا توافق نفت؟ خانه مرا تو با دم شمشیر و مرانه ساختی و پیش و مادرم نیز بست تقدیر در جایگاه بزندگان مسکن گزینده اند. اینکه اگر تو از اینجهان بروی مرا دیگر در کدام سرزمین راه میدهند و یا چه چیز باعث خوشنودی و مسرت خاطر من خواهد شد؟ تو سرمایه هستی و بیگانه قدر زندگی من هستی، آیا مرا بالمره از خاطر بوده ای و به طاق نیان سپرده ای؟ آها هیچ مردمی دوران سعادت گذشته خودرا اینسان فراموش میکند، سگرنه آنکه شاخ محبت شره محبت میدهد. هر آنکس که مهر و محبت از خاطر میرد بحقیقت از طریق مردمی و آزادگی منحرف شده است.

هلاجان : ای آزارگس ، مارا دل ہاچوال او سخت میسوزد ،
تو چطور آیا گفتار اور اتصالی خداری و حق بجانب او نصیدھی ؟
آزارگس : اگر از فران من سریجھی نکند ، حق بجانب
او خواهم داد .

تکھسا : هر چه تو پفرمائی پدرنگ کھان خواهم کرد .
آزارگس : پسر مرا بدینجا بیاور . میخواهم اورا بینم .
تکھسا : چون از تو بیٹھشم اورا از آینچار وانہ کردم .
آزارگس : مقصودت ایستکه وقتی من . . . دچار
بساری بودم ।

تکھسا : آری ، ترسیدم ترا چشم مدو بیفت . . . و اور اعم
غلاب کئی .

آزارگس : چہ کار بھائی بیشد ا
تکھسا : بھین جوت سخت موائب بودم کہ چنین اتفاقی
نہفتد .

آزارگس : کاری بس خردمندانہ کر دی .
تکھسا : اکنون چہ میتوانم کرد ؟
آزارگس : میخواهم اورا بدینجا بیاوری تا اورا بینم
و با وی سخن گویم .

تکھسا : اورا پدست پامیانان سپر دام و دور از آینچان است
هم اکنون اورا خواهم آورد .
آزارگس : بس اورا فوراً حلصر کن .

تکمیل : ای «اوری سلس» زود بیا ، پدرت ترا میخواهد ... بکنی از شما اورا بجاورد ، هر کسی که مراهق او بود اورا بجاورد .

آزادگان : آیا حدای ترا شنید و خواهد آمد ؟

تکمیل : آری شنید و هم‌آکنون خواهد آمد ... بکنی از پلیساتان لو را بجاورد .

(پلیساتی به مرله کودک داخل نمیشود)

آزادگان : آفرین ؟ ... آکنون او را در آهوش من یکنفار ... اگر او نوزند من امتحان یگمان از دیدن خون گرم تغواصه ترسیده . دیری تغواصه گفشت که وی از آهوش گرم ما چدا شود و در همان دهستان که پدرش درس متابعه و مشقات آموخت به تحصیل مشغول شود .

پنجم ، آرزوی من آستگه تو از همه جهت شبیه پدرت باشی اما در زندگی از او خوشبخت تر بشوی . من آکنون آرزو دارم که بجهای تو می‌بودم زیرا تو همه این مصالح و هلاکارا بچشم مینگری و معنی آنرا نمی‌فهمی . آدمی در همینک از مراحل عمر خود چقدر دوران کودکی وی خبری خوشبخت نیست زیرا هنوز طعم شمره شادی یا آندره را نهشیده است . اما فرزند همینکه هنگام هشیاری تو رسیدنی که موظف باشی که دشمنان تو به آنند تو پسر کوستنی ، آکنون تا رسیدن آنزمان بسرور و شادمانی زیست کن و چون پر خده آزاد در هوا برواز کن و اسباب سر گرفتی

وشاد کلمی مادرترا فرامه آور. پس از آنهم که من از اینجهان
بروم ترا پدستی امین میپارم تا از تو نیکو ملاقات کند و هر گز
بکنی از سردم یونان چرنست دست درازی یا اهانت چو نکنند.
« توسر » یا وفا که من ترا پذخواهم شهرد در حرارت قوسی
بلیغ خواهد کرد و چون از جنگک با دشمنان بر گرد از هیچگونه
خدایکاری درحق تو دربلغ خواهد شود.

شا اوی سلاحان و دلاوران که باران نمید، شماهم دراین باره
عهدی دارید که باشد آنرا وکا کنید. چون « توسر » از میدان
جنگک باز گشت از جانب من باو بگوئید که طفل مرا به نزد
پدرم برساند تا پدر و مادرم اورا بفرزندی پنهان نمایند و سالیان آخر
 عمر خود را با او سوگرم باشند. و فیز به « توسر » بگوئید
که سلاح جنگک مرا بست یونانیان و مخصوصاً بست دشمنان
من نمیپارد - ای پسرم، این سهر درشت را که هفت خط کلفت
دارد و هیچ نیزه وزوینی از آن نمیگذرد بنگر، کلمه « اوری -
سلیس » که نام تست بر روی آن نشته شده و دستگیر نمیگیرم
به پشت آن چسبیده است. این سیر از آن توانست و باید احتساب
آنرا نیکو بیاموزی - از این گذشته لعله دیگر من باید باخود من
در گور بخاک سپرده شود ...

ای نکسا، کودک را باخود ببر و در را از بیرون بیند -
گرید و سوگواری کار زنان است لیکن مرا سیل آن نیست که

در آستانه سرای خود صدای شیون و زاری هشتم، زود از نظر من
دور شو!

زخمی که علاج آن تغیر است بعیج داروی دیگر درمان
توانند یافته.

هللاحان: ای سردار، تو از اینقرار در تعصیم خود راسخی
و ما از این بابت بسی تاثیر داریم. از اینگونه سخنان تلغیت یوی
خیر و خوشی نماید.

تکمای: ای آزادگان، ای صاحب اختیار من؛ بگویید
اندیشه درسر داری؟

آزادگان: چهزی ازمن مهرس و بهمیر و شکرانی خواکن.
تکمای: نرس بر وجود من مستولی شده است. بیا بخاطر

خدایان و بخاطر فرزندت از این قصد در گذر و مارا بیکسی مگذارا

آزادگان: بسخنان تو گوش نمیتوانم داد. قومیتداری
که مرأ هنوز نسبت بخدایان دینی باقی است.

تکمای: کفر بیگوئی!

آزادگان: چه اهمیت دارد؟

تکمای: نمیخواهی بسخنان من گوش فرادهی؟

آزادگان: بگفته‌های تو بیش از حد گوش فراداده ام.

تکمای: خداوند من، مرأ وحشت فراگرفته است!

آزادگان: بتو گفتم در را بیند.

تکمای: بعن رحم کن! رحم!

آزادکس : ای تکسا ، تو چه ابلهی که پنداشته ای من
بگفته تو طیعت خویش را میگردانم ۱
(درها بسته بیشود و آزادکس از نظر پنهان میشود)

هلاحان : ای سالامیس بر انتخاب ، ای که زیباتی های
اینجهان را در خود جمع آورده و در میان امواج خروشان بوسرا
ایستاده‌ای ، برمای که در اینجا بروی بستری از گله خنده‌دانم
رحمت آور ! مگر این انتظار ما هر گز بنا بد بایان پذیردا ماههای
یشمیار گنشته است ، سالها در پس سالها سیری شده است و ما
در اینجا هیچی دیگر نمی‌اندیشیم چزیگور سیاه و ابدی خویش !
آزادکس ، آن بهلوان دلیر که او را چون شیر دمان روانه
کرده اینکه بحالی نزار در این گوش افتاده است و دیوار آندوه
و ملالات شده است و بیماری چنان بر جاش مستولی گردیده است
که در میان آن از قدرت آدمی سیرون است . همه دلیرها و شجاعتهاي
او از پاد رفته است و پادشاهان دیگر بفکر پاداش دادن
باو نیستند .

مادر بیر او که موی سرش لرز گشت سالیان متعددی سپید
شده است چون خبر محبت وید بختی او را بشنود و از بلطفی که
جلان او را میازلرد آگاه گردد ، قاله‌های جانگکاه سر میدهد . ابتدا
قاله‌های او به آواز هزارهستان نخواهد ماند که در شبهاي تابستان
نخمه سراتی میکند بلکه نعره‌های محبت زده‌ایست که دل آدمی را

میگند از د . ای وای که چه بسیار بزر و سینه خود خواهد
کوافت و چگونه موی سید از سر خواهد کند !
چه بهتر که چنگال مر که آنرا که گرفتار جنون و اختلال
حواس شده است در راه بود ! مقرر بود که این مرد از دلبر ترین
جنگاوران بوقا نباشد لیکن اکنون از راه مقدر خود منحرف
گردیده است و در واذی یکگانه و ناشناسی سر در گم شده است .
اگر پدرش از سر گردانی او مسبوق شود چه خواهد کرد ؟
با چگونه او را از این رسوانی که بر سر پسرش و دوستانش
آمده است آگاه میگردانند ا

(از اکس از مرانده بیرون میآید در حالیکه آرامتر و مصمم تر
شده است)

آز اکس : خبره های یکنواخت و بی انتها زمان همچیز را
نکان میدهد . هیچ چیز بنهانی نیست که زمان آنرا آشکارا نکند
و هیچ آشکارا نیست که روزی بنهان نشود . در اینجهان هیچ چیز
محال نیست . سوگند های موکد روزی نفس میشود و تصمیمات
آهنین روزی سمت میگردد . لحظه ای بیش من چون تیغ پرلا د
مصمم استادم بودم و اینکه الحاج زنی رأی مرا سمت کرده است .
آری مرا گران آمد که زنی را بی همسر و طفل داریم درین
حیل دشمنان ره‌آکنیم ، اینست آنچه هم اکنون خواهم کرد :
به چمنزاری که در گناره هریا سمت خواهم شتافت و این پلیدیهارا
از تن خود خواهم شست تاالله از خشم خود درباره من در گفرد

و نظر عناهی بمن افکند. این شمشیر را فیز که بلای جان من است با خود همانجا خواهم بود و در گوش تاریک و دور از نظر در زیر خاک بهمان خواهم کرد تا دیگر روشنایی روز برا آن نیافر و هر گز کسی دیگر باز آنرا نبیند. این شمشیر از آن «هکتور»^۱ است که دشمن خونخوار من بود و از روزی که آنرا بست آوردم از کنید بیانیان لحظه‌ای این نبودم. چه راست گفته اند که از هدیه دشمن پیوسته بلا میخیزد. من آکنون این تجربت را آموخته ام که از این بس فرمان خدا یازیرا بکار بندم و نسبت به پسران آتروم بی حرمتی روا ندارم. هر چه باشد اینها سردار و فرماندهند و سازیورست و فرماتیر. هیچ زوری و هیچ قدرتی در اینجهان نیست که بتواند بالستام و بالایه معارضه نماید. زستان ها پایی برف گلود از مقابله تا بستان گرم بیگر بیزد. شخته شب از گشت شباه خود بازمی‌باشد تا چاپک سوار صحیح برسند نقره فام نشیند و عالم را منور کند. طوفان باد توپ میکند تا امواج خروشان دریانه کی بیارم. حتی خواب که تلاور مطلق جان آدمیان است درجه خود را گاهی میگشاید و گاهی می‌بندد و هر گز تعیتواند زندانی خود را تا ابد در بند نگاهدارد. بس چرا ما این نظم و قاعده را رعایت نکنیم و فرمان آنرا درمورد خود بکار بندیم؟ من آکنون این نکدرا آموخته ام که هر چند از دشمن خود بیزارم و کمر یعنی او

۱ - هر مانه تروما که در جنگ بیانیان بست اشیاوس گشته شد.

بسته ام لیکن چه بسا که روزی عداوت ما سهری شود و دشمنی ما
پیوستی تبدیل گردد، و چه بسا دوستان جانی من که نمروز کسر
به خدمت آنان بسته ام و روز دیگر دوستی آنها مبدل بهشتنی
میگردد.

مردم زمانه میدانند که دوستی ننگر گاهی خاها پدار است
که بهیچ رو اعتماد و ایمنی را نشاید . . . اما از این بحث
در گذریم . . . ای تکسا، توبدرون سرا برده شو و از پیشگاه
خدا ایان استغاثه کن که آنچه من آرزو کردم این ارزانی فرمایند
(تکسا میرود) و شما ای باران صدیق، شما نیز به خاطر من هاو
در دعا و لیا بش شر کت کنید، هنگام باز گشت «توصیر» از جانبه
من بتوهیگوئید که آنچه را بوری گفته ام بهنیکوئرین وجه انجام دهد
و بخوبی از شما نگاهداری کند، من اینکه باید برای خوبیش روم
و چون دوباره باز آیم بسلامت خواهم آمد راین پیاری سراترک
خواهد گفت.

(خارج مشود)

هللاحان : اکنون هنگام آن نرا رسیده است که ما از قوه
شادی در پوست نگنجیم، گاه آن رسیده است که چون عمر غمی سیکال
در هوا پیرواز آئیم. ای «هان»^۱ ای پادشاه عماران و میگساران
که خدا ایان بزرگ نیز از تو بیروی میگند، از فراز قله های

۱ - Pen - خدای فراموشی و نسبت و عوشه‌گذارانی که پیرسته در فکر عیاش
و میگساری بوده است.

برف آلود « سولن »^۱ فرود آتی و بر سطح درها برقع په داز . آری گاه آن رسیده است که پا هنگهای دلگش ستر لم شویم و نز لخوان ونای کوهان خوش باشیم . ای « آبولونه » از ولایت « دلوس »^۲ واز سوالعل « ایکاریو »^۳ به نزد ما بستان و هیجان در کنار ما متفیم باش . خلما و حشت و دسوائی از دیار ما زدوده شده است و این خون از آسمان ما زائل گردیده است . شکر و سپاس فرادان بر « زموس »^۴ که آنها بجهات ای ایکاریو باز بروکشی فستگان ما قایلن گرته است و « آزاکس » سلامت خود را باز یافته است و اینکه میروند که بدر گاه خداوند خپرخوی و نیایش کنند . دردها و بیات او هاب زمان شسته شده است و آتش خشم و دشمنی در تهاد او رو بخاموشی گذاشته است . سپاس خدارا که نمنه بر خلاست و سهان آزاکس و « اتریده ها » مصلح افتاد .

(بیکنی از اردوی یونانیان میرسد)

پیک : رفقا ، خبری تازه آورده ام ! « قرسه » از شیخونی که به ارتفاعات « میسیده »^۵ زده بود برگشت و به حضن باز گشت او خونخانی دور از ده آفتاد . تا سهایان ما شنیدند که وی از راه رسیده است و بمرا برده سرداران رفته است جمعی از آنان گرد آمدند و با خشم و کینه نراوان بانگه برآورده که « ایست برادر آن دیوانه » ، « برادر آن خائن » و جملگی دست بکار شدند

۱ - *Cyrene* یکی از جزوی بر رانع در دریای سیاه .

۲ - *Meteora* یکی دیگر از نواحی دریانی از که ایکاروس بهنگلم پرواز در آسمان در آنها انجام میگیرد . ۳ - *Nysa*

تا اورا منگمار کنند، چند نفری هم دست به قبضه شمشیر برداشتند و تبع از تمام کشیدند و چیزی نمانده بود که کار او را بسازند اما بزرگان لشکر موقع بیاری او شناختند و با اندرز خود سپاهان را آرام کردند. اینکه من آدم ام که خیر را بصاحب اعلی آن بوسانم. آزادس در کجاست؟ وی باید این خبر را بشنوید.

ملحان: آزادس در اینجا نیست و چند لحظه پیش از اینجا رفت. او اکنون آدمی تازه شده است و در بی کاری تازه شناخته است.

پیک: زهی شور بخشی ا آنکه سرا در ای این بیام فرستاد دیر فرستاد. یا شاید هم من در آمدن دیر کردم.

ملحان: چه بیام؟ مگرچه واقع شده است؟

پیک: «توصیر» بیام فرستاد که تا او چندینجا نرسیده است آزادس، بیچ عنوان از سرا برده خود خارج نشود.

ملحان: اکنون رفته است و به قصد خوبی هم رفته است: رفته است تا بخدا یان آشی کند؟

پیک: اگر پیشگوئی «کالجاس»^۱ راست باشد و بسخنان او اعتقاد تولان کرد این کار آزادس بکلی بیهوذه است.

ملحان: چه پیشگوئی کرده است؟ هرچه میدانی بگو.

پیک: آنکه بهش خود دیدم هم اکنون از برایتان قل

میکنم؛ سرداران همراه در شورا گرد آمدند بودند. و «کالجاس» نیز در نزد آنان بود ولی دیری نگذشت که وی از جای خود برخاسته به نزد «تومس» رفت و دست او را بطریق درسته گرفت و چنانکه «منلانوس» و «آگامنون» گفته‌های او را نشوند بوی گفت «بی هیچ درنگ به آراکس خبر نده که امروز از خانه پرون نزد و تمام روز را در ساربرون خود بماند و زنها را که اگر امروز از خانه پرون شود دیگر اوراکسی زنده نخواهد دید. امروز مقدرات است که خشم الهه آتنا بر او فرود آبد زیرا چنانکه بیدانی خدا یا نسبت بکسانیکه از حدود مراسم بشری خوبیش خارج شوله خشم میگیرد و آنها را موجوداتی عاصی و طاغی میشنوند. آراکس نیز از زمرة کسانی بود که هنگام پرون آمدن از وطن شرط خویشتن داری و اطاعت بجا نیاورد، چه وقتی پدرش با او گفت «پسر جان برو و پستعانت خداوند در چنگه پیروز شو» پاسخی که پهدرداد این بود «پدر جان هر ایله غاتوانی پستعانت خدا یا نیز میشود»، مرد آنستکه هتوت بازدی خوش تاج پیروزی و التخار بدست آورده بی‌پیش که چه خوستائی بیجانی کرده است! پکبار دیگر آتنا بیاری او شناخت و بدرو اندرز داد که چگونه در کمین دشمنان خود قشید و آنها را بدام الکند. باز آراکس کفری دیگر گفت و پاسخ داد: «ای الهه مقدس تو همان به که به اندرز و راهنمائی بکنی دیگر از بوقانیان پیروزی در پیاوه که من سپهسالار آن باشم کسی بارای شکستن

جنایح آنرا نخواهد داشت » این سخنان همه کفر و زندگه بود و از حدود تکلیف آدمیان خارج، نتیجه آن شد که طولان خشم و کینه اش پر علیه آژاکس برخاست. بنا بر این اگر امروز از هلاکت بگریزد شاید که پس از این بیاری خدایان دیگر جان او را رهائی بخشم « توسر » چون این سخنان از کالجاس شنیده برا نزد خود خواند و باشتاب غراآن بهینجا گشیل داشت تا گفتی هارا بتو باز کویم . اگر بالغور آژاکس را نهادم و اورا آگاه نکنم تا ماعنی دیگر زنده نخواهد ماند والا بیشگوئی کالجاس جملگی کلب خواهد بود .

علایحان : ای تکسا ، چیکنی آمد است و اخباری ناگوار آورده است . ای تکسا ! تو از جانبها جملگی بود و اشکلار را آنجام بده .

(تکسا با تلاق اوری سلس داخل میشود)

تکسا : باز دیگر چه خبر است ؟ لایشی مرا چرا اینسان بهم میزند ؟ مگر هنوز دوران مصائب من سهی نشده است ؟
علایحان : این مرد آشناست و اخباری ناگوار آورده است . خبر او درباره آژاکس است .

تکسا : چه خبر آوردمای ، آبا باز خطری در کارهست ؟

پیله : ای بانو ، خبر من سربوطن شخص تو نیست . درباره آژاکس است که اگر از هر امروز خود خارج شده باشد خطر جانی در بخش خواهد داشت .

تکما: وی رفته است و از سر ابرده خارج شده است.

بگو بیشام تو چیست؟

پیک: از جانب «توسر» پیغام آورده ام که همسر تو امروز در سر ابرده خود بنشیند و به صحیح بیانه از آن بچشم خارج نشود.

تکما: «توسر» خودش در کجاست؟ این بیام را

بهجه متنظر خواستاده است؟

پیک: وی هنوز گی هارد و برو گشته است و بلو خبر رسیده است که هر گاه آزارکس از سر ابرده خود خارج شود چنان او در مخاطره خواهد بود.

تکما: وای برم! آنچه می‌دانی که این گفت صحیح است؟

پیک: کمالهاس غمگو بسر « تستور » این خبر را بلو داده است. امروز روز حیات با مر گه آزارکس است.

تکما: ای هاران من، این بله‌اش که برم نازل شده است از من بگردانید و در ماحل درها، در مشرق و در مغرب و در هر راهی که همسر بینواهی من از آن راه رفته است همرا بگردید و لورا بخوبیدا این مرد بد لهر جام هالیت مرا فریب داد، آکنون می‌بینم که اصلًا مهر مرا در دل ندارد. ای برم، چه می‌توانم کرد؟ باید چاره‌ای بیندیشم. هم آکنون خودم قاجائی که بتوانم رفت در بی او خواهم شدلت. ای هاران من بگشایید، وقت را تقدیر نکنید و اورا آذکام مر گه بروانید.

ملحان : ای پانو، عهد میگنیم که در همهجا پاتوقیاییم
و تاقوی در زانوی ما پاتی است در تجسس او بستایم .
(مگر بطراف میلوند)

(پس از اندکی آزادکس ظاهر میشود در حالیکه جایگاه مردن
خود را انتخاب کرده است و شنیده خود را از دسته بزمی فروبرده و بدلت
شغول حکم کردن آنست .)

آزادکس : اینکه همهیز آماده است ، جلالد آماده انجام
کار خوبی است و رأی او به نیکوئی انجام خواهد پذیرفت .
اکنون در باره این ماجرا اندکی بپنداشم : این دشنه از آن
هکتور است که دشمن جان من بود و من از همه خلق جهان
از او پیشتر متفرق بودم ، دشنه او در خاک تروا در سرزمینی که
آنهم دشمن من است . فرو رانه است . تیغه آن آب غور دهاست و هر دو
دم آن نیکو پسندگ مائیله شده است . جایگاه آنرا در زمین آنچنان
حکم کرده ام که هر گز نخواهد چنید . تنها یک که تکان دیگر
چنین سریع سر گیرا فراخواهد خواند . ایست خلاصه داشتن ،
اینکه من آماده ام .

اکنون به لیاز و دعای خوبیش بپردازم : ای خداوند ما ،
ژنوس ، در این هنگام رحیل بیش از همه کس بتو توصل
میجوییم و از تو امید نجات و روستگاری دارم . تقاضای من از یاشکا
تو اندک است . میخواهم یکی به نزد « توسر » روانه کنی
و اورا از ماجراهی من بیاگاهانی تا مگر وی نخستین کسی باشد

که کشته مرا در گنار این خنجر خون آلود در راهه و مرا در آغوش کشید، میادا آنانکه دشمن جان منته برا او سبقت جویند و جسد مرا طعمه سگان و زاغلان سازند.

ای خداوند مازمُوس، خواهش دیگرم از پیشگاه تو آنستکه چون خودرا بروی این خنجر لکنم و نولک آخرا از دل بگذرانم «هرمس» خدای مرگ را فرمائی که مرا پکسر پسر زمین خفتگان برآورد و پیمانی مرا بخواب ابدی بسپار دچندانکه میان زندگانی و مرگ من یک گام کوتله بیش نباشد.

آخرین تھابایم از پیشگاه تو آنستکه هرمانی «دوشیز گان جاوید» که مواثقب الام و مستاعب بشر هستند و ملائکت خشم و غصه^۱ که بیوسته در جنیش و حرکتند مردن مرا پنگردند و بدائلند که سبب هلاک من پسران اتروس بوده‌اند، از این رو بر آنها نیز مرگ نازل کنند و جان ہلید آنانرا بستاند آری ای مستعین قهار، خون آنانرا سخت بربزید و برجان هرچیک از کسان آنها بخشناید!

تو نیز ای آناتاب جهانتاب که بر عربهِ الالک جولان میدهی رکاب زرین خودرا بسوی سر زمین پدری من بروکش و دامستان مرگ و تباہی مرا به پدر ببر و بهادر داغدیدم خود خوان، مادر ناکلام چون این خبر بشنود زار بگرید و از گرسنگی خود هر کوی و هر زن را بفغان آورد. لیکن اکنون فرمیست گریستن در پیش نیست باید بستایم و بکار خوبش ببر دلزم.

ای مرگ بیا و خیره بصورت من نظاره کن ، من باز بار
دیگر ترا خواهم دید و درجهان دیگر بر تو دود خواهم فرماد
لیکن این روشنائی روز و این چرخ و فلک آسمان را هرگز
دوباره خواهم دید .

پرورد ای روشنائی روز ، پرورد ای سلامیس عزیز که
زادگاه مقدس شنی ، پرورد ای شهر زیبایی آتنی که مردم آن
خوبشاوندانست ، پرورد ای ولایت تروا ، پرورد ای مزارع
سرسبز و رودهای روان که آب و نان مرا میرساندید ، آزادکس
هر شما جملگی درود میفرمانت و از شما پرورد میکند و پس از
این لواز از در اینجهان خاموش خواهد شد .

(خودرا بروئی خبر میاندازد و میمیرد ، الله کی میکوت میشود)
(صدای پایی ملاعنه شیله میشود که بیش میایند ، نیمی از آنها
از یکه سوی صحنه داخل میشولد و چند آزادکس را هنوز ندیدهاند)

ملاح اول : هرچه رشته ایم هنیه شده است ، تمام این
ولایت را زیر یا گذاشتند ایم و هر گوشه آنرا گشته ایم و هنوز
چیزی نیافته ایم ... مهدانی شنیدم ، کیست که بیاید ؟

ملاح دویم : (از سمت دیگر لیش میاید) او هوی بر قیق !

ملاح اول : چه خبر تازه ؟

ملاح دویم : وجہ بوجب سخربالون ولایت را تماکنار
کشته ها تعیین کردند ایم .

ملاح اول : چه یادهای ؟

ملایع دویم : هیچ ، خستگی برسان مانند و آنرا که در
تجسس از قیم نیافرمت .

ملایع اول : ما نیز از سوی مشرق هر چه گشته‌یم اورا
نیاییم .

(همه‌ها بکدیگر)

شاهدهایی که بکارخویش مشغول است و چشمان خسته
او پیداری کشیده است ، خبری بما بدهد و شاید بربان در راهی
بوسفور یا فرستگان قلمه‌الجهوی نشانی از سردار گشته مادلشته
باشد ، ما این نشکنها بکجا هریم که توانسته‌ایم زورق‌ی از راهان
ارهاب خود را بصالح بکشیم ؟

(در این هنگام تکسا بیز محلی که جسد آزادگان در آن آگاده
است بورس و مدادی ذلیل نوشته می‌شود)

تکسا : وای بر من ! وای بر من !

ملایعان : این صدا از کجاست ؟ از طرف ییشه‌ها آمد ،
عیاچب صدا کیست ؟

تکسا : النیوس ، انسوس !

ملایعان : نکسای مسکین ، همسراوست که اورا بسارت
کرده بود ، پیچاره از فرط انزوه آب شده است .

(همه بروی او بر می‌گردند)

تکسا : هیهات ، لی باران باوفا که دیگر زندگی اوسن
حرام شده است .

هلاجان: چرا؟ مگر چه رخ داده است؟

تکما: اینست آزادکش، خبری به قلب او نمودن
است و جسم بیجان، او دراینجا خواهد بود.

هلاجان: ای واي مرد! سردار و سالار ما مرد! هامر گک
تو کار ما پایان ہذیرخت، دیگر بجانب وطن عزیست خواهیم
کرد مر گک تو ای سردار، پایان زندگی ما وزندگانی حسرت
خواهد بود.

تکما: از ما دیگر کاری ساخته نیست جزا نکه بمر گک
او بگرئیم و اشک از دیده بیاریم.

در این سرانجام شوم دستیار او چه کسی بوده است؟

تکما: او خود به تنهائی چنین کرده است. اینست
خبری که او خود را بروی آن افکارهاست. پنگر بدم که دسته آفران
چه محکم بر زمین گویند.

هلاجان: ای خدا، آزادکش خون خود را بخت! چه ابله
بودیم ما که او را از نظر دور کردیم، چه سفید و بی مغز بودیم
که مقصود او را ندانستیم! پس آزادکش مرد! این مرد مادر
و دلیر بپلاکت رسید! پیا چشد او را بمناسن بده.

تکما: نه، هر گز کسی روی اوران خواهد دید. هم این
چالمه کفن او خواهد بود. کیست که بتواند منظره مردن او را
در چنین حالت مشاهده کند؟ این خون ارخوانی بر نگاه از زخم قلب او
روان است و از دهان و بینی او چون لواره میجوشد. من اکنون

چه میتوانم کرد؟ ای آزاکس، کیست که اینکه ترا درآخوش
هر ازمه خود جا دهد؟ جز برادر مهریان تو کیست که بتواند
جسد ترا به عالم گور سپارد؟ ای «تومر» دو کجانی؟ ای آزاکس،
آزاکس عزیزم، چرا بدین روز افتادی؟ حتی دشمنان تو نیز
باید در مرگ که تو خون لازم دیده روان گشند.

ملaghan: تقدیر چنین رانده بود. این دل سر سخت
محکوم بزوال و نیستی بود. از زبان زهرآلود او بیوسته قلزا
و دشمن برمی خلست و په بسا اوقات که از پادشاهان «الترید»
برشتی پاد میگرد. اینه مصائب و آلام شرة آنروزی است که
در ساعت دلاوری این خنجر را جهازه گرفت.

تکما: السوس؟ السوس!

ملaghan: این حادثه ناگوار سخت بر او گران واقع
خواهد شد.

تکما: ولی برسن! ولی برسن!

ملaghan: ای بانو، گریه کن، تا میتوانی گریه کن.
حنا جای گریتن است. آنرا که از دست دادی. جنانکه باید
تورا دوست مولاشت.

تکما: عیوبت که من از شما بیتر میدانم چه عزیزی را
از دست دادم.

ملaghan: راست بیگونی، حق بجهانب تو است.

تکما: ای کودک دلبندم، بس از این کدام چشم از ما

مراقبت خواهد کرد؟ در عرصه زندگی چه متعابی که بوسرا
مروید نخواهد آمد!

ملahan: وای که این دو پادشاه رحم در دل ندارند و ظلم
وستی که در نهاد آنها مرتکب است بزبان نمیتوان آورد، خداوند
خود چاره کار نوکند و ترا از آسیب قهر آنها این بداردا
تکشا: مگر آنچه بوسرا آمده است خواست خداوند
نیوشه است؟

ملahan: چرا، غضب خداوند بر شماها ناژل شداست.
تکشا: (لهه آتنا، دختر خدار زئوس، از براحتی خوش آمد
او دیشوس این بلارا بوسرا آورد.

ملahan: این « مرد سرخخت » بشهیل داشان جنون
آزادکش از ته دل خواهد خندهد و چه خنده های ظالمانه که
خواهد کرد، خیر آنرا نیز بد و پادشاه، بسوان « اتروس »
خواهد بود.

تکشا: هر چه بی خواهند بخندند و بر مرگ که نشن شادمانی
کند از ود باشند که از مردن او بشهیان شوند و هر چند در زندگی
از او بیزار بودند در مردن او سوگواری کند. روزی خواهد
رسید که عرصه این کارزار بگردد و وضع آنان در جنگ دگر گون
شود، مردم نادان قدر نعمت آنگاه داشند که آنرا از دست پنهان
و بضمیمنی گرفتار آیند، از مردن آزادکش سودی پستانها تبرید
و من نیز بالدوهی قلغ و مرگبار گرفتار آمدم اما خود او او اینک

پراحتی خفته است زیرا آرزوی وی این بود که بهر سوگی که خود اختیار کند از اینجهان بروند و اکنون آرزوی او برآورده شده است. آخر آنها بچه حق بر او خواهند خنبدید؟ مگر نمی‌بینید که وی در دست خداوند جان سپرده است نه در چنگال عقوبت آنان - ای اود بیشوس، ترا انتخاری فیضت که وی بدینسان مرده است! مرگ آزادکس برشماها گران خواهد آمد و من نیز در عزای او تا آبد شخصی دار خواهم ماند.

ملaghan: خاموش، آهسته! صدائی از دور شنیده شود.
اینست تو سر که از شنیدن غیر حادثه چیزی بلند نمی‌گردید.

(توسو در اندر می‌شود)

توسر: آزادکس، هر اذر عزیزم... این چهره نازلین تو...
آیا راست است... آنچه بعن گفتند راست بود و تو...

ملaghan: آری او مرده است.

توسر: چه بلائی! چه معیتی!

ملaghan: حق داری، معیتی ناگوار است.

توسر: من چگونه این سیست سخت را تحمل کنم؟

ملaghan: حق داری، معیتی سخت است.

توسر: چه ناگوار است! چه دشوار است!... حلقل او
چه شد و اکنون در کجاست؟

ملaghan: او را بسر آورده بوده ایم.

توسر: زود بشتابید و اورا نزدیک آورید، زود، والا آنها

که منتظر ندبهشیر را برواند تا شما فر از مید او را خواهد رو د.

لهظای درنگ نکنید، شما تیز هالو بروید. کمتر کسی نمیست که چون حریف خود را اتفاده بیند لکنی بر او نزند.

(نکسا به مراء بکی از ملاحان بیرون د)

ملاحان : اکنون بیادم آمد، بیش از آنکه آزاکس بیمود
و حیت کرد که تو از کودک لونگوهاری کنی، خوبست که تو خود چنین کردی.

خوسر : ای آزاکس، ای آزاکس ! کافی من مرده بودم و چنین منتظره دل غرashi را نمیدیدم ! با چه درج و سختی راه را برسیدم و خود را بدریجا رسانیدم و اینک ترا مرده در اینها اتفاده میشم، آیا هیچ راهی از این دردناکتر در عمر خود پیمودام ! خبر مردن تو در اردو پیویله بود گفتی این خبر از آسمان بداجا رسیده بود. همانجا نیز از شنیدن خبر مرگ تو من زار گریستم لیکن اکنون که بهشیم خود ترا پدیده عالتسی بینم از شدت آندوه پیطالت شده ام. بیا اعن برده را از رخسار او پس زن تاروی او را هرقفس هم که زشت شده باشد بهشتم بنم... وای که چه منتظره هولناکی... چه قیافه و حشتناکی ! اینهمه تخم هرارت و آندوه که در اینجا اتفانده اند من باید به تنهائی درو کنم. من اهن رسوانی را بکجاي دنوا هرم که هنگام نیاز نتوانستم ترا باوري کنم. بی تو چگونه میتوانم بوطن مأکوف باز گردم ؟ تبسمی که بخیال هاز گشت تو هر لیهای پدر مان قش خواهد بست، چگونه زائل

خواهد شد . تلامون بیچاره ، هر گز بیچر خادمی هستی بالجبار خوش نیز تبسم نمیکند ! چون سراستو بینند چه ناسراها که بعن خواهد گفت و چه نامهای نگن که هر من خواهد نهاد ! مراطفل حرامزاده کنیزی رویی خواهد ناید ، سرا بزدلی فرسو خواهد خواند که همهون خانین نن بهلالک برادر در داده ام با خود جعله و تدبیر باعث مرگه او شده ام تا خود بچای او بنشینم اخدا میداند که چهلوقانی از خشم و غصب بر سر من فرود خواهد آورد ! در این سریزی آتش خصب او زود روشن میشود و با برگاهی مشتعل میگردد . مرا خلام و حرامی خواهد خواند و از میراث محروم خواهد ساخت و از خانه خود خواهد راند . اینست سرنوشتی که در وطن مالوف باکتخار من لست در حالیکه همینجا در ولايت تروا نیز از هرسو آفت و مخالفت مرا احاطه نموده است و مردمی بیچاره و در مقامه شده ام . ای آزادس ، ای برادر من ، مرگ نابهنهگام تو مرا بدین روز گارسیه اندانخته است ، اکنون چه باید کرد ... بگذار این دشنه خون آشام را که موجب تباہی جان تو شده است و تینه آن همچنان در بیکر تو میباشد از دل تو بیرون آورم ... (خیبر را از زخم آزادس بیرون میآورد و در حست نگهسیدارد و آنرا باز مشتمل میشود .)

اکنون دانستم ، هنگو رو بود که این بلارا بر سر تو آورد ، هر چند او خود پیش از تو چشم از این دنیا دوخت . خداوند

چه طالع شومی بود که این دورا بیکند بگر بهوند داد! کسر بندی که آزادکنی به هکتور هدیه داد اورا به اراده بست و آنقدر در بی خود کشید تا بپلاکت رسید. خبری هم که هکتور به آزادکنی هدیه داد موجب تباہی جان او شد. این خبر خون آشام را «فوري» خدای خشم ساخته است و آن کسر بند شوم را خلای سر گز تعییه کرده است و بگمان من اینها همه تدایری است که خدایان از برای تنبیه و مقویت انسان تدارک میکنند. اگر اهن گمان من باطل باشد پس هر که چون من این گمان هر د بروزگار من دچار شود.

ملagan: ای سردار، نوچه سرانی بس است! اینکه باید بیندیشی که برادرت را چگونه بخواک بسپاری. از اهن گذشته باید آن دیشه کنی که بالشمن نایکاری که از دور چند ریشه خشند و نکوشش ما میآید چه پاسخ گوئی.

توسر: کدام دشمن؟ از کجا میآید و نامش چیست.

ملagan: مثلاً توسر، همان کسیکه بخارط او ما بهشی سفر در ازی آمداییم.

توسر: آری راست میگوئی، خودش است.

(چند نفر خم بیشوند که جسد را بله کنند .

مثلاً توسر با یکی دو تن از ملازمان خود داخل میشود.)

مثلاً توسر: فرمان من اینست که همچکن اهن جسد را از جای خود تکان ندهد و بدان دست نزنند. باید همانجا که اتفاق

است بمانند.

توسر : تو بهجه حق چنین فرمانی میدهی ۹

هلالوس : من خود چنین لرا ده کرده ام ، سپهسالار ما هم
چنین فرمان داده است .

توسر : پکو بهجه دلیل ؟

هلالوس : هدین دلیل که ما این مردوا از بونان به مراء
خود آوردهیم و گمان میبردیم که بازی موافق و متعصب
یگانه ها خود آورده ایم لسا افسوس که زود بخطای خویش
لیو اوردهیم و معلوم شدی از همه مردم قروا با ما دشمن قر است
تا هدان یا به که کسر به ندا و انتقال سپاهیان مایست و نیم شب
از سرا ابرو خود در زدنه بیرون آمد تا همه ما را ازدم شمشیر
پکنند . اگر جز بمعافیت و شفقت پکی از خدایان بیود و نتشه
ظالمانه او را نقش برآب نکرده بود هر آیشه ما جملگی اکنون
ذرسته هلا کت غنوه بودیم . آتشب خداوند ما را از چنگ
او رهانی داد و در عوض آنچه درمه و احشام داشتیم بدهست او
نا بود شد . ایشت علت آنکه پیچ کس اجازت نمیدهیم چند
اورا بخاک بسپرد . ما خود اورا همچنان پر پیکهای ساحل خواهیم
نهاد تا مرغان در بیکر او را طعمه خویش سازند . اکنون
ای رغیق ، تو نیز خشم خود را فرو برو ، این مرد تا زنده بود
ما هر گز حریص سر کشی و عصیان او نبودیم لیکن اکنون که
روی از اینجهان تائمه است ما ناگزیر باید او را بزیر فرمان
خویش در آوردهم زیرا در زمان حیات او هر گز از ما خرمان

نمیبرد، بدانکه موافقی که هر انقدر مان مهر نمود واقع طبیعت
ناهنجار خوبیش را آشکار میکند. در هر شهری که بین از حاکم
نشد قانون اجرا نمیگردد و در هر اردو که حقوقی و تنبیه
در کار نباشد نعلم و نسل بر قرار نمیشود. هر مردم توائنا را بپوسته
بین از آنست که یک فراز و نشیب طالع از جایگاه استوار خوبیش
بزیر افتد لیکن اگر قاعده عذاف و توانع زیست کند آنگله از
حادثت زمان این توائف بود. آنچه که هر زه درانی و زایرانی
رواج دارد کشتی دولت دستخوش شکستگی و غرقه میشود و هر
چند در آغاز کار بادبان بفرآزد اما بفرجام در لجه بی بادبان
نوائب و سعن سر نگون خواهد شد.

رأی من برا آنست که آدمی هیچگاه دل خود را باید از هم
و خوف فارغ سازد چه اگر ما بهوته در بین کسب لذت و بهوای
دل خوبیش کام برداریم عاقبت توان خود کامگی خوبیش را
خواهیم داد و بانواع رفعها گرفتار خواهیم شد.

اینکه می بینید در اینجا برخلاف تیره اکناده است روزگاری
سری بر نفوذ و دلی بر غرق داشت، لیکن امروز من بر سر او
ابستانه و بر او چیره شدمام.

هان دوباره شما را بر حذر میکنم که هر گز در صدد برخالش
سهردن او بروز نماید والا بدانید که گور خود را با دست خوبیش
خواهید کنید.

ملحان: ای سردار آنچه فرمودی عین صواب بود لیکن

آها گمان نمیری که بعزمتی بعد گان خلاص مصلحت باشد،
 تو سر : ای پاران نیکنگر بد هر گاه که مردی گرانایه
 و آزاده سخن بگذب و گزاله گوید دیگر چه انتظاری از مردمان
 عامی و بازاری داریم که بر له خطأ نروند ؟ (خطاب به مسلمانوس)
 یا تا گفته های ترا من بوده پاسخ گویم . تو مدعی هستی
 که لورا بدین ولایت آوردی تا یونانها را باری تعاوند .
 زهی سخن گزاله و ناصواب او خود بعمل و اراده خوبیشی
 بدین سرزمین آمد و هر گز به بیرونی از دیگری قصد نکرد
 چه کسی ترا بر او امتیاز و رجحان داده است و سلامه ای را که
 آزادکس از وطن خوبیش همه آورده است در فرمان تو نهاده
 است ؟ تو پادشاه و فرمانروای اسپارت بودی نه پادشاه ما ، بس
 بجه حق میخواستی بد غرمان دهی . البته بجه حق - اگر قرار
 بود تو بدو فرمان دهی چرا او فرمانده تو نباشد ؟ از اینها گذشته
 تو اصلاً سهیalar کل سهیه بودی و خودت نیز مطیع فرمان
 دیگران بودی ، بس بجه میب میخواستی به آزادکس فرمان
 دهی ؟ و بر د فرمان به بیرون خود بد و با تبع زبان آنان را
 تقدیب کن . من برادر خود را بمنته دیرین بخالک خواهم
 سپرد و از تو و از برادرت پادشاه نیز بالک ندارم . شما هر آنچه
 خواهید بگوئید و فرمان دهید .

تو گمان مدار که آزادکس بخاطر هسر زیبای تو دست
 بشمشیر بر دومانند گروه خلیمانی که در رکاب تو بدینجا آمدند

مزدور چنگک بود، نه، او فقط پختلطر نذری که کرده بود ناگزیر
هزاین چنگک شد و دل ازوطن سالوف بر کند والا آند پشه‌ای که از
خلطه‌ش نمی‌گذشت تو بودی. آزادکس کسی نبود که به احاطه
از چون توانی تن در دهد.

بنابراین ولیق، اگر خیل ملازمان خوبیش را با خود
یاوری با با سهی‌سالار کل میله هم بیانی من اعتنائی بگفته تو
خواهم کرد و کار خوبیش را بالجام خواهیم وساید.

هلاتان: ای سورداران و دلبران، سخنان تلغیت دراین هنگام
محبوبت شایسته نیست. مگر نمیدانید که از معن درشت خوبه
حق باشد و خواه نا حق، هیشه بلا بر می‌خیزد.

هلاتوس: بهره کساندار در پیروزی چنگک بهره اندک است
و باید ناگزیر بدای قانون باشد.

قوسر: مقصود توجیت؟ کسانداری نه حرفا‌ای خرد است
که کسی از آن شر بگیرد.

هلاتوس: چنگجوشی چون من که سراها در سلاح رزم
متعرض تو نمی‌شوم.

قوسر: خلوش باش که من با دست حالی حریف تو
در سلاح رزم تو هستم.

هلاتوس: چه خودستایها!

قوسر: چون حق بجانب من است از خوفستایی هلاک ندارم.

هلالوس : میگوئی حق بجانب تو است؟ کدام حق است
که به قاتل من حرمت بگذارد؟
قوصر : قاتل تو؟ مگر تو اکنون از میان مردگان
برخسته‌ای؟

هلالوس : این مرد تصدیکشدن مرا داشت، اما سهاس
خداآنده را که موجب رهایی من شد.
قوصر : اس حق حرمت خدایان را که هتو جان عطا
نموده‌اند چنین ادا میکنی؟

هلالوس : من در آدای حرمت خدایان نصیر نور زیده‌ام؟
قوصر : هم اکنون که مانع بحاله سپردن مردمیش روی.
هلالوس : یعنی مانع بحاله سپردن دشمن خود میشوم،
آری آنرا منع میکنم زیرا دست عدالت آنرا منع کرده است.
قوصر : آیا مردم از دشمنی شاد و تن آگاه بودند؟
هلالوس : او دشمن من بود و من خصم او، و تو خود نیز
از این ماجرا آگاه بودی.

قوصر : آنچه میدانیم این بود که تو بلو نیرنگ زدی
و در آراء مربوط باو خلیه کردی.

هلالوس : دیوان داوری بر علیه او فرمان داد. من
در این امر دخالتی نداشتم.

قوصر : خوب است که بر همه تبا هکاریهای خود باعترف و بهانه
برده میپوشی.

هتلانوس : توبیسب این ژاژخوانیها خوبت خواهی شد.
توصر : خواهیم دید آنکس که عقوبت میکشند کدام کس
 خواهد بود.

هتلانوس : حرف همانست که گفتم : بخلاف سیردن این
 مرده منوع است.
توضیح : هایخ تو ابست که میگوییم: مرده را پهلوک خواهیم
 سپرد.

هتلانوس : در قصه شنیده ام که مردی ژاژخای وزبان‌گلور
 ملاحتن خودرا فرمان داد که بر هنگام خونگش بدریا روند. چون
 پیانه دریا رسیدند امواج بلند از هرسو آنانوا دربر گرفت و مرد
 از مروط نداشت، پگوشیده‌ای در گشتن خزید و روی خودرا فردستار
 پنهان ساخت و سختی بر لب نمی‌آورد و هر کس بر او میگذشت
 طعنی بر او میزد و شاتق میراند. ابنت حال تو زبان پیغمه‌گوی
 تو - زود پاشد که اهری پدید آید و طوقانی بوله‌ایند و پناچار
 تو خاموشی گزینی.

توضیح: من نیز شنیده ام که سقیمی فرمایه بود که پگله
 سعیت و آندوه یاران خود را شماتت می‌داد. یکی که چون من
 در کنار لو ایستاده و چون من نیز خاطری بریشان داشت بدو
 گفت « درینه لست که آدمی بمرد گلن بعزمی روای دارد. زود
 پاشد که تو خود همیتب این بعزمی زیلان بینی و بشیمانی
 بری » چنین بود اندیزی که آن شخص بدان فاکلار فرمایه

داد . اکنون می‌بینم که آن خاککار در هر ایر چشم‌اندازی استاده است و آن توانی - آها از این بیش بی بوده سخن می‌توان گفت ؟
ملاتوس : من اکنون سه‌روم چه مرا شرم‌ساید که مردم
 پذاند بهوده یا تو سخن گفته‌ام ، در حالیکه باید با زور با تو
 کنار آمد و باشم .

قوسرا : زود راه خویش کبر و برو چه مرا شرم آید که
 سخنان نهوده چون تو سفیده قاکاری گوش فرا دهم .
 (ملاتوس خارج می‌شود)

ملاخان : زود باشد که نزاعی خولین برها شود : ای
 سردار پشتیب و مکانی را انتخاب کن تا جسد را بخالک بسازیم
 و خاطره او را در دل مردمان زنده نگاهداریم .

(نکما با طفل داخل می‌شود)

قوسرا : اینک هسر و فرزند او بموقع آمدند که در مراسم
 حزن انگیز دخن او شر کت چویند . بیا هر زند ، در کنار پنجه باشست
 و دست بر جسد او بند ، او ترا پدری مشق بود و تو اکنون
 از او در زندگی مدد خواهی خواست . اکنون در کنار جنازه
 او بدانسان که نمازخواهی گزارد زانویز و این رشته موى من
 و مادرت و مال خودت را بستان ، چه اینست گرانایه توین
 هدیه‌ای که آدمی بهنگام عبادت قدیم خدايان تواند سکرد .

هر گله کسی در عهد برا آید که تو را بزور از کنار جسد مرد
 دور کند خدلوند زندگی لو را چون زندگی اشرار تبدیل سازد

و جسد او را فاملغون در دیار بیگانه بینکند و شجر حیات او را
مانند همین سو که من از سر خود میکنم از بیخ وین ریشه کن
فرماید، پسرجان، این رشته‌های مورابگیر و در کنار او به توانیش
زانو بزن؛ همچکس ترا از اینها دور نکناد. شما نیز چون
مردان مرد دست از مویدو شیون زنانه بکشید و به نگهبانی او
پکوشید. من اکنون معلوم که بکوری چشم آنان گوز برادرم را
آساده کنم و بزودی باز خواهم گشت.

(سیرود)

هلاجان؛ کمی بیشود که دوران سرگردانی ما در دریاها
بسر آید و رقصها و متاهب ما پایان پذیرد و در سرزمین بلا
دیده تروا بیش از این تحمل مشقات نکنیم و بدینسان نظر
شرساری و زیونی حال یونانیان نلشیم.

خداآوند ناپود کناد آنکس را که در دیار مائوف ما آتش
جنگ وقتی هر افزونت و مردان مارا بکشtar و ناپودی یکدیگر
برانگیخت ۱

چگونه این ناسان مارا از سرستی باده و آهنگ دلهزیر
نای و از گل و ساغر و از خواب آسوده شبگاهی و از آشوش
عشق و دلدادگی و خلاصه از هر آنچه که مایه عشرت و شاد کلمی
لست جدا کرده و ما را ایسان بکربت غربت انگشتند ۱

در این سرزمین بیگانه، دور از دوستان و آشنايان، باید
هانم در دسته بستر های سفت و فاهموار بیارمیم و از رطوبت

ژاله صیغکاهی بخود هر زیم و در ظلمت شبای سرد از خواب
برخیزیم و یاد روزگاران خوش گلشته حسرت بوریم.

دیروز بود که آزادکن ما را از وحشت شباهی ظلمالی
و از تسبیب ناولک دلسویز دشمن این می‌ساخت. لیکن امروز قهوه
سرینجه تقدیر جان لورا گرفته است و معلوم نیست غردا چه طالع
شوم و چه مصائب و آلام در کین ما نوهش است.

دل من در هوای وطن مالوف درینه بیطبه. آرزو دارم
که بار دیگر به آنجا باز گردم و براین مرزمن مقدس که
جاپگاه آنلست درود و تعیت نمودم.

(بس از الدکی سکوت توسر مراجعت نیکند،
آگامنون هم درای لرست)

کوهر: ای پاران مولاذب حال خود باشد! آگامنون،
سپسالار س اینک بموی ما می‌شتابد و گمان دارم بدین قصد
آمده است که آنچه پتواند هرما پیازد و پاران خشم و خصیب
خوبش را هرما فرو بارد. من او را در راه دیدم و خود را بشتاب
بدینجا رسانیدم.

آگامنون: این تو شی که زبان بهرزه گشوده‌ای و آنها
فاسزا در حق ما گفتند؟ تو که کنیز زاده‌ای بیش نیستی و مادرت
با سیری هاغوش پهنت رفته است؟ اگر ناکسی چون تو زبان
بچن هر زه درانها پکشاید بس خدا دانست که اگر صاحب
نسی عالی بخودی په لاف و گزانها که نیزدی و چه ژا خوانانها

که در حضور مانعکردن! میگویند تودعی کرده ای که من و هر ادم سپهسالار سپه بوقاون در زمین و در دریا نیستم و ترا همه و پیمانی پا ما در میان لیست و آژا کسی بحیل و اراده خوبیش را نمی خواهد این گرفته است و مطلع فرمیان کسی دیگر نبوده است.

آیا کسی تابحال چنین گستاخی و غوغای چشمی از کشوران دیده و شنیده است؟ آنکس که تو ایقدر درباره او و هر اه مبالغه و افراط متروعی و آوازه اورا یافته کردهای اصلًا کیست آنکدام مردی و مرداتگی از او صریحت است که ما آنرا ندینهایم و در کدام محو که شر کتیبه است که ماخود در آنجا نبودهایم؟ آپا مرد در سیان بونانهان تا بدان پایه نایاب شده است که آژا کسی دعوی دلاوری و مردانگی نمیکند! ما درباره سلاح جنگی اخیلس داوری کردیم و راهیزدیم، آنکوئن اگر تو نشوامی هر ای ناواران گرفتن نهی و محکومیت خود را بهذه بری و در نتیجه ملارا به مردم بخشدene مستحبه ازی و در حضور و در تجایبها بما نامزاگوئی و گونه گون اتر (و تهمتیر ما بندی و حتی در گنجین جانسان پیشی) در آنصورت تکلیف ما چیست و در چنین اوضاعی چگونه میتوانیم زیست؟ هر گاه قرار یافته ما کسانیرا که بحکم قانون صاحب حق عناخته شده‌اند را کنیم و آنان را که حق تدارند صاحب حق کنیم، در آنصورت دیگر چه سود که ما قانون وضع کنیم و بیوسته بدان تعییک جو نیم؟ نه، مایش از این اجازه چنین انراط کلاریها نمی‌دهیم.

تو نیز باز وان تو انا و گردهای فراخ خود خره میاش و بدائلکه
هنجام جنگه آنکه صاحب دلی و قدیر است به لغع دیروزی
نژدیکتر خواهد بود، این گاو سطبر و درشت استخوان تر القط
تازه‌اندایی پا بهد تا هر امتحانش رود. بگمانم اگر تو رفتاری عاقلانه
در پیش نگیری و زهان از هر زه دواشی و گزاره گوشی نبندی طعم
این دارویی تلغی را نیک بپیشی ۱

پس سر اقب رفخار و کردلو خوبیش باش و اندیشه کن
که کیستی وجه بودمای واگر هم خواهش از ما داری دیگری را
که آزاده و نجیب زاده هاشد بچای خوبیش به نزد ما گسیل دار
و خود پیش نبا . مو بار ای شیخی آواز تو نیست و سخنان تو
در گوش من چون زبانی بیگانه نآشناست .

هلاختی : آنچه سایتوانیم گفت اینستکه شما هر دو جانب
مرود و انصاف را نگاهدارید و تنهی نکنید .

توسر : هر گز اندیشه نمیکردم که خاطره مردگان چنین
تند از دلها زدوده شود ، با هر گز گمان نمیوردم کسیکه دیر قز
مورد قتل را و نکریم بود و لز او به نیکی باد میشد امروز
در ذمرة خانین و تباہکاران درآید ۱ ای آزادکس ، سر بردار
و بنگر کسی که بخاطر او سوچنگیلی و هارها مینه خود را سهر
نیز و زدین کردی تا اورا از خطر برهانی ، اینکه یک کلمه هم
به نیکی از تو نمیگوید و چنان ترا از پاد بوده است که گوشی
اصلی در عرصه وجود نبودمای .

(خطاب به آگلمنون)

آنگاه که زیان گشودی و بی هیچ اندیشه و تعلق آنچه دلت خواست هر زه گفت، آیا هیچ بیاد آور دی که روزی در جنگ شکست خوردی و بسرا پرده خوش گردیدن و اگر آزادکس پاری تو نشاتفته بود و نجات نداده بود اینکه در شمار مردگان خفته بودی، با بیاد آور دی که روزی آتش چهارهای جنگی اتفاد داشتی تو مستخوش هر یعنی شد و دود و شعله آن پاسان سیرمات و هکتور نیز جستن کرد که قرا از با در آورد. آزادکس بود که در اینحالت قرا از میر که رهانید و چهارهای جنگ داده با مرآموش کردی که هکتور بیدان آمد و مبارز طلبید تنها آزادکس بود که پاسخ او را داد و پهلا کسی و چابکی بخاطله او شتابت. اینها همه دلیر بیهای کسی است که اینکه در برابر تو پیغام اتفاده است و من نیز در همه این معركه ها با او همراه بودم. آری من، یعنی همان کسی که تو اورا خلام زاده میدانی و صادر شرا پیگانه میخوانی ۱

ای مرد تو سخت مستخوش الديشتو گمان باطل شده ای بواز اینزو زیان بیاوه گوئی میگشانی. آیا میدانی پدر ترا پدر که بوده لست؟ لاین شنیدنای که وی مردی بود از اهالی «فر پگیه»^۱ و از جماعت «پهلا پها»^۲ که فوس و حشی و بی تهدن اند. پاپیدانی پدر تو «أتروس» همان کسی بود که مرتفع آن عمل شنیع

شد و گوشت برادرزاده خود را بخورد پسرش داد. مادرت نیاز اعاليٰ کرتبود که پدرش اورا بجز قائم حکوم بمرگ کرد و اورا به بخش ماهیان درها اندامت تا از استخوان لو تقدیمه کنند. آها تو که صاحب چنین تبره و نژادی هستی متواتی مرا چهاد سخربده و ملامت بگیری؟ مرا که بسر «قلامونم» یعنی همان کسی که پر اثر رشد است و دلاوری خود مادر مرا بزنی گرفت؟ مرا که مادرم از دودمان شاهی است و دختر «لانویدون»^۱ است و اورا «هر کول»^۲ پیاداش شجاعت پدرم پلو نوشیده است؟ مرا که از دوست نسب بدینی بزر گواران میرسد آیا باید در برابر جنازه برادر موافقنده باشتم و تو بآکمال بیجانی از بخاک سپردن او معافست کنم؟ من اینکه بتو اعلام میدارم که اگر سانع بخاک سپردن این جنازه شوی هر آینده تن دیگر آسانه‌اند که در کثار او بخاک او قند، چه سراسی گوارا اتر است که در کثار جسد برادر هلاک شوم تا در راه همسر تو یا همسر برادر تو کشته شوم. تو نیز از جان خود بیندیش و بدانکه اگر دست بسوی من دراز کنم از کرده خود سخت بثیملن میشود.

(او دیگرس داخل مشود)

ملاتان: ای او دیگرس، اگر بقصد آن آنده ای که گر هی

Leomedon - ۱

Hermola - ۲ بزوگرین و سر و فرین پهلوان لسلیوری پوزند است که

پسر ذنوس بوده و هیچکس از حیث قدرت و شجاعت پهلوی او نمیرسد است
(مثل رسم ایرانیان).

از کلار بگشائی و معرفه که را اخماوش کنی نیک بموقع آمدی ای.
او دیگرس : رفقا چه خبر است؟ لز دور عذری آگاهمنون
و متلاشیوس را شنیدم که بوسر جنائزه این مرد دلیر بلند است.
آگاهمنون : کاش اینجا بودی و بیندیدی این مرد
چه اهانت ها بنا رو داشت ...

او دیگرس : چگونه اهانت کرده است؟ هر که سخنی
پنهان نشود و پاسخ آنرا بگوید بیگمان ممنور است.
آگاهمنون : من نبودم که با او درشتی آغاز کردم، او
نخست به ستیزه برد ادخت و من نهیز جوابش گشتم.

او دیگرس : او با تو چنان ستیزه نموده است؟
آگاهمنون : نیخواهد از بخشش شهرد این جنائزه در گلرود
و قصبه دارد بخلاف فرمان من آنرا بخلاص بسازد .
او دیگرس : آبا رخصت مهدی که رفاقت آنجه در دل
دلار مصادقانه بروزیان آرد بی آنکه ترا گرد ملالی از سخن او
در دل نشیند؟

آگاهمنون : هر گاه چزاین کنم خود را به مشاهت منرب
بسازم، برا از تو عذریق تریاری در میان بوقایان نیست، پس
آنجه خواهی بی برو را بگو.

او دیگرس : سخن من با تو ایست؛ هر گاه کسی خواهی
بکلاری چنین زشت و ناگوار بیهوده ازی . نخست در باره آن نیک
بیندیش و در العام آن شتاب مکن. تو بایستی رضا دهی که جنائزه

این مرد همچنان نامنفع بیاند و غایب گردد، اصلًا تو نباشد
خنان اختیار را چنان بدهست خشم و غضب بسیاری که از طریق
عدالت و صریحت منصرف گردی، روز گلری بود که من نیز چون
تو این مرد را دشمن میداشتم یعنی از زمانی که ملاح جنگی
اخیلیس بهن سهرده شد وی از در دشمنی ها من درآمد و پیوسته
راه مختار است ها مرا میسرد لیکن باهشت این احوالا من همچنانه
حرمت او را خابع نمیکرم و هر گز منکر نمیشدم که از روی
دلیور قر مودی ندیده ام وغیر از اخیلیس دلاورتر از او کسی
بولاخت قروا قدم نگذاشته است . تو نیز هر گاه بدبند تحقیر
بر او منکری از طریق صریحت و مردمی خارج شده ای و بهای آنکه
آسمی بیوی هر سانی در واقع قانون خداوند را بکار نبسته ای . فرمادا
که تو چنین مردی را دشمن بداری و از او روی بگردانی باز
خلاف آئین صریحت است که بمرده او لگذری .

آنکامنون : ای او دیگرس تو نیز برو خشن ها او هداستان
شده ای ؟

لو دیگرس : آری ، اینکه من با وی هداستانم ، لیکن
روز گاری که باید با او دشمنی بورزم با وی خصم بودم .

آنکامنون : بس آکنون که مرده است باید برجازه او
لگد بزنی .

او دیگرس : این کار رشت بر از خدّه هست ای ناتروس نیست .

آگاممنون : پادشاهان را بر عایت آنچه زشتی و نیکی کاری نیست .

او دیگرس : بس پادشاه باید لااقل حرمت پند پاران مشق خود را نگاهدارد .

آگاممنون : پاران و فادر نیز باید بسخن آنکه از آنها مهمتر است گوش فرا دهند .

او دیگرس : اینجاست که اگر حکم پیذیری حکومت نیز توانی کرد ؟

آگاممنون : ایننه اصر اور از هر ای امری بدهی ناچیزی ا او دیگرس : وی خصم من بود لیکن مردی بزرگوار و آزاده بود .

آگاممنون : مگر ترا عقل از سر زاپن شده است ؟ خصی که داشتی بخاک هلاک افتاده است و تو هزار اورا حرمت میگذاری و تعطیل میکنی ।

او دیگرس : آری چون نیکی او هزار هاریش از دشمن او بود .

آگاممنون : من بیشم که تورا رأی مستخدم نیست و حالات مختلف داری .

او دیگرس : چه بسا که دوست امروز خصم فردایی ملیت ...

آگاممنون : آیا تو بجهنن دوست دل من بندی ؟

او دیتوس : من لجاج و سرختنی را از همه جیز بدتر
میندانم .

آغا معنون : سخواهی از امروز سکه چین و کم دلی
نام من بخورد ۴

او دیتوس : بر عکس ، آزو و میکنم که تودرانگلار بونانیان
بروت و انصاف شهره باشی .

آغا معنون : پس بنا بر ای تو من باید رخصت دهم
که جنازه او را بخاک بهمارند ؟

او دیتوس : آری چه ، شاید من نیز روزی نیازمند همین
رخصت شوم .

آغا معنون : پس رأی ترا می بذیرم ، لیکن این کار
نام تو بلهشد نه پنام من .

او دیتوس : نام هر کسی باشد تو خبر ان سخواهی کشیده .

آغا معنون : من بخاطر تو هر کاربرای خواهم کرد ولی
پدانکه این هر د در هر کجا باشد ، خواه بر روی زمین و خلوه
در زیر آن ، خصم چانی من خواهد بود ، حال هر چه میخواهی
آن کن .

(خارج میشود)

هلاحان : ای او دیتوس ، تو امروز نیک نمایاندی که
طبیعت وجود ترا بزیور حقل و دانش آراسته است و اگر کسی
در این نکاشکه کند بیگمان او خود در زمرة سفیهان و بخرا ن است .

او دیگرسو : ای تو سو بدانکه از این هنگام دیگر تو
دو زمرة دوستان بکمل متن و مرا برخلاش گذشتند هیچگونه
دشمنی با تو نیست . هم آکنون ترا پاره خواهم کرد تاجتازه
برادرت را بخالک بهاری و جز آن نیز هر چه دوستان و خوشلاآن دان
در هاره خود کنند من نیز همان را در پاره تو خواهم کرد .
لوسر : ای پار لوچنده ، سپاهس بر تو که چنین بخوبانی
با من سخن میگوئی . از اینهمه نیکونی که امروز تو بازه ما
کردی مرا متوجه خطأ و اشتباه خود ساختی . تو ها آنکه دشمن
خونی برادر من بودی لیکن امروز تنها تو بودی که بدلاع
از شرافت او برخاستی و حاضر نشیدی در این ظلمی که سپاهالارما
و برادر او بخواستند در هاره او روا دارند و جسد اورتا ناسخون
بگذارند مشارکت کنی .

ایندوارم ہدرا که در آسانها بر همه جهانیان سلطنت دارد
و خدای اکظام که هیچ چیز را بحسب فرمودش نمیسپارد والله
محلت که غرچام کاو همه در پد قدرت اوست ا لزیر قصیر اینان
نگفته و آنها را بطلع شومی که این مرد دچار آن شد گرفتار
سازند چه این ناکسان بر سر آن بودند که بجهت آبروی مرده را
بر بزند و بناعل بر او تحیر روا دارند .

حال ای لرزند ارجمنده ، لارنس ، مرا معمور دار اگر
ناگزیرم احسان ترا رد کنم و پیشنهاد ترا بروای مشارکت
در بخالک سپه دن برادر نیشیم چه میترسم مرده ما بدین کلر
رانی نیاشد ، لیکن اگر بخواهی در اینجا بمانی و مراسم تدفین را

نظراره کنی با اگر بخواهی دیگری از هاران جنگی خود را نیز
بتمامها آوری ماذونی و مختار. من آگرور به تکالیفی که دارم
بپردازم و نیکی هائی را که تو درباره ما کرده ای هر گز از یاد
نمیرم.

او دیگرس : مرا میل دل آن بود که باشما در این کار
شارکت کنم لیکن آگرور که خودتان بدین امر راضی نیستید
من نیز رعایت میل شما میکنم و از اه خود بپروم.
(خارج بیشود)

تو سر : وقت دیر است و باید بکار بپردازم. یعنی از شما
گور اور احقر کند، دیگری این طشت آب را برآتش نمهد تا
جهة تعظیم او آب گرم آماده باشد. سوسی هم زود بسر ابرده او
بشدابد و سلاح جنگی او را ببورد.

لیا پسر جان : ترا آنقدر نیرو هست که مرا در بند کردن
جنازه پدر باری کنی. آهسته و بجهه رانی بدن او را لمس کن.
هنوز خونی سیاه و گوم از رگهای او روانست. بشتابه، زود
بیش نبا، هر کس که میلعنی است با چنین سر دلزاده و بزر گواری
دوست بوده است اینکه میتواند در این کار نیک شارکت کند.
ملأحان : چه بسا چیز ها که آدمی چون بچشم مینگردی منی
آنرا در میابد. رامتنی هم تا کسی چیز برا نمیتد چه داند که در پس
برده غیب چه نهفته است.

(خارج بیشود)

پایان

©Copyright 1987

by Shirkat-i Intiqārāt-i 'Ilm wa Farhangī
Printed at S.I.I.F. Printing House
Tehran, Iran

SOPHOCLES

Philoctetes

The Women of Trachis

Electra

and

Ajax

Translated into Persian

by

Muhammad Sa'idi

**Scientific & Cultural
Publications Company**

چهار نمایشنامه، «فیلوکتس»، «زنان تراخیس»، «الکترا» و «آژاکس» از آثار بر جسته «سوفوکل»، شاعر بزرگ باستانی یونانی است. در همه این سرگذشت‌ها از نبردهای خونین و مصائب پهلوانان، و قهر و خشم سرنوشت سخن می‌رود، اغلب قهر مانان این کتاب همان پهلوانی هستند که در جنگ‌های معروف «تروا» شرکت جسته‌اند و «هومر» نام آنها را در حاسه جاودانی خود «ایلیاد» آورده است. فیلوکتس که فتح باروی تروا باید بدست او صورت گیرد زندگی اندوهناکی دارد. هر آکلیس و زن او دیانیرا نیز قربانی قهر تقدير می‌شوند. سرنوشت آگاممنون سپهسالار یوفان در جنگ تروا، و خیانت زتش که بدستیاری عاشق خود، هلاک شوهر را موجب می‌شود، و انتقام دخترش الکترا از خون پدر، نیز شگفت و عبرت‌انگیز است.

هیئت‌گونه است، فرجام آژاکس، دلاور یوفانی که بر اثر ارتکاب خطائی چنان پشیمان می‌شود که خنجر خود را در سینه خویش فرمی‌برد.

این وقایع شگفت را سوفوکل با ییان گرم و مردانه به شعر در آورده است و آثاری پرداخته که هنوز بعد از هزاران سال نظری آنها را کمتر می‌توان یافت.